

الجنان و فرقة عروبة الاخوان و فرقة شهر رمضان معناه یعنی مومن را برهمن
 جاودان پنج شادی بود پسران یکی شادی ایمان و دوم شادی قرآن و سیم شادی شب بخت فراوان چنان
 شادی و مبارک برادران چشم شادی بول در رمضان می خوش آن شادی که فردای قیامت بنده سزاوارد
 چون ایمان با او بود چشم بود و چون در شب شود قرم بود چون قرآن بخواند عزیز و مکرم بود و چون در شب شود
 دوستا برآید از در و فرقت بیالم شود و چون بول در رمضان بنده موجب دیدار پادشاه عالم شود
 ای بنده ایمان از ما بمن شناس کردی که اولی لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ ای بنده راه بخت گیر تا از غم رها گردی
 که لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ ای برادران خود را در حصصی بپوشی تا از آلوده جدا بیایی که لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ
 و از او لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ ای بنده روز ماه رمضان باز تا منسوب خیر و نیکو کردی
 که لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ ای قرآن قدیم را در سبب حرف و تفهیم و کلمات پند و تقوی و بخوان تا بر مقصود
 خویش دانا گردی که لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ ای قائل لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ ای قائل لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ
بَيْنَهُ وَبَيْنَ النَّارِ سَبْعَةُ خُفَاةٍ وَ عَرَضٌ كُلُّ خُفَاةٍ مِثْرَةٌ أَوْ مِثْرَتَانِ أَوْ مِثْرَةٌ أَوْ مِثْرَتَانِ أَوْ مِثْرَةٌ أَوْ مِثْرَتَانِ
 یعنی هر که قرآن بخواند بگذرد در عالم پداری و انبیا بود پادشاه عالم میان او و آتش دوزخ هفت خندق پیدا
 که بنیای هر یک چهار صد ساله بود تا چند کردی که ترا از مناجات رشت خود گمراه دارد تو دست دراز میایی
 جمال حرف آیات قرآن زن تا ترا از دست آتش دوزخ نگاه دارد تا این زمان بدکان نشوی که از
 یافتن این سعادت محروم بمانی زیرا که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که مَنْ قَرَأَ الْقُرْآنَ وَ طَئِبَ
أَنْ يَخْرُجَ مِنْهُ كَأَنْ كَانَ كَالْمُسْتَبْرِحِ بِالْقُرْآنِ یعنی هر که قرآن بخواند و کان بر دکر با فزاید معجوت
 محروم بماند قرآن است برآورده باشد و به ملک تعجل جلاله کان بدر برده باشد لطيف مثال قرآن

فداان ایمان و سیم قرآن
 پنجم از این پنج شادی

کافانی

مثل غازی بود در مصاف که قرآن که غازی از او و پندون بود اگر گشت نشد شهادت باید اگر نکرده ماند
 یا به چنین حال اهل قرآن از دو پندون نیست اگر خواننده بود ثواب بخت یا بد اگر گشت نکرده باشد یا بخواند
 در هر شرکت بود قال البی که الْمُسْتَبْرِحُ الْقُرْآنِ فی الاخر لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ ای بنده که تا خود بخوانی و اگر ناز
 رشت تا خایع بمانی از حضرت خیر مولاست اندک برسد که ثواب خواننده قرآن است فرمود که مَنْ قَرَأَ الْقُرْآنَ
عَمَّنْ لَمْ يَكُنْ يَحْتَجُّ بِالْحَقِّ ای بنده هر که عثری از قرآن بخواند او را پادشاه عالم در رخصت
 در حق نباشد که ساق او از باقوت سرخ باشد و شام آن از زرد بنر باشد و بر کب از غلظت اخضر بود و پنا
 هر برکی چند آنکه اگر که توچه در سایه آن برود بهر غم خویش پس از مسافت ظل یک برگ آن درخت پند
 خواننده قرآن را بخت رحمان این ثواب خواست و شنونده را با خواننده درین غیب با برکت
حکایت اصمعی که بدیده الله علیه که با دیر چشم سیاهی را دیدم که از پس خواری بخت و تنی بر کشیده
 و در محلی خلی بدست گرفته بنزه بر سینه من دوازده گفت جامه از تن بیرون کن و ستم بر تن خود روا دار و
 فرزند از خود را بفراق خود از ار مکن کفتم یا رخ العرب مرا بشناس و هر تنی بداد گفت از یک در دوان مغربی
 نباشد جامه از تن بیرون کن و سر خویش بر کفتم من مردی دست شکم و از غلظت جان ناکزیر است و اگر
 خواهی فرزند بدست آبا دوان ترا جامه من گفت کد است کفتم وَاللَّهِ لَوْ رَزَقْتُكَ وَمَا تَزْعُدُونَ
 لرزه بر اندام او افتاد بنزه چند خست و روی در پایان نهاد و سر روی آسمان کرد و گفت اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ
بِرَبِّكَ الْمَاءَ حَيًّا علی وجه لَطَائِفِ التَّوَكُّلِ ای بنده ایست که با خدا یار زن
 من در آسمان بدستی و مرا در طلب تحسیر فرو گذاشتی تا از بهر فقر و فاقه تا بجوانمردی بکنم و در میان خلق
 دزدی می کنم اگر چه بنده کی پذیرفته بدو مرا آنچه نهاده اصمعی که بدیده چون صدق و نیت او پنداشد در وقت

۹ کاشد دیدم بران طعام و دو نان سفید از خواهر آید و در پیش او بشو و احوالی کر سنبه بود دست در نهاد و
 روی در پان نهاد و میگفت احسن ربی دیگر آوراند دیدم تا بعد از دو سال که بگذشتم او را دیدم از راهی
 دیگر گرفته بعضی بر میان بست طرف دیگر گفتم آنت ذلک گفت کت کت کت گفتم تو ای گفت تمام
 که تو دیدی و لیکن بچانم که تو دیدی گفتم بحال چو است گفت از آن روز که باز مرا دیدی هر شب نشاء
 مان کاسه و دو کرده نان می آید و تجد روز کار می کند چون آن دیدم خودم آن کاسه از شوره نیم تا این است
 قریب هفت کاسه در آن شکاف کوه نهاده ام گفتم چرا آن کار خویش حرف بگفتی تا بعد از آن روزی بود که
 کرمان خوردن و کاشه ایست آن شکن گفتم چرا بر درویشان هم حرف بگفتی بی زمان خداوند در آن
 تصرف کنم اصمعی که پدر خویش آید از حال گفتار و خواستم که روی در پای دست او بگذارم گفتم بشو
 اگر تا قریب کنی دست نبوده همان چیزی بخوان که آن روز خواندی گفتم چه خوانم و آن روز خواندم و قال الله
 و ذکره و ما تو عدل گفتم تو کتب التاء و الاخره انک کتبت گفت آن کس مغل باشد که بگفتار او
 کند تا او را بگوید حاجت باشد پس گفت میخواهم که جمیع این لفظ را نشانی کنم بیکار دیگر که بگویم آری نزد جان
 تسلیم کرد ای شنیدم و نهاد دیدم گفت هر که خواهد اخوت برک و عده ساز کند باید که بدین دست خدا را
 کند اهل محکم آن طواف ای بدان آوردند و جبار از او با خنده و نماز بر کند آردند و دفن کردند بعد از هفتاد و نه روز
 دیدم بر جستی یکو گفتم بجز رسیدی گفت بدان رسیدم که کلام حق را بصفتی بگویش و من شنیدم **عظم**
 ای مرد قاری بخوان تا چنین معادتی با بی وای مرد ای بشنو تا در آن معادت با او شریکی یابی **عظم**
 برخوان و کتاب ذکر پیش غموش خوانده اگر نمی توانی خوش تاب رکف تو نم شراب ای در خوش
 تومی خوری و منت میگیری خوش **لطیفه** میگوید ای بنده من هر چه از تو در وجود آید و در راه ما بفرمان ما

بنت

نیست و آنچه تو بمن می بینی آنست که با صفات کم و با صفات آن با تو کلام واسات کم که من جبار بالحق
 فله عشر امثالها بگر تا تو بمن چه دادی که من تبار از است عرض دادم اگر تو بمن جان دادی من تو بخوان
 دادم که با آن **عظم** و اگر تو بمن دل دادی من تو بخوان دادم که در سینه تو فلان و اگر تو بمن حج داد
 من تو بخوان دادم که و من داخل کان آیت و اگر تو بمن از دادی و طاعت من تو نور و شفاء داد
 و معرفت که یعنی نور و هدایت این بفرست و اگر تو بمن یک کات دادی و هدایت من تو پاک داد و هدایت
 که تو بفرست و بفرست و اگر تو از بهر من قرآن خواندی تا من شنوم من هم میدیدم می شنودم لا حول
 فردا بر صفت کبریا بی خودی بخوانم تا تو بشنوی و مرا پنی و اگر خواندن قرآن لب دندان تو بود خواندن من فضل
 و احسان بود اگر تو در خواندن تکلف کنی و دلگیری من در خواندن فردا غطف کم جاننا بزم **عظم**
 در عشق علاج در تو دارم من و در صفت و انصاف تو بستانم من خواندی تو بی زبهر من **عظم**
 فردا شنوی تو ای که بخوانم من شیخ ابو المظفر معالی گوید در حمله عید که اگر دوست برک روا بودی
 و در حالت بنده جان بدادی یکی در وقت قرآن خواندن بجا و دیگر در وقت سلام و دیدار پس چون است
 سرای لغا و بجا بود برک در نماز و بود پاوشاه عالم چون خواهد که کلام خود خواند جانها را بسیار لطف چند
 و پس چون جان خود را بسته چند قرار گیر و پس چون سوز کلام در آن ارواح عاشقان بیدار بجا عالم گوید
 یا عبادی **عظم** قرائتی و کلامی **عظم** لقای و سلامی جباب فرست بر دار و گوید ای بنده کان
 شنیدی کلام و کفار من نیک بر پند سلام و دیدار من چون برقی جلال حق بر ایشان تابا آتش عشق در
 ایشان علم کرد و جان و حال ایشان بسوزد پاوشاه عالم و صفت از صفات خود قرائت ایشان کرد
 یکی صفت جمال و دیگر صفت جلال هر که که صفت جلال خواهد که جان او را غارت کند صفت جمالش تقوی

عظم

عظم

عظم

بنده نماید در میان دو صفت جلال درشت نسیم قابل انفعال ساقی نازان از روح وصال و ساقی سوزان
 از چرخ زوال پس جبار گوید از چرخ وقت ضلالت میزدیش از بجز و بال و قوس از مرکب و اشغال و تمیز زن
 مستقر به صلال تو مرا بنده ابدی و بی نوال دمن ترا خداوندی ام سرمدی و پنهانی تو شایسته آن باد که کوئی فصل و فصل
 که روان عاشقانه از تازه دارد آن شمال در وصال آید بدرد پردنایجی بسرا بر دو چشم عاشقانش جلوه کرده اند
 جلال در نور و در این باب طاهر باید یکسری سلوک آید بی تقاضا و حلیت که بی سوال چون بنده عاشق
 او را جان و دل و زبان شود گوید آیا این بایند یا کرد و وصف حال بر خطب حق در آید عاشقانه و دارد
 تو مرا بی رود ام و من تمام نروال **الفصل الثالث فی فضایل القرآن** قال البیضاوی علیه السلام
 و سلمه شیخ القرآن فی الجنة فیها کل اللذی و طایف و القرآن فیها کل طریف و یابی
 سورت آیات قرآن مانند است بهشت جبار دان در بهشت امروز از هر کوزه نعت است در قرآن از
 هر کوزه نند و حکمت در بهشت تصور و در جاست در قرآن سورت و آیات و بهشت انهار و حور است
 در قرآن رضوان و نور است و بهشت نعمان و ولدان و اشجار است در قرآن بمعانی جمله انوار است تمام
 که قرآن سخن از بهشت است یا بهشت در طی جلال قرآن نهانی است **بیت** نادری که دلم زلف خود خوش
 نوری که روان من برافروخته مانند جلال تو بدینا نه بد است جانان بهشت و عشق اندوخته منم که
 مؤمن هرگز از لذت بهشت نیز نکرد و عاشق هرگز از استماع قرآن نیز نکرد و بهشت در نهاد خود یک است
 و هر روز از خوشی غزون است کلام حق در نهاد خویش یکی است و هر روز لذتش در دل است که انفا
 آنکه است **بیت** از کعبه گاه و قرآن بر زبان نازی است و اهل بهشت بر زبان نازی باشند چون قرآن بمانند
 بهشت بود و در شمع کی روا بود که اهل قرآن نه در بهشت بود **لطیف** زینت قرآن بی جلال

تمامت و زینت بهشت بی جلال و کمال قرآن تمام نیست زیرا که بهشت تمام است بهشتی است و زینت
 بهشتان در آب روان و الحان و رخسار و درختهای او آراسته و صورتها نکاشته و در گلشن آراشته
 و سر و پر است بر دو کله شکفته و میوه آویخته بود و در بهشت کنون نه الحان و رخسار است و نه آب
 روان است و نه گلشن آراسته همه درختها سرزده اند و همه حوران و ولدان و غلمان چشم در جواب گذاشته
 چو ازیرا که تکبیر الی چون است را پافزید بهشت گفت الی چو آفریدی مرا بود لیکن **میکنی که اهل**
الایمان و اهل القرآن یعنی از بهر آن ترا آفریدیم تا جایی که و درگاه اهل ایمان و اهل قرآن باشی
 و خبر آید که فردا بلال حبشی بجای در پیش آن مقرر عالم آید و در بهشت بگوید که کبش رضوان و بهشت را کی
 سید عالم قدم در آستان بهشت در نهاد بهشت پنهان که شهری نشسته و با علی آب زده و آیین بهشت
 قدم در نهاد و بگوید **بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی هدانا لهذا** و عذرا بر حق نور جمال ایمان با نور جمال قرآن
 از ناحیه آن مقرر فضای فردوس برین تاب بهشت آراسته کرده و فرغان در سر آیدن آینه درختها آراسته
 کرده و آبها در رفتن آید و کله شکفته کرده و حوران در گلشن آید و کوشکها و ایوانها بکاشته کرده پس
 پیداست که بهشت با زینت خود کمال نگیرد و تا از قرآن جلال نگیرد **معطیه** ای بنده مقبول و از سبب
 امر و منی بیرون و بجهت عالم دنیا مغرور و مفتون بلکه چه میگوید خداوند چون که **انما ترکناک** ای قرآن که عریض
 ای کشیده یک آفت و بوزبون و در صحبت او بکار چون او مفتون به خوان و بهر آن زینت خویش از قرآن
 قرآن گوید که فی کتاب مکنون این نوح که بهشت آراسته و قرآن است این عجب ترک سر آیدن در قرآن
 بهشت و نعمات ایشان بکلمات قرآن است استاد علی ابن آدم گوید که جمله قرآن شش هزار و یکصد و
 شش هزار و اربعه و کلمات آن معناه هزار و هفت هزار و چهار صد و سی و نه است و خوش بخت

بر نشین و قفسه در کعبه قبول اقبال خداوند کن ای کسی که در راه بندگی بستانای بیکر خوار نداری این نعمت گریز
مرطاعت را که در فعل او شایسته بر ترک او عقاب شتر غیر علم فرمود لکن فی الناس کثیر من حفظ القرآن
تقریباً یعنی در قیاس سبب کسی را عذاب سخت نماز آنست که قرآن یا بگوید و بپشت بفرماید
و حق از او بگریزد ای با کسی که دولت بر آن پاید و نظر بغفلت کند رسم که فردا انخاص حال او با تو خوبست
حسرت که روزگار ترا بشیبه اگر فردا از خواندن برابر تو تحت کنی آید که فردا کسی را در مسامت قیامت آید و آن
صفت حال ایشان خشم روزگار ایشان کشته باشد را می آید و آن زهدا خشم کشته بگوید یا خدا یا
مرا بخون و بیا و آن تحقیق من دزد بود مونی را می آید و صفای خشم کشته گوید یا خدا یا بیا بیا مرا بخون
کرد و باطن از من بزرگوار می آید و علم او خشم کشته گوید یا خدا یا مرا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا
بند و خست مغربی را می آید و قرآن خشم کشته گوید یا خدا یا او یا خلق تو از آن کرد و دل از من بری و پیرا مکی را
می آید و آن ملک او خشم کشته گوید یا خدا یا او بیا و منت من مدتی جهاندادی کرده و بنده کان تو جو و بیکاری
کرد پس خطاب جلال در آید که هر کس دست خشم خویش بگرد و بیاطاعت من آید تا من بچشم عدل کنم و انصاف بچشم
از خشم ایشان بیاغرم پس خفان که در کشت رو شاون چون قضایا ایشان آید که شاون پس بر دانا که دیده شود و
وصف عدل ملک بر روزگار خلق نگریده شود پس امیر که امیر شود بر او حق مظلومان را دست گیرند
ب آه از آن دم که نشان عیامن پیدا شود هر کسی اندر پدیدمان خود رسوا شود این یکی را حله آید
او در گرسنه و آن یکی را پرده بردارد رسوا شود ای بسا دانا که اندر کار خود مالا ن شود و ای بسا آن مادی
کاشش مالا شود ای بسا یاران باجنت زن و فرزند خود از سر روی بر بسیار و ایدلا شود ای بسا
و شتر که اندر پیش و شترش ای بسا بر ناک نکر اند و با باشد **الفصل الرابع** فی فضائل القرآن قال الله

مخفف

عن نقص عليك أحسن القصص وقال النبي صلى الله عليه وسلم القرآن مثل الماء الجاري وفي الماء حياة
وفي القرآن حياة القلوب يعني مثل قرآن مثل آب روان و در آب حیات ثبات بود و در قرآن حیات
و لما بود و آب از آسمان آید که و انزل من السماء ماء مطهراً و قرآن از آسمان نازل که پاک به الروح الامنی
آب قطره قطره می آید و اگر جلای در جهان جای آن بودی و ما نزلنا به من قبله من قبله و قرآن نیز از آیه
آمد و اگر جلای در دنیا را طاعت آن بودی که فلا اقسم بوجوه الجن جهنم قرآن را حجت طهارت چون من بگو
و ذلت و غبت بیا لایه بر آن پاک کرده و آب با صفت طهارت چون نجاست با لایه آب پاک شود
فأولئك سيد الله یعنی حجت طهارت و نظر در آب روان چشم را روشنی دهد و نظر در آیه طهارت
چشم را روشنی دهد و دل را صده جزای را قیامت است آب طهارت است بلکه از غفالت زیاده
حیات و زنده گانیت و همه مالهای دنیا یکساعت جلالت زنده گانی نبرد و همه کجا با را قیامت کرد
که قیامت نیست زیرا که آن مکر نجاست و رشکاریت و همه ملک دنیا یکساعت نجاست و رشکاری نبرد
سایلی در مجلس این تماک بر پای خواست و گفت مرا یکدم سیم به گفت قرآن و آن گفت من نمی توانم
الحمد لله اقرأتی بکون چون خواند این تماک گفت شایب این چنین فروشی گفت چه فایده گفت بفرمودم و دیگر
بضایع و عیاد و کاه که سفید و جامه بخل از نقد درویش روی بگردانید گفت **فإن الله لا يهدي القوم الظالمين**
ع علی سبیل الاستقار لا یجیع کلاً لله الملائکة یسارعون گفت من این بارز گانی میگویم من آدم تا بنوح است
و فرودت خود فروشم سخن با پشاه عالم فروشم چون درویش نمجد در آمد من ریش در بوداری آید
و دیگر بار بدن گرفت آن درویش پناه بگور خانه برد و ساعت سوار بر اوید با جامه نر و بدو در قورچون
نماده بر سلام کرد و گفت تو ای که فقر نمی کلام مولی کلام و غرض دنیا کفم آری نم آن بدو که بدو داد و

و نعم و بر شاد است حضرت پسر علی السلام فرمود که من کان فی القادریا خیر منی فاعلم انی کما ینزل علی من و یزید من
 و این سلام بگویند نه است فرای قیامت چندا که یکی را از خاص عالم و این دیگر را شفاعت و یکی از خواص عالم
 و این سلام را شفاعت بود چنانکه یکی از پسران او این پس چون با سلمان بن یحیی را این که اعتقاد بود بدین صفت
 اسلام بگویند نه است بدین صفت و این عالمی نیکو دین نه است و دیگر با یک نماز را بنویسند و کلمات با یک نماز
 نیکو دین کلمات گفت زیرا که در کلمه توحید و شهادت است و از خود حقیقت و توحید بر طاعت و تعظیم خداوند
 جل جلاله است مؤمن بقوی صاحب عزت است این در کلمه غفلت که المؤمن انما الله عز وجل و مؤمن بالله
 ولایت بود حضرت پسر علی السلام فرمود که هر کس که یک سال مؤمنی کند شرف را با او بیاورد و آنکه دو سال کند
 که شرف را با او بیاورد و آنکه ازین سال بگذرد پادشاه عالم او را بر پیش پا گذارد و مؤمنش و دوست این
 و پادشاه را دل و آتش خدا بود و مؤمن از دنیا با رحمت بر نه بند و تا جای خوشی و شرف و بخت و این چون در آن
 این همه فضیلت است از آن در نهاد خود نیکو ترین همه کلمات است و دیگر جزای خود را نیکو ترین گفت که پسر علی السلام
 احسن ما علی من نیکو ترین که علی بنده خانی بوده جزای او باقی جهان بود که از او آید و آنکه از خداوند آن آید
 از بنده کان آید و دیگر علی بنده شمرده و مقدر بود و جزای او نیکو چاه بد و مؤمن و آنچه چاه بد و مؤمن بود
 از آنکه شمرده و مقدر بود و دیگر علی بنده با نوره را بود و جزای او نیکو با وصل و احاطه و آنچه با وصل و احاطه بود
 از آنکه با نوری و با بود و دیگر صورت خود را نیکو ترین گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن
 زیرا که اگر صورت آدم از خاک بود و مشورتش پادشاه عالم بود و صورتی را که مشورتش بود و دنیا و خود را
 و نیکو بود هر کسی که صورتی کند لیکن نه آنکه در جمع و بهر و حیوانات قوت چند کند ببار عالم از خاک صورت پیدا
 کرد و نیکو ترین صورتها بود و هر کس که صورتی کند از آب و خاک و باد و آتش نماند و در تن و جوارح عالم بدین صفت

صورت نکاشت بر باد اصل صورت علی السلام نکاشت و طهارت بدو داد و بر آتش صورت جهان نکاشت
 و لطافت داد و خلق لطافت و حسن خلق را بر او بآب صورت آدم نکاشت و بهجت بدو داد و
 صورتش را بر خاک صورت آدم نکاشت و فاضل و حسن و حسن و طهارت بدو داد و پس بر او نکاشت
 که نیکو صورت را نکاشت که مصروفش آفرید که است آدم نیکو است و دیگر از دنیا را به صورت نیکو گرفت و صورتش
 فاضل و حسن و کمال گفت فرزند آدم صورتی نیکو است زیرا که هر چه از دنیا بد و در عالم عالمیان است و در این دنیا
 زیرا که آدم نماند است و فی علم زانده است اگر در عالم چهرات در تن و چهرات اگر در دود عالم چهرات
 در تن و کلمات اگر در دود عالم کلمات در تن و کلمات اگر در دود عالم کلمات در تن و کلمات
 و کذا فی جحجیح الا کما ف هر چه بر جوارح و بر تن نه زنده بجان است جان خود یکجاست و هر چه از
 بدایع در عالم همه پانیده بدوست و او نیکو است سپارو ندیم و مر بان تو یکی تن زنده بجان
 جان تو یکی و از زنده و مر چون روان تو یکی و از خواب و بیدار تو یکی و از قفسه و سینه تو یکی
 که سخن و نصرت احسن القصص زین قصصات زیرا که در آن میان دو صفت بود و هم صفت بود
 و هم صفت و هم صفت بود و هم صفت بود و هم صفت بود و هم صفت بود و هم صفت بود و هم صفت بود
 بنده چاه بود و در نهایت سخت و کمال بود و را قتل و کمال بود و را قتل و کمال بود و را قتل و کمال بود
 از آنکه و طرب بود و در نهایت عجب بود و این پس عجایب مدائن که فرای قیامت در آن کمال
 و صفت عالی بنده و پیش با خدای خویش نه را با زین عجب تر و در پیش از امر و نازل و خدای بود و در آن
 و شادای امر و زین در دوزخ است اندوه بود و زین عجب تر و در پیش از امر و نازل و خدای بود و در آن
 و در آن قرن انبیا قبول خدا و نیکو و در نوری و کبری آید که فرود آن نه را از خاک بر آید از آنکه نکرده

برادر و چندی کسان چنان توان فرشتگان که او در آید تا مقام عرض آید پادشاه عالم کویه یا مملکتی
 القوی علی الفکر فی سائر کماله فی الله بان عن اهل غریبا و بانک فی القبر فی یکا یعنی بگزار
 تا تخت من پرسم که روزگار ماست که از قوم داخل خود رذاست و دست است که در کور و بی شرافت
 پس ملک خالی که بعدی کف **قالک فیقول العبد** کار استی کویه بنده من درین حال چاره کی چون بودی
 چنانکه دی بخشای دنیا چون دیدی که یار ب چنانکه آفریدی که نه زهر مرک چش پییدی کویه چنانکه در آفریدی
 کویه در کورنگ و تار یک چون پسر بر دی بنده چاره من خود دادم و لیکن یعنی از خود بازگو بنده کویه بار خدا یا قصدا
 دیدم و زهر چشیدم و چاره یا کشیدم ملک خالی کویه راست بکوی من این می دیدم بنده کویه من این می دیدم
 و از خدمت تو باز کشتم و با کس نه پرستم ملک تو کویه این همه دانستم هر کویه این بنده من اگر دی چاره بودی
 محنتی و آدم که هرگز نت پادشاهی نباشد و اگر دی در میان خلق خواری دیدی از روزت عرقی دادم که هرگز نت
 خواری نباشد و اگر دی پیش کام بودی از روزت راحتی دادم که دایا کامکاری منی و اگر دی شک بودی از روزت
 و صلتی دادم که هرگز نت از دوزاری نباشد **چ** کی بود کان با دقت از یاد آرین کن بر کنه پداری
 خشک ترا در زمین باز گیر و این خواب خاک از رویان تا بخر کرده چنان و هم کان کرده دین کن است
 یار باشد با خیانت بگردد در زمان آید باقی و با تو کویه بر نشین بر نشینی بر روی تو تا بجاوردستی و یکبار
 بازگویی آنچه بودی زوین پس ملک کویه که رفت آن پادشاه و غنا یافتی چون تو و سالم دل دارا کنون خویش
 این خوشا اند وصال یار این بلف کرم این شده جوای آن آن شده جوای این این می کویه جاست
 با من غای و ان می کویه ندوم دستا نیک **پن** **الفصل الخامس** در قصه و غافل بود غافل
 سخن قصه علیک احسن **الفصل السادس** که ما را علیه الصلوة والسلام امیر المؤمنین علیه السلام

الحمد لله

اجمع النعمان كرمه اثناء آخر وفاته من الناس آخر الفيلدين ومن الامراء حسن
 النخاع و حسن ومن الاقرباء آخر الزيد من ومن العلماء آخر الشكر من ومن
 الفقهاء ائمة من ومن النسا و حسن ومن جميع
 القرآن حسن وقصه يوضع في يد عليه من قوله نحن نقض على آخر القصص و
 الحشر ثم قال يا شاه عالم قصه يوسف اليك من قصه يوسف و اعجب القصص
 قصه يوسف زياره كرمه باجل صا بود و حسن طاعت بل مشا بود و از خلق بترت و صحت فرد و شاه
 كرمه من الطريف الطريف چون فراغت يوسف برين افراسا بود و خبر دهنده از وصف حال خدا و ند بود
 قصه او يكتوبين قصه يوسف و كشفه كيتوبين از بهر آن بود كرمه يوسف صديق وفا دار بود و يعقوب نور ابرو نور كا
 و ذخيره او و دش راه دروي پورا بود و شاه داي دين قصه شمار بود و خبر دهنده از خدا و عجب بود پس اجم
 حديث ايشان يكتوبين احديث رو كا بود كشفه ان كين قصه و رد ما ك تير قصه با و زياره كرمه و اوي
 انجاست و تعجب لطايات و تعجب يكانه و آشناسات كنه كنه در كرمه كرمه اي عجب يك فالت چون يعقوب
 اين درده و رفت و چون يوسف اين همه بلا و محنت بود چون بار دران او را اين همه سوز و حوت بود چون زمان
 مهر را آن همه از و شوت بود آنرا كرمه تاپاي او كنه و و كنه بود حال او در قيامت بهر صفت بود يعقوب با
 آن چه سو و كنه بود كرمه محنت به كرمه كرمه كرمه كرمه و او را و فرزندى بود چهار ساله فرزند او را
 بنورخت و ميان او و مادره باي كنه خدا و دش مستلاك و نبوت و چون فرزند او را كرمه
 مسلمانان سچ دروي بدتر از در و فراق نيت و سچ و هت را با و در وقت دوست ساز و انطاف
 حد هزاران خربت سچ مندى با و دستان آن كنه كنه كنه فراق و دستان و عزيزان كنه كرمه كرمه

فران خداوند بود موصوفه مرجه یعقوب را از بلا محنت حاصل آمد منتهی بدان سبیل آمد عبد علی بن محمد که
فران سبیل و لوحه علی بن محمد یعنی که سبیل را از خود دارد که پیش شاربش است آمد بدان که باریت
و اسباب و محال آید بدان که سبیل آن و محال آید که در پیش برادر کنی چنان دان که نه در پیش کرده
و نه در پیش خداوند خویش کرده آلای علی الباب هذه نزل الله تعالى في آخره سبیل برادر می هدیه و خدمت
نزد ایشانست که در پیش تو قوت میدان که نزد او قبول حکایت روزی حضرت خواجگه کیانیات
و خلاصه موجودات علیه السلام را از حضرت امیر رادیه از یکوی یکریست حضرت
فاطمه از یکوی سید علی السلام گفت این ماز و واری نما از بهر چیست گفت که یا سید امیر و زنده و زارت گشت
برو خانه ما گشت می ترسیم که ملک تعالی تو فرایست از خانه آن الی نبوت بر داشته باشد که بهر خوشی از آن
بر گرفته است حضرت مصطفی صلوات الله علیه فرمود آن کشم علی عید یحیی بن علی کما التا حید یعنی که شاربش را
جلال و عزتی ماز است هم اکنون سبیل باید حضرت پسر دین سخن بود که سبیل مظهر بر دوز حضرت امیر
علی است و قریص جوهر بود و دعوات که یکی سبیل مظهر بود و در پیش خواجگه رسول علیه السلام است که در
سبیل و هر قریص جوهر سبیل داد رسول گفت برو و چیزی که از برای ما پاد و علی گفت یا رسول الله در خانه ما
عاشق بود خواجگه فرمود که آن خود بود و آن با رجاست حضرت امیر در خانه رفت و در قریص دیگر یافت و در
دعای بر وی آن قریص نهاد و در حل فرمود که معالقی ازین سودمند تر باشد که ثواب بهر آن اعمال شود و در
و زیادتى بخوان و مانى مولى خدا رسول علیه السلام خواست که دست طعام دراز کند سبیلی دیگر در آورده و با و از دراز کرد
کرد رسول بانگ بر دوز حضرت امیر گفت یا رسول الله با آن در پیش همه برش و محنت کردی و ما این ده
مرغف و مضایقه میکنی گفت این نه سبیلست از بخت آن حد که دیدم رضوان ما را از پشت طعام آورد

زبان خلعت

نزدان در امر استیاری و در راه طلب حق نمیشی که در هیچ دره ای من نماند از آن نیاید که خضر علیه السلام گفت که بدان
فران سبیلی در پنداشت آن فران نمیشی و خضر اگر چه صعب بود و آفرینا سر آمد و آن فران یعقوب و بر سر که چه در
گشت آفرین صبح و حال برآید و آن مدت فران ماز که که اگر چه بسیار شد آفرینست و اگر که در آید و ای بران
عاشق چهاره که عری در تجاوی اطلب می پاید و راه در درگاه قبول اوی جوید بسیار است بر دمی آورد و روزی
به محنت شب می بود چون آن تن نازنین در بستر ترک در آورده آن انعام شمر و آید یکی باز آید از جانب
و راست خطاب حجت و نوبه می در آید که هذه فران سبیلی سبیلی عاشق فران نباشد بخت که
چون در فران در جهان صحت بود میگوید از فران کوی کوی آن یکت که در فران ترک است سبیلی سبیلی
درست ابتلا یعقوب بفران و بر سر آن بود که یعقوب و جوید باشد و در قرآن بنی اسرائیل را خوانده بود و در
بر آن خانه بگذشت بوی آن طعام بشنید آنجا سوالات و یعقوب در خدمت قرآن بنی اسرائیل بود از حال آن در
غافل شد آن در پیش باز گشت و نوبه شد پادشاه عالم گفت ملاکتی آن پادشاه را چید که مشغول گشته باشد
و امالی و غافل شد از آن آواز در پیش بخت و جلال من کش جان کم که در دار دنیا عابد بنظر از آن باشد
پس فران فزونی شد که در آنکه صبح شدت در عالم معتبر از دوز فران نیست لیس الموت و الفراق و فراق الموت
الموت سالک و الفراق و فراق الموت و الفراق و فراق الموت و هر که امر و مرده بخت زود از آن که
و هر که گشته بخت هر بر سبیلی جوهر می پذیرد این را که راه بود و آفت آن جا و از آن بود سبیلی
از دلم فراق ببرد با با فزونی تو بر نمی آید و در بخت بدلم ناخشن آید و چه کرد مراد که کسی که زود گشت
فران لطیف یعقوب بنمودن بیان از استماع آواز سبیل غافل شد و غفلت چهل ساله در فران فرزند
و ای کسی که در کل غرضش از استماع امر حق و خدای تعالیه و غیر غافل گشته باشد پادشاه از برای تو جاد

این ایلان است که نوشته است که بر صورت ایلان پای و این طعام از بار یا پس سید عالم است که از آن طعام بخورد
و مسایه کار بزرگ میفرستاد و با چارمکس از آن خیب برساند و یک کت دم سالی خانه از آن خیرت است
از بخت که چوب اگر دای و دافضای حاجت دنیا و آخرت آرد ای بسا حاجت که در ضمن نماز و روزه نیاید
ضمین رخ و طره نیاید و در ضمن آن بخت برکت دای آن دروش چاره چابی **حکایت** مردی بود درین
و نام او حاجی سال بود که از ملک عالی فرزند و پخواست و غایت یک روز بموید بود ای پسر عالم
رفت و گفت یانی اند و حاجی حق تعالی مرا فرزند بدید که سی سالست که من در طلب فرزند می بودم
پنج بخت نمودی آسمان بدعا برداشت و فرمود که حق تعالی و دای و رشید به است اجابت راه داد و بداد
که ترا فرزند دید بدشایسته با نوحه مرار است و لیکن شب عروسی و شب مرگ باشد عابد با خانه نشد و عمل خود را
حکایت کرد حال گفت که ما بواسطه دای پسر از ملک عالی فرزند می خواستیم تا دور دار دنیا و راحتی می بودیم
فرزند ما بخت کمال یافت رسد وقت آن بود که ما از راهی رسد جل راحت یافت و وقت خواب
شهر گفت ما مردمان پرهیزگار را نیده ایم باشد که فرزند ما بالغ شود و ما با خود رسیده باشد تا فرزند
از دل رسید ما اثر نگذارد چون نه ماه بعد ایشا ترا پسری آمد بگو و شایسته او را بشغفی نام پرورید و در
با او پسری بردند چنانچه کمال سید از ما دور و پد قاضی نرد و کجای که ما دور و پد از دای او را
نخواستند و در زمانه تا خبری بگریه تا پیش بره از دای او و بردارند که بد آنجا رسید عاقبت که پسر
نمود که زن خود را نجات آورد مادر و پدر و خانه را آراست که ندیگی از برای عروسی او شادی و یکی از
ماتم و زاری بود و در بر دند پدر و مادر بظواهر این کون بر سر او افکندند و در باطن که کفن او کرد
ساعتی شکست غریب را و حاجی پند و ساعتی خطوه کاگرد تا بخت او می کشید و دل بران نهاد که کرم

پادشاه

سپاه قضا در آید و فرزند ایشا را از کتا خور و راه در باید شب در آمد پسر را عروس و چنگ کام و مراد
و بختان سلامت بود و عده بگذرانید مادر و پدر او شادی کنان بخت بود و ای پسر آمد و گفتد یانی
آورد که مادر شما و حاجی تم فرمودی که حق تعالی شما را فرزند دید و لیکن شب عروسی و شب مرگ باشد
عده بگذشت که عروس را نجات است و او سلامت بود ای پسر گفت که بختی که فرزند خود کرم ملک
بالام و وحی حق کرم باشد تا کرم که از آن فرزند خواج عمل حاصل شده که ملک عالی این قضا از دفع کرده
ساعت حیرت از حضرت رت جلیل رسید که ملک سلامت میرساند و میگوید که چنده ما در آن جوان مرد را
که کوفضای جان کرده بودیم که بر زبان تو رانده بودیم لیکن از آن جوان خبری اصافی در بود آمد من آن کرم
از جریه حال او که کرم و دیگر حکم را بخت کردم و آن فعل آن بود که شب عروسی آن جوان طعام خورد
سایلی پدر خانه او در کرد و از او طعامی درخواست کرد جوان مرد آن خان و کاه را بخت کرد و در آن
پرسایل فرزند آن بر آن طعام بخورد و علم آن در غای او خوش آمد دست برداشت گفت پادشاه بخت
کن من که آفرید کادم برکت دای آن پسر شتا و سال دیگر عرض پسر و دم ما عالمیان بدانند که آفرید که در
بجای اضاغ باشد **حکایت** آن سایل بر دونه استاد است و تو بر چار و بالش فرخیش بکند زده با چنان
که آن فرزند است آن کرم و پد پادشاه عالم است که در باب و ظاهر کشت است بخواجه که از نیاز او ترانه
سازد و از دای او ترا هید و در او را بخود نو انقی و کج او را غیبت ساختی **حکایت** یکی از کرم که از دای
ترا و کرم نو با الله تطغایت از دای او را بختی و او را بختی که داشتی ترا و از حضرت خطاب این که کجک العقیه
اقبل علی قاتل الذی کثر فی الغالیین ای بنده درویش تو از خلق بر دار و پناه بدگاه من برگر
چکتم و خود بر مصلحت نام و در آن ساعت ملاک گوید باز عدا با بد خلقانش فرستادی تا بگردید و از هر بید

چون بر لب رسید و لبش بچکار آید و هر که یار جوید برای کار جوید چون چنین کار کشد کارش بچکار آید و چنانکه
جان خود را بپای جانان خواهد چون بجانان رسید جانیش بچکار آید **اشعار** کسی که از معشوق خود غایب
و بیست و شش را طالب شود یا در عالم غیبت بود یا در غلوی در وقت بود مطرب را بشناخت و او حافظ حال
معشوق خویش را نظم کند و در زبان او نهد و در پیش خود نشاند تا چنگی در بانی میرسد و بر نوازی آن او صاف
جمال معشوق او می رسد و ساقی قدش را بسره مانده میکند ساقی خوش را بکوبت میکند اگر چنان بود که در آن
حالت معشوق اندر کمال جمال از دور آید عاشق آن مطرب را خاموش کند بر خیزد و با او دست دراز کند
گوشت بر خیزد و در کوفتش را غفلت بودی نه نیم بکشد و لبش از زبان در کام کشد که هر چه تو در آن وقت در
عالم خیال زبان بگویی ما در آن وقت در عالم وصال بپای می نهم **سینه** دشمنی ناز هر چه تو خواهی به
اوزمانه نامی به در وقت با خیال مرا می به در وقت آغاز بگو تا می به هر که در بد وقت جوید
دل و بچکار آید انواع غفلت یکی غافل از دنیا بود و یکی غافل از عقبی بود و یکی غافل از مولی و پس اگر بین غافل آن
سید را غافل گویی کو بی از غافل غافلان دنیا بود زیرا که عاشق را و صفت جمال بر جمال ممل بود که مازان **الغافل**
و ما ظنی اهل حق که اندک مملو من الغر و بطن الا من مملو من الحسرة و قلوب العباد مملو من
الغفلت بر روی زمین جای پای بر سر است و در زیر زمین کورهای بر سر است و در دهن بنده کائنات دنیا
بر غفلت نه اند هر که آن در میان هم و در ترست یا غفلت این چنان که بسیار ترست نه اند این طریقیان را
یا آن خود و بی فرمان ترست نه اند او را که در تار مکر ترست یا این را که در مکر ترست آنجا که ترست در زیر
ریشه اند و این غفلت بر پشت زمین خفته اند آنجا که ای که از غشیش دیده و اینها از جوهر غشیش نکر دیده
آنها در کور مرده و زنده و اینها در جوهر تازه تر آند و در حد مرده و زنده و چار خوف تر و اینها در امل تر

از غفلت

از هر که غافل از آنست که هر که شایسته است شایسته است نه و اینها از دور دولت بهار و چوب نه آتش از زبان حال می آید
که بیاید جلالت با جگر رویم و اینها گوش به تمام غفلت کنند که با شش بهار اگر این غفلت به آن حیرت پیوسته شود
اگر این دنیا بکوه مرده شود **سینه** ای بخت در هر که بدل کرد و در وقت اگر که بود بودی و تو که زده بود
روایت ترا پیش و جان دور نیاید دوست کند چه که درین سر انگشت از آن روز پسین یا دنیای که بود
با چار کس غیبت تا جوت تو در وقت آرام کن رو بکس آن سحر از آن کین تیغ امل این زبان تر
الغافل من فیض یوسف الکلام قول الله از قال یوسف لا یبغض لایة الا ان یز قال رسول الله
سای علی قال لا یبغض لایة الا ان یز قال رسول الله **من غفلت** و قد لا یفعل ذلك **من غفلت** و قد لا یفعل ذلك
من غفلت و قد لا یفعل ذلك **من غفلت** و قد لا یفعل ذلك **من غفلت** و قد لا یفعل ذلك **من غفلت** و قد لا یفعل ذلك
ملک عالی او را در خواب بدو نمود که کسی باشد که یاد دارد و کسی باشد که یاد ندارد **اشعار** ای دل من
حق باشد که هر چه بدیده خواهد رسید او را در خواب بنام تا اگر نمت بنده بدعا خواهد یا بدانشین ساند
و اگر محنت بود به و بنام تا از آنش بر آید که در محنتی که گریه زیاد آید اگر در محنتی که گریه راحت آید
هر دو طرفه دوستان قیامند تا از عقب هر جانب ظفر آید بکشد و این دو دو گانه در هر باز در هر باز
رو زکا چون کز آید پس چون بوسه را در دست رنج و محنت خاسته بود در نهایت کج و کوفت خاسته بود
و در شاه عالم آن در خواب بدو نمود که آنی که است احد عشر کعبه و قبل خدا **الحمد لله رب العالمین**
الذین انعموا بالصالحین و فی الآخرة الذی عباد العالی از قال یوسف لا یبغض لایة الا ان یز قال رسول الله
و از وقت استقبال چون در بیدار که در کشت خبر دهد از که به قول الله از قال یوسف لا یبغض لایة الا ان یز قال رسول الله
کاری که فرایش به خبر بدعا که آید و آجاست **الخاصة** پس چون دوستان عالم یوسف که نشسته بود

من غفلت

در شهر روزی بود و در گنجی موافقت یافته بود و از خلق عزت گرفته بود و شصت سال مجاور آن موافقت
تایید اقبال و صایم الله بر بود و گرد از آن موافقت بدو آمده و بیکدیگر گردان رفت ایلر بنابر بدان موافقت بدو
صفا بشام او رسید از آن حالت خویش یاد آور آن موافقت و در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب در آن شب
برگرفت و در دل دیده میالید و در از او بر میگرفت و بگفت **ب** گشتی تو مرا از تیر جوان ناکاه
ناکاه روی و من خودم ناکاه اکنون گشتم بخت ز تو بسیار **ب** یاری خطی بوی کن ناکاه آن زمانه بود
و باز آمده و در موافقت بدو گفت که یکی از فرستاده در آنجا رفت و در کوفت ایلر آمده و او گفت که گشتی
ایلر باز در کوه آمده هکذا الى التلثه بن آتش رفت و در دلش علم گرفت و از آنجا بگشت و در موافقت
باز کرده و پیران آمده و خود را در آن صفت نیزه بی و جوری خود را بوی نمود ایلر گفت ای مرد زاهد که گشتی
که ناکاه روی بوی که فصد هزار سال همین راه نفهم که تو رفتی و همین که تو گفتی نفهم من بیک که از آن من چه آمده
بر سر من **ب** بدوخت مرا بوی او در فرس **ا** زمار که من که کردی تو چو من از خاوری در فرس
و امن آتاف من مرا اکنون که چو من **دیکر** که از خون گفت که مراست حق تعالی
اگر تراست با تو نایم باد شاه عالم آن گفتا و او را در فرس لطف خود نهاد و بداشت تا آن روز که بدو
آمد آتش بلب رسید قال گفت خواست که گوید حق تعالی که او آن روز عرض بگفت که بگفتی امروزه
اطهار قدرت چه بگوئی همان راه رو که آن روز میری و همان که از تو میبگفتی گفت ملکا چه بگفتی ملک تعالی فرمود
که بگفتی البری ملک مصر و ملک الکاف یعنی شاکت قدرت تراست ازین ملک را بگفت
گفت من این را بگفت که از خان و مانع جوت آمده و از پدر خویش و مادر برآمد و مجوس بند و خانه
قرین در ده آمده و در من بید عرض زبانش بر خشت و دل و جان او را بگفت آتش رفت بر خشت

و بدو در پیش منم کرده اند و در زندان محنت در این قسم کردند آنکس که در هر خود یک ده بوی نیست که آید
در و بگشتن بر آید آنکس که در کل غرضش از دنیا نیست و از دایره بخت بد نیاید ندانم که در فرود آید
کدام آفت پیشتر آید **ب** است بر سعادته و از علی چون بعالم صفت رسید و او را پس بگشت و کشید
از آن مجلس انس در خانه نش و در قاضی دیده در حال شاهد قال مرب انظر الى الملك یعنی ای
آزیت بنما من انظر الى الملك تا بیکم بسوی تو حال باقی خطاب اندک باز کرد که نه چانه خویش چه گشتم به بار
گفتی که من تا یکبار گشتی تو آنکس که در صلب نیست آید کی شاهد شود و حال حضرت راست آید ای مرد عاقل که گشتی
که گشتی در مطلب و مشفق خود مری باید که خشت انانیت از عالم نهاد بدو بدی که گشتی در محبت خود آید
بسر برده و قدس جلال حق را نیاید شعر بی خویش شود یعنی در بی خویش آید بی کام و عاقلی و عاقلی
خود را بگذاورد بی خود اندیش آید از دور تو بوی در و در پیش آید **ا** ایلر تحقیق و از باب معنی آید که گشتی
در عالم دنیا بجا ببرد و از عطا زمار که بچ و خدا و از بخت مشغول گردانده عطا و راست او را مشغول غرور گردانده
نه منی که چون آفتی به بند و رسد و از نکبات زمانه بگشتی رسد و در راه استغاثی آن آفت هزار بار بخدای تعالی ناله
میگوید خدا یا ملکا قادر و اگر بگفت ای باور انعمی رسد حق تعالی را فراموش کند و در حق را از اجاب بند بر حق
ترا در گشت بدان گشت نیاز و بگوید از من و مانع مراد بابت بخت من در آن گشت از حضرت جبروت عاقل
ملکوت خطاب آید که ای در شکران من آن بنده ناسپاس را بیکرید تا او را در بچ و خدا شکر آن خود را
نهاد و بود و بگفت حمد تو بی چون بچ و عابد که دم آن من و آگوش نهاد و بگوید **ب** ای جسم نهاد
ز یکقطره منی به چندین بکلی بگشت بر بگشتی **ب** بخت شدت سعادته و عیش منی **ب** ز خوشی منی ای شوم گشتی
منی ای مالک درین میدان سوای خود ندانی و بدین جا بگشت خود ندانی و بگوید که گشتم و یکبار که بگشتی

دست در آتش کرده و بجای خدا را فراموش کرده و در زیر پای او حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله کوفه کرده که آن روز
که حاجتی بایست را برکشند و از وی اصل کلی را از مطلق انصاف چنانچه پیری را بانی ضعیف و کفیف چنانچه
و در آن کتاب گفته اند از دشمنان کوفه بر خدایا بدین چهار چرخ چنانچه خطاب است که این بر آنست که در عالم
عمر سال و در هر دهم و بجز آن وقت و در وقت نهاده ام و در این ترا زوی عمل برکشید تا خود
چند بر آید **کشی** که در بر کشند این پنجم رستم زخم و تیغ و در لب پنجم اکنون که بر آن لب پنجم
آه از سبب جمله که در پنجم **الفصل الثامن** قصه یوسف علیه السلام که زنی را بایست از آن حضرت که بایست
و قال النبي صلى الله عليه وآله ان رجلا من اليهود قال لبي و قال لي محمد ما السر الذي لك الذي
سألك يوسف في منادى فاطمة النبي صلى الله عليه وآله ساعة ثم قال في منادى الله و رسول الله
آخر ذلك و بانما هذا قال لي محمد قال لي خبرك يا اخي في منادى رسول الله في حجة و طاعة
و ذل بال و ذل للعبي و تاروا و تاروا و تاروا و تاروا و تاروا و تاروا و تاروا و تاروا و تاروا و تاروا
سید عالم گفت که خبر داد مرا بر جبریل از خدا و جبریل که آن یازده ستاره را که یوسف علیه السلام را خواب دید که
و آفتاب را و خود که در دنیا می باشد این بود و جمیع و گفت یا محمد راست گفتی جان خدای که جهان خلق خدای
و در قصه تقدیر است که ستاره کان در کتاب می باشد که تو فرمودی پس گفت که کسی در عالمی خبر دهد از من
غیب او نباشد مگر رسول حق بی سبب پس از میان دل جان گفت استعد آن لا اله الا الله و ا
بالعزة رسول الله و علي و آله **کشت** یوسف آن ستاره را بدید جان دیدن او را خواب آفت
و محنت آید سید نامای آن بخت از کفار و سبب ایمان و خوف آمد از بجا و در کتب جلاله که چون رسیدند
که یوسف بگوید یا تو قال هو احسن و انما استعد به اکت زمان هر دو یوسف که شد بخت

و کمال جان

و کمال جان در من بر کشند و تا بر می خیزد قولی را بایست از آن حضرت که بایست یوسف گفت یا پدر چنان بخت
یوسف گفت چنانست که پادشاه عالم ترا دوست برد و بر تاج ملک و ولایت بر سر نهادن باز و پستان
برادران تو باشند که در مقام قتل ترا بکشند و از آن آفتاب و ماه بدر و خاله تو باشند که تو فرستند و بکشند و بکشند
تا این خواب را برادران گوی که این خواب را برادران کوه است و سلطان خود و خود است نباید که سعه
شاید آن و کید برادران جو را بداند که ترا در آن در و سر آید و قول تمام **فیکید الا کید** **مغلب**
پس بر آن در سید عصمت از کید برادران این بود و در راه دولت با برادران خود محبت از کید سلطان این
یوسف را ترسان کید برادران بود و از ترسان کید سلطان است که آفتاب و کبر و فطانت که حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله فرمود ان المؤمن في الدنيا في محن حتى كافيه قبله و جازي بعده و مناف و جفنه
و مؤمن يقصده و النيطان يغرا و هو يائس و يحرق و يفسد و و لئلا يعف و امره
يطالبه و موهبة يعجزه گفت هر که درین دنیا حق را بخواهد حق را در میان و محنت آید است که در آن
قبل میکند و مساجد و مسجد شافعی می کند و در کس می کند و بوش خزه میکند و حواش طبع میکند و در شرف
می کند و در شرف مخالفت میکند و در شرف مطالبت میکند این ده آفتاب و کبر و فطانت که حضرت مصطفی
آنجا که بایست بود و مؤمن در جهان و در دنیا در میان ده چشم است چشم در دیشی و چشم چواری و چشم در چشم
سوال و چشم قیامت و چشم خار و چشم خندان و چشم همراه و چشم فراق آنجا که یک چشم بود و دل در جوارفت بود و در آنجا که
که نه ترس چشم بود که مؤمن کی می خیزد و و کبر و مؤمن را در دار دنیا و خواست نفس شت و بخواهد سلطان
خارج خواهد بود و در شرف مخالفت خواهد شد و در شرف مطالبت خواهد شد و در شرف مخالفت خواهد شد و در شرف مخالفت خواهد شد
سود و زبان نخواهد بود آنجا که یک کوه خواست بود مؤمن را در جوار آن از ده است خود و خواست بود آنجا که

در آن که در من نیز و سینه ایشان نشسته و دست بر ایشان دراز کرده اند که از ایشان جدا نبوده و بیابین گذارند
تا من از سینه ایشان جدا نگردم و ایشان بگویند که ای شیطان بنای شیطان خود را از خود و عزیزی که از ایشان
چهاره را و او را معزولی بر دل نهاده و لایقش را بسته نهاده و اندک جوی بر سرش نهاده و در عالم عبودیت
انداخته این دنیا را پاره را در آب طاعت بریزد او ساخته تا باز غم را باز دهد و بیکد از او بچکان حرم و باو
گوید آن خود مرا شایسته آن نیز نمی یاید که چون تو از من این محبت بانی من از تو و بیست نام **است**
و یا از تو که است **انک من المظلمین** از آنکه که است که **اللی فی قلوبهم نور** از آنکه که است که **سراج مقدره** او
نوشته اند گفته از تو و آفت برادره باقی بگذارد از تو است و نه تا از تو است بر روی تو که و کونک
دری ترا و شنیدیم تا بر که راه کنی تو را در اسکن جایگاه کنی تا فرستاد که چهار کرمین فری تو چو کز از بالای
برای ترا گفته که آفت را با و ان کن که دنیا را زوال می آید و میگویند دنیا را با و ان کن که دنیا را زوال می آید
ای کسی که هرگز نبوده بگذشته تا زیاده است از تو است بر دهنده و این و سرای و کونک را فرستاد و خود را از میان
پنداشته یا در رفتن خود را با و زنده داشته **چ** ای که بر این بخش و دیکه بخش شده نصر را از بزرگوار
افزاشته و کویا پیغم تر از تو و از تو پروا شده و ان بکرت در میان دشمنان بگذشته سخن چل کشته های
چاکر بر مار و مور و از خود مرکب نامکان انباشته مال تو مقوم کرده در میان دشمنان زین برده و بزرگوار
کم ترا انباشته ای که بسته تو طمع در دولت معنی بگو ای چنین دولت بپای تو خفت کاشته **الفصل العاشر**
من انصف يوسف قوله لا تقصص رؤياك على اخوتك لئلا يكرهوا لك و قال النبي صلى الله عليه و آله و آله
لما كان في السجن فاقبضوا بالحقرة و البلاء و كرس لا زانها بخفته دل بر یکی را تیغ خنجر و یکی
بخشند آدم بخت خفت خواب ببلای او آمد بر برف سر بنگار و نهاده و بخت خواب سبب بخت و غایب و نهاده

ایام حضرت

ابراهم بخت خواب او بر بانیان فرزند سبب بلای او آمد **مط** تا که آن که بختی را از او طاعت او و بختی که
از او بر بانیان بخت یا عبادت بختی یا بخت اگر عبادت بختی خفت بلای او و اگر بخت خفتی قطعیت بلای او و که
من ان غفل و من غفل حجب و من حجب حجب در عبادت بخت یا از عبادت یا عبادت **الفصل الحادي عشر** سخن از
و حال پروا نیست یا از حاضرانی یا از غایبانی اگر حاضری بخت سحر و دیده بر خواب چون کار و اگر غایب
و مصیبت زده و مصیبت زده از خواب چون بر او و صفت حلاوت از طایفه چون در بخت خفت بود مناجات بلای او
چون بخت و برخواست بر نشس خواب و از عبادت حالت او روی در کشید و گفت بار خدا یا ان حالت کاشته
خطاب آید که تا در پنداری بودی بخت کویت با ما بود و چون بختی اختیار کردی که آن بخت بر نیست و نیست
نام بخت تو این پانزدهم نام باو خسی و هم بر خیری و بختی که و خلق منهار و **سبحان الله** ان **الفصل الثاني عشر**
ای آدم روی بخت و بختی چنان بختی روی بگو آن ای ابراهیم ابراهیم ای ابراهیم ای ابراهیم چنان بختی و اما تو بانی بخت
ای یوسف در کنار پدر بودی چون بختی روی بگو ب عالم دل کن **چ** چون بخت بخت آن خوابیده
و تا به بل آن از پدر پرسید پدر یک سحر با او بخت پس او را بشارت داد **تولعه و کلاک حبیبی** **الفصل الثالث عشر**
پس بخت بخت با و مرزا که ملک عالی را برگزید و بختی خود بر تو تمام کند و بخت سحر که اند و دولت بکام کند
بختی که از خلق با صلاح و صفات او و ابراهیم را و خفت او و ترا و ولایت دهد **الفصل الرابع عشر** پادشاه عالم
چون بر یوسف بخت نهاد و بختی خود بخت تمام با او کرده و پادشاه که عمر بزرگترین بختی است بختی بخت
از بهر این گفته **نعم له و العبد فان لم يكن لك ما لا و ان كان لك ما لا كان بجاءك الله**
الفصل الخامس عشر **الفصل السادس عشر** **الفصل السابع عشر** **الفصل الثامن عشر** **الفصل التاسع عشر**
در بخت که مرید از او پیش گری پیش اند **الفصل العاشر** **الفصل الحادي عشر** **الفصل الثاني عشر** **الفصل الثالث عشر**

و گفت ای عزیز من مع موسی بطیانوس خواست که می دانست که می توانی که او روح من است ابو جبرائیل است که حضرت
 محمد را بکشت که می توانی که او چوبخت برادران خواست که بر من بکشد که می توانی که او صدیق من است
 ایضا الصدیق شیطان خواست که من را مقهوره و کلیل که می توانی که او عزیز من است این علیا و دی
 گفت **قصه** برادران بیکدیگر گفت که یوسف در دل پر کجی دارد و زمره کور و مکرده بسیار خدمت کرده و در
 چو برادران محل رسید این بابا نالکی گفت ای ای فخری ظاهر است اینان باشند که دوستی کنی
 و بیاریت یا بغوت و خدمتکاریت خدا باشد که دوستی کنی که کمال احتیال خلق است خبر
 می آید که چون پادشاه عالم حکم غایت نمود و شخص محبت بر ناصیه روزگار بنده کشیدند و بیغری مایه انداخته
 سر بر رویه جبروت و طایفه حکومت آواز در ده که ای الله احب فلانا فاحبوا یعنی پادشاه عالم فزون بنده را
 دوستی رکفت شایسته تر از من و او افتد که عطف مهر و در گوش کسب و شرب عشق او نرسد که در شکران چون کباب
 حق نشو و نه کاس شراب مهر حق در کشند و قطره یا جود از آن کاس بر آب دنیا بریزند هر که از آن آب شرب می کند
 یا قطره جوید در بونش سینه او نبات عشق بر وی **قصه** کرنگ رفت بیاد برادرش و دریا حله رنگ
 رفت با ده شود اگر تر بنیل کوه و بر بوسه می که از لب و حقن بجا ده شود پس بدانست دوستی محبوب
 هر یوسف را در موافقت حضرت بود نه از حسن و طاعت بود سادات در گفتند که ماکر و مکر و مکر و مکر و مکر
 مضطربان است که این قرآن بر محمد فرود می آید خیار عالم گفت این تیغ و کثرت بلکه بخشش و منت آزادیم
 خاتم نفع من تشاء و یذک من تشاء گفت چنان است که همه دره شیان به بر کرده و ما را به دست بخت
 ملک تعالی فرمود که این نسبت تراست به عشق و هدایت آزادم که خاتم و کفتری من تشاء برادران
 گفتند که چون است که پدر یوسف را دست پیدا دارد و ما را کثرت و وقت بلکه شخص و غایت آزادیم که خاتم

شال خفا تا آخر کتاب
 در باب کثرت و کمالات

بند خلیل من یسایا و فرستاد **حکایت** باز به بطای را که بر آید و حده و لوز نشاء و دو سراج شمشیر و شمشیر را
 در بر آورده و جان باحت ملکوت رسانیدند و گفتند یا یزید دنیا را بخواهی که بخت تو که دایم گفت ز کشف عشق را
 که بر فرازاک تو بنده گفت ز کشف دشمنان را بخواهی که غاشیه جاده ترا بکشد ایشان تو گفت ز کاف طالع
 گفت علی سرتی قال آتربک فی حق برادر مطلع شد گفت یا یزید مرا بخواهی خاموش گفت بیکدیگر
 گفت ملک اگر تو خوام غلاف گفته باشم و اگر تو که خوام خلاف رسم که کوئی تو اعم از آنکه خواست من بخواست
 برابر نیاید مقام مقام جبروت زبان نطق و عبادت را و در کام و جبروت کشیدم تا بر صحنه در عالم حکومت
 بخواهی من بگویم سوختن خوام **قصه** هر چند که وصل تو اکامم غری بامید وصل تو بکامم که رسیدنی کن
 ترا بخواهم بنای بویست این کاین نام **قصه** افتاد او یوسف و طریح پس در بیکدل و با کجید بخت
 انگیزد تا مجلس جدا شود خالی شود و مهر ترا در اله حافی شود پس از آن تو که بنسید و انگیزد طالع و از دست کشید
 جان نهادند که راه این دولت در آید پس از آن بصلح کرانید و این صفت حال مخدوران و جلالان باشد که جل
 امر و زکنا که کم آنکه فرود تو بکم و و اما گوید امر و زکنا مطاعت کم فرود و فریست غام که مانع یا غام ای
 روی بر اخصیان و لیان در داده و توبه در سینه نهاد و آگاه از آن مرکب ناکمان که در کین ستاده **قصه**
 انگیز که ز قهر مرکب آگاه بود دست لعل ز نسیم کونا بود توبه بکجی و کوی ناکاه بود و توبه بکین که
 مرکب ناکاه بود **حکایت** زاده ای بود در بنی اسرائیل ده بیست سال طاعت کرده بود شب نماز و روز
 بروزه روزی با خود گفت کاشکی آن ایلوس لعین را به بدی تا با کجی که برو خاک بخت و نوسیدی بر مرکب
 ترا بر می سپرد دست و خست لعل در سافت از پیش محراب او پروان آمدند و پرسید که تو کجی گفت گم
 که مرا آرزوی و میار من بود و فریاد تو که دست سال و یکبار حضرت مانده است و مرا بر تو دست

آنکه چون من معین و یاور باشد **ت** با و آراستی محاسن محشر بود هر کسی را روی سوزی در که دلور بود
هم بیان برست و نامور نامان دور و دور نیز بر یکی در کار خود منظر بود متران با کثران اندام تمام
فرق نه اندر میان هست و کز بود و آن امیران چون بران پیش حق حاضر شده چاکران چون خواجگان و
چون چاکر بود ای بیکاریم چون دیدن بخون شود ای بیکارمول و دروغ دستیار بر بود بیکار که خوش تمام
کرد و بی بیکار که جرم و ذلت کازوش یاورد و این سخن یاورد عارفی افلاک و موزون آه از آنکه کین
نخستین را ماورد **الفصل الثانی عشر** من قصه یوسف علی السلام رسیده معنی آنکه از قصه یوسف
قال البیضا لکم من الشیء غیر الله حدیث الایوال و من البیضا لکم من الله حدیث الایوال یعنی هر مردی که خدا
بنده را دل در بستان حق خطاست هر که با دین حق صحبت کند حق او را موصاف خود که رعایت کند نمی که هر کسی
درین عالم فانی دل بخیر بسته کرد گفت عالی دل او را چه بجزان نخست که در دم خطایسم دل در دین فرزند است
پرست تا پرست شده گفت که فاضل من الشیء من جلیل خدا دل را با عیال است فرمان قربان آمدنیم
فران کرشته شدانی اری و لیکن **ت** دل در ما در است ما در از پیش او بر داشت سیر عیال است دل در ملک است
بچه چنان بختان بر داشت که را با باغمان و این که داشت فضا حیر و افضا یعقوب دل در پیش است بوی
خند بر او نشاند و در بود تا بدان که خانی که چه جور است که در بند خیر راست هر که دل بدون او مشغول کند
از خصوص و خود مغرور کند **ت** مرد دل که در و حدیث افغانه مات اگر با خود خویش است که بیکار است
چون حق تعالی یعقوب را مشغول حال یوسف دید بیکار فرست و از و لب بندید فرزندانش را خند و دل او در تا
مریکی از ایشان قصد طلاق یوسف کردند و قول آنکه معنی آنکه روی به پدر کردند و گفتند یا پدر دل را پیش
بر غفلت قال انی یحسبونی پادشاه عالم همان بهانه ایشان در نهایت در باب یوسف کجاست

گفت بدین

گفت بر زبان یعقوب بنی ثعلب خاقل بنی ثعلب الذیبت و آنست که خاقل بنی ثعلب گفت رسم که دور از
نشانده خاقل بنی ثعلب بنی ثعلب معالی بنی ثعلب از آن مری که در آن او در و دل پرست و گفته اند خاقل بنی
که و شمارا با دست و گفته اند خاقل بنی ثعلب نه اندک که حق او را معین و یا در است و گفته اند خاقل بنی ثعلب از و بی و سواد
که او را مشغول است **ت** یعقوب کما و فرزند آن را خاقل با غفلت کرد تا ملک تعالی بر ایشان بیکار و حق تعالی بر
آدم را به بستان حال که در تا چون خود خواهد به پذیرد کما و مری بنی ثعلب را با شیطان کرد تا چون تو به کین مری بنی ثعلب
شیطان نموده و را با است مغفرت و در **ت** یعقوب اگر چه فرزندانش را حال با غفلت بودی یعقوب
مرکز استغفار ایشان ندیدی اگر آدم و حوا را بستان بودی هرگز نیست رسیدی اگر کما و مری بنی ثعلب را حال با
بودی هرگز نیست تو به نیامزیدی **ت** غفلت حجاب است هر که را دل خاقل شده از راه حقیقت دوستی ناکلی
حکایت ذوالنون مصری رحمت الله علیه در جواب وید که گفته حق تعالی یا تو چه که گفت مرا در مقام سوال بدست
چون تو قیاب بر ملک است گفت بطلان دعوی و پستی کردی پس سب غفلت در پرستی و دوراهه غافلشی
سلطان هر کس که در کار حق و دنیا خاقل شود چندی از مراد خود بجا صل شود **حکایت** جدان بنی سلم بر چاک
استاد خود را بنجاب و یکت چون است حال تو گفت چون شد حال کسی که غفلت باشد و بجزت پرست
پس ایشان گفتند ما که اگر این غفلت بخود داده و هم در و در و در عرض ملا و گفت نیمه دل مشغول مدار که یا یوسف را از که
نجا بیاوریم و تنگ احوال بود که بخت نماند پس یعقوب ایشان را گفت بکسایت بگریه تا نظری در روی بگرم و بپوش
دیدار و بر دارم و در است خود را پیشی و هم پس برخواست و طشتی را زانها پرور آورد و آن طشت این بود که
پادشاه عالم از بهشت با بر ایم فرستاده بود تا اسما عیال قربان کند و سر او را و طشت برد تا خون از بر زمین
ابراهم آن طشت با سختی داده بود یعقوب پاورد و او را در آن طشت نشاند و سر او را و تا قدم بهشت

و در یافتن و بر سر من خود پوشیده و کشادین پر من آن بود که خیر نیل از پشت آید و در زهر را بر هر دو
 وقت که خود خواست که او را با آتش اندازد از برای آن تا آتش بر دکان زن آن پر من را در دکان پوشیده
 و آن پر من که در زن او کرده بود و پس از آن که بر و فعلیش در پای کرد و کلاهش بر سر نهاد و کلاه آن در دکان
 مشغول چندین بود که هر دو زن و پس برکن خود شش شبانه و کشت جان چند و کشت خانه و ام که آن را بر او باوه باشد
 بجان آدم و بنوعی و بدو آتش بخور و بکلمه ابراهیم و در آن حال که یکی از خانان خود بر بست خود و در آن و دیو
 بی لایب شود و نو باوه استی برین صفت نوی برسم که فریت و اوق ریده تو باشی **بیت** که بیلا و مش
 و در آن راه از خانه چهار به که گذارند ترا هر دو زن و در یک کاه ترا تا چون چاره کارند ترا پس روی روی او
 و گفت با فرزند لاخنی **بیت** که کمالی است جان در قول شیطان کار کنی و در هیچ حال تعداد و فرمایش کنی پس
 او را گرفت می برد تا در دروازه و چهل گام می تابست و رفت و پشت یک یک فرزانان را بخت گرفت
 بست که او را نیکو داند و خلیل کشت را و را ناز اند و باز هم گفت که هر پنجانی شدم تا وقت شام که او را باز
 و بمن رسانید **بیت** یا یعقوب اگر یوسف را داری دوست بشمن چرا که اندری ای بنده اگر خدا را دوست داری
 بخواه چای کنی ای کمالی اگر بنده را دوست داری بیلا چرا میگذاری **بیت** که ای مرد بیکم چاره
 مرا نده درین روز بیکم پدر فرزند دوست دارد و ای باشد که از هر شش زن پدر فرزند را از هر زن فرزند را
 زن بوی شفت می آید و او از دوی نالده و از آن ناله بوی حرم می آید خوش آن بیلا که اند و شفت
 می آید خوش ناله که او بوی حرم می آید بنده بیکم خطا جفا می نماید و از آن جفا بوی و فامی آید و حق تعالی
 بنده را بجزای جفا می نماید و از آن جفا بوی و فامی آید خوش جفا می نماید که از بوی
 و فامی آید **بیت** پس یعقوب بر سر دشت را و دختر بود هم از ما در یوسف نام و دین و دین و دین

ضمیمه

خسته بود و نه باب و یک که در کمر چاند و دوخت و از آن که بر سر دین بود و چون از خواب و او آمد پرسید که یوسف که
 گفت برادرش را خود بچسب و بر دین گفت پدر رضا و او گفت که یوسف که گفت از آن که از خود کرده و دل را بر دین گفت
 او که از دین بر سر دین و پا بر سر روی چاره دانه و نه و در میان و زاری کنان چاره دید بر سر راه با مطلقا شست
 یا پدر یا یوسف بگری گفت برادر آتش با خود و بر دین پیش کو خندان گفت یا پدر یوسف را دوست
 میدوشی گفت بگری گفت آنرا که دوست داری بشمن چرا سبب **بیت** نه روی یوسف نه جای فریاد را
 نه نر کند و اصل خود را و آنکه که عاقبت چاره را معفو بیت عثمان و او را پس و این
 پدر گرفت و فریاد را و در یعقوب گفت جان پدر گری که باز آید گفت آری باز آید برسم که مدت و
 در آن آید گفت مدت در زاریت که پسین یا ناز شام باز آید و با برادران یا بر سر و با شفت
 یا بر رسم که ناز شام حال تو و زاری چون حال من کرده شود گفت جان پدر خاموش باش این
 کرد برای یک ساعت چست گفت یا یا هکذا بکاء طویل این نوحه و زاریت پس ترا که درین بین
 پای بر گریست **بیت** سالان یا شمه نگاه دارید که هر که یافته از دست به هر پس از آن از و در میان
 هر که دل در خبری است چون بخت از و بازگشت مدت انتظارش و بازگشت او هم دل و شفت
 چون بخت از و بازگشت انتظارش و بازگشت دهیت سال برنگی شسته به چشم را همان کاشته را
 آسمان که در آید و از شفت چرخ آید ابلیس دل و دیکه آدم بیت لبنت از و بازگشت انتظارش و باز
 کشت سیصد سال بر دشت شسته بود تا از آنجا که بر آید و از آنجا چرخ آید سید عالم سم دل و در که
 چون از آنکه بازگشت مدت انتظارش و بازگشت یازده سال هر دو زن و دانه و دین آید و بر سر
 کوشش می ناله که در آید و از خانه و بر آید یعقوب دل در یوسف بر سر دین و چون از و دانه

کشت بدست بخت در گذشت شش سال بر سر داشت بود و در آن دوام که بهمت خانه ساخته بود و نظر
بود تا از راه که در آید و از یوسف چه خبر آید عاشق در ازل دل به عشق بسته بود چون وقت خطا بگشت آن همه
سواشت و شیان باز گشت مدت انتظارش در از گشت بیخا سال جان بر کفخت نموده بود و چشم
بر درگاه و صلت گشاده بود که از درگاه که آید و از دست چه خبر آید هزارش و بیغای آن صفت که از درگاه
و صلت خبر آید و آن روز کار بخت بر آید و آنام وقت که در آید و آناب و صلت از مطلع برج عاشقان بر آید
ب اندر دل من که کل نقش بر آید ، جا ترا زبان دوزخ صالتش خبر آید ، بگفته شود غایب و لم یبرج
انکه که ز معشوق بدو در نظر آید ، نباده ام این جهان که غرقه در هم من ، چون یک صالتش در درجه بر آید
صدر روح فدای طلب لذت آگاه ، کان موب معشوق بیزار در آید ، جان چون بدو عاشق و دشمن جانش
زان جان دل دما دو هزاران در آید ، بل عاشق و معشوق که پیش تنالی ، کین نوبت بران تو دلی بر آید
الفصل الرابع عشر من قصه یوسف که خالی افلاک و جواریه اسجد و بخت که بر سر زو
ر کس و دیت نمادند چون در طلب آید بشتافتند و آن و دیت باز نیافتند و بی طلبی است را مارد
پرو و بطور سبنافت چون باز آمد است را بر پنج شریعت نیافت که خسر ج که عیب است از خدا
سلمان علیه السلام انکثری عیال خود پر از حکومت بجای گشت چون پهلوان آمد با نیافت یعقوب یحیی را
بر برادران پرده شایسته و عده که در چون شب در آمد با نیافت و استخانت بجای راف بمانش و در آمد
خبر بختی و اثنی بمانش که آنچه بجای سپاری باشد که در خیانت کند از لعلی و آنچه بجای سپاری در عزت
رعایت کند از کرمی **ک** آن چون مصطفای صلی الله علیه و آله برب بدو عزت یکی از انصار بمانش و است که با
بخت کند چون پای در در کاب آورد و عیالش حاصل بود و در و امرا بخت و کف بر روی تو مرا و این نرزد

یوسف

سیکندری باشد که نیاید بشین و خود را بهین بخت و نیم مکن و فرزند خود را تو مرا و مکن مرا ساهی اندیش کن
ای زن فرزند را بکمی سپردم مایل غایب داری عیالش گشت که بر روی گشت و کشت از آنکه پای در کاب آورد
عیالش خویش بدو و کشتش طایفه در سوخته چون باز آمد ده ماه بود که آن زن از دنیا رحلت کرده بود و در عالت
وزر و زادن مرده بوده فرزند در شکم مانده مرده و جوان بر کور مرده و رفت و پسران بدید ناکاه او از آید
که خشت که کما کما مرده و کور را بکافت پیری دید زنده و دو ماه پیشده و ناف بریده و در قاطی بچده و مادر
و پسر از آن گشت شیر بخورد پدر را بر داشت و گفت مکلفا در اچان مادی که این را در کور رنگ و تانک
نک و کشتی تا در بنوی که مادر به و بکنداری تا از مادر بکشتی آوازی از گوشه برد که آقا شامین این
منا سکت و در بابیت این به تر افتاد تو فرزند را با سپردی نه مادر را با پرده بی به پرور دیم و پسرانی را و کرم
تا بدانی که هر چه بجای سپاری ضایع نشود و آنچه بجای سپاری ضایع بود یعقوب یوسف را فرزند آنکس برادر
چشم غایت بد و حیرت بجا این همین پس از آن بر من سپردی که الله خیر حافظ است از هر ضایع شد و
زیاده بر سر **ع** چون یعقوب دست به سف کرفت و فرزند آنکس پرده با کسی عهدی کرد
در کور داشت او ایشان یک یک یوسف را و نواختن کرفتند تا در نظر بدید و چون از دیار پرده کرد و کشت
نواختن با نواختن مبتد کشت یکیش طایفه بروی نیز و یکی کشت بر سرش نیز و یکی کلد بشتش نیز و یکی
یکشید **ا** حال بنده بر خد او ندانید شد بنده تا در نظر خد او ندانید بشتش از می و نوازند
برک میسازد بشت و صحت او می آید و دروغ از سیات او میگزرد و **الحیاتی بالله** چون از نظر بدین
خد او ندانید بخت بدو من آیدش یا بر داد و بشتش میازد و در خشت میوزد و زبانه اش میگذارد
ای یوسف از خد برادر چشم پدر بگذرد که بنده چاست ای نومن از خد خالق اگر بر کور که دروغ خد است

قصه پس هر یک برادران که چنانچه زدی یوسف بدگر برادر کجی آن نیز فرقی زدی از دو دیگر کجی تا بهر ده
 شاه برادر کجی شتی بر سر او زدی تا بهشت اندام او غول آلود و جروح شد پشاد و شمعون پای بر سینه او نهاد و کار
 کشید و خفت کربت و بخند شمعون کجی پای پسر را جای خود کربت نه جای نشاء و خند است از بهر بخندی
 گفت سایت چنانچه من صبح کجی گفتند آن جهت کجی گفت در آن ساعت که تمام از بهر بسته می کرد
 میدادی و می خواستی من در آن قدم بالای شاه و عرض بهنای شما که میکردم و آن نجابت و شهادت و مردانگی
 از شما میدیدم با خود میگفتم که از کجی چنین ده برادر بود از خشم و دشمنی که خط بود دم بهر تبار بسته شد
 ایدم شسته شد تا در دل تو مهر در کس پوت با نغم تو پشت ایستاد است در دوا و در دنیا
 از آن خواست پشت خاکبخت و بر سر و بادیت است اگر نشکین من پشت با شما که شتی بودی
 که خجی بماند و تعال بلا و آفت شما بر من نکاشی پش کجی ای برادران اگر شتی من شما را مصلحتی پیدا شود و فرزند
 جان بابستی تا هدای روزگار شما شود پست بی آنکه زمین تو رسد گفت کجی اگر شتی من چه خبر کردی
 موسی صد گشت چون بد که تو غلبه نفسی تریم که بدان من که داری خسی بعد از چون آن حال رسید
 در و شتی بخند دست فرزند کرد و او را از زمین برگرفت و زیر دامن خود در شتی نگذاشت که او را بکشید
قال انا انما انا لا انا اوست گفت خجی خجی که غلبه است و کنایه و خجی است من بدین ظلم
 باشا و دستانم اگر و یکبشه خجی است شارت گفتن خجی خجی است الظلم و الظالم
یوسف القیسه اگر برگرد مظلمه داری از مال کسان پر بر و اگر طاقت زنی غفلت نداری خون خجی
 مرز و دجری آید که فرود و صوابش قیامت آن مظلم می نالد و میگوید باز یک عالمی که از حق من کند
 و بر کس بوزند از حضرت بیروت خطاب آید که عبدک المظلم ما ظلمک الا انی و ابی

الحان له

ان انصف لك منه فلما صلح الحق ای مظلمستم رسیده ملا و جعفر ظالمان کشیده این
 نموده و رافره و آرد آن ظالم را با من که اگر انصاف تواند نمودم خدا این است پست کجی بر او
 اگر قصد قتل برادر کجی باری ازین قتل که بدترین ظلمات شد که کند و با کجی اندازید تا در آن چاه پیر و کجی
 او را برادر و مقام و زمینی دیگر بود و نه و کجی چون حجب لوه فی غلبه الجب پس جعفر برادران طاق
 که در چاه اندازند بکار چاه آوردند ت ده که بدگر آن چاه آورد و آن بود که کجی چاه میلان
 در این بود مختار که بدگر از کجی که مقام یعقوب بود تا بکار چاه سر فرنگ بود او را بگر و چاه آورد و خند
 که او را فرود که از بهر شست در کجی چاه زد و کجی پند و ستی او را بر بسته و پیر من اند که کجی بدگر
 انداخته از حضرت زرت بر من این را خطاب آید که اود الحق الصدیق با جعفر من آن بنده کجی بدگر
 در باب میر من از حضرت زرت بر او زد که بدگر آن قوجا و فرودت و سنگی را آورد و در آن چاه
 و یوسف بدگر گفت بدگر ای آن نیک بنده کجی گفت یا یوسف جبار حالت سلام میکند و میگوید که برادران
 دل و چاه خواشد من از جاده خواهم ایشان در باب تو در و آید خواهم شست و کلاه خواهم بکار و خند
 در باب تو آن پیدا شود که مضمون شیت رحمان است زانت که مقصد بکشد برادران است تو تعالی آو
حیانا الیه لننصر یا مفضل روزی باشد که کند آن پسر پیدا شود و مضمون این قیامت آشکار کنم
 آن ولایتی که ترا مضر است میان کیم حاسد آن دشمنان ترا در پیش خجی تو دلیل و ادب را کیم تا در این
 میگری و ایشان در غلغله میگردند تا از افعال خود با میدی و ایشان نیز بخند و تولا و تعجب
و عسله میکش موقف در روزنامه خود آن نویسنده ای که بخوانی با چند آن جمیع کن که توان
 بر داری و پست و پای آن کن که زو امانت بین در نیاری و زبان و چشم آن نویسنده آن کن که بدگر

الحاق خواجه یوسف باقی است به تحقیق در چاه بود این خطاست زیرا که یوسف بصورت در چاه بود و
در کنار او نبود ملک تعالی در آن نبود تا ده در دیگر بروی کشاید اگر از آن در چاه باشد در عالم لطف خداوند
پادشاه در کنار او بود و هر روز که شیر پیش او نهادی چون در چاه بود هر روز که شیر و آب پیش او نهاده
و پیش یوسف نهاده و گشتی که سال یکو بود چون که آفرید کار کشیدم و عطف و مهربانی با او نکرد از ما و در
پوشش را پریدند که کدام وقت خوشتر از روزگار خود بود و گفت آن چهل روز که در شکم ماهی بودم گفت چرا
زیرا که هر روز ملک تعالی بواسطه مهربانی خطاب کردی که یا یوسف این مشغول مدار که تو باز داشته ای این نه فرو
گذاشته ای یوسف را پریدند که آن روز که در شکم ماهی بودم گفت آن روز که در شکم ماهی بودم گفت چرا
شک و تار یک بودم گفت چرا گفت از هر آنکه هر روز با خدا و جبرئیل امین قدسی مقام شبت پادشاه و گشتی
یکو بود که من آفرید کار کشیدم در مهربانی نه از بدگترم ابراهیم خلیل علیه السلام که از روزگار در شکم ماهی
وقت خوشتر بود گفت آن ساعت که غرور مرا در کف منجینی نهاده بود گفت چرا گفت جبرئیل علیه السلام که در چاه
بر داشته بود بواسطه مهربانی که بخت بخواه تا چنانچه ای ای در چاه و دشمنان من ایضا ساجد را پریدند که از روزگار
عزت کدام وقت خوشتر بود گفت آن ساعت که پادشاه مرا در شکم ماهی بودم گفت چرا گفت جبرئیل علیه السلام که از روزگار
گفت گفت زیرا که ملک تعالی حجاب برده شست که یوسف را چه بگوید ای در کوی قدرت ما را بانه بیخ نهد که شستیم
پریدند که از روزگار در شکم ماهی بودم گفت چرا گفت جبرئیل علیه السلام که از روزگار در شکم ماهی بودم گفت چرا
شبت نهاده که یوسف را چه بگوید ای در کوی قدرت آن ده بیت سال که بر سر دران سرنگ در شکم
که من آفرید کار کشیدم پادشاه را چه بگوید ای در کوی قدرت آن ده بیت سال که بر سر دران سرنگ در شکم
روز ده سال که ملک تعالی مرا در میان پادشاه کرده بود گفت چرا گفت زیرا که هر روز با خدا و جبرئیل امین

و گشتی با یوسف

و گشتی با یوسف ملک تعالی می پرسد که دوست چون بود و چگونه گذراندی **یوسف** و تو هم شب و چشم بر گردن
بالینم از آب دیده کان برهن بود و خورسند شدم بدانکه گوی یکباره **یوسف** و تو هم شب و چشم بر گردن
حکایت دیوانه بود و در دیوار فراسان و گفت خرد داشت همه فعلی و پادشاه بگریه و زاری
در خانه نشین شده بود و عطف و مهربانی بر سر آن و خزان فرود آمده بود آن خاک از سر ایشان دور کرد و مری با
و یوسفی جان داده یکی را سر پیش داده و یکی را پشت شکسته **کذا لک الی الخ** دیوانه سر و پایان کرد که گفت ملک
پادشاه با جورت و همه بر سر رفیعان خواهد بود بکمال و قدرت تو که بروم شوم و زمار و بندهم مدایک تو
کرده که دیوانه برخواست و راه روم در پیش گرفت و پادشاه گفت منی در آن شب که ایان به جوار شست
لشکر اسلام بخزای روم رفت و در مصاف کافر جدا خواست که با مسلمانان و بیکدیگر نری در آواز زبان
لشکر اسلام و جبرئیل او آمد خون و او شست و دست بر خون داشت گفتی بر کرد و روی خود در مالید و روی
آسمان کرد و گفت تیران هم منم تیران تا بهریت شوم اخلاص شست و گفت **استغفر الله لا اله الا الله**
و ان الحمد لله رسول الله و ان علیا ولی الله از آب در افتاد و جان نجات نسیم که لشکر اسلام در آن
معرکه برداشته و نجات نسیم کرد آن سپاه لشکر را و از نجواب دید پریدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت
آنکال که خون آلود مرا پاک کند نهاده ملک تعالی حجاب از میان برداشت و با من خطاب کرد که دیوانه من جات
چنان است این همه لطف و مهربانی ترا از ملک تعالی با پناه و ایاه عجب آید عزت از د تعالی که هر که را مساعد
مساعده بود و در وقت حلت ایمان در دل آن بنده مؤمن بود و از حضرت از د تعالی که هر که را مساعد
بود و در خبری آید که چون بنده عاصی را جان بچرخ خلق بسد و نفس یکی باز آید هر یکی باز و دشان او را
نمونه آید ملک الهی شط جان باشد الجین شط ایمان باشد و بنده شط فرمان شده و وارث شط سوره

و زمان باشد و فرشتگان را بپداست مظهر خداوند جهان باشد و در آن حالت مکرر ترک زمین
در ویرت زار میان پادشاه عالم در آن ساعت حجاب جلال بر دارد و بر آن بنده بختی کند و گوید عذری
گفت **عالم** ای بنده چاره بامن بگو چه میگوئی در میان بگو فرست کن پادشاه عالم این بنده از درگاه
که بنده آب روی خود بخورم و در آن یک روز هم در سجده دست برشته و در شش آیه در آن ساعت کشتی از کوه
رسیده بدین طرف او را بپادست میگوئی که چون از حضرت فرست خطاب آید که ای ملائکه زمان را بر آن
در کام کشید که اگر چه عالمی است و فریق در پای معاصی است اما چاره سالی برباط و عید با من بگفت مگر چون
مر آن می شکست آید اگر در میان این همه در دشت و در پیرسم و گویم بنده من چلی شمار و بپای آید
باب چون توام بگوئی من معنی معنی شده زهر با فانی من مهر از دل بیرون نخم کرده
ز کوه پرونی **الفصل الثامن عشر** من قصه یوسف و زلیخا علیها السلام و کاتبه
قال البیہقی فی القرآن **لَمَّا نَسُوا نَجْمَهُمْ الَّتِي كَانُوا عَلَيْهَا فَبَعَثَ اللَّهُ طَائِفًا مِنْهُمْ لِيَأْتُوا زُلَيْخَا وَكَانَ غَدِيرُهَا رِجَالًا**
که ملائکه از درگاه تار یک در آن خبر داده یکی چاه متعابان و آن جا بل زمین است و ملائکه علی
الملکین بیابان و دیگر چاه است حکمان و آن بطن الموت است و بطن المعظمه و دیگر چاه حسلان و آن
بدان است فی غیا بطن الموت اما حسل چاه باطن چاهی بود مراد و غصه که مراد است و مراد است از میان
غیت کردند زخانی ایشان شده چاه بطن الموت چاهی بود و غصه که مراد است و مراد است از میان
خداوندان چاه ظلم که حق از راه قوم و از زمین فروردان چاه معطلی ماند و در آن شد اما چاه میان چاهی بود
مدرک یوسف فرمان بردار که در آن قوتان چاه شد هر کس که از پیشین بختی بدانی آید و شد حال بدانی
شد آدم بوستانی بود بدانی زخانی شد کفان بن فوج آشنا بود بدانی چاه شد مراد است و شد

آسمانی بود

آسمانی بود بدانی زخانی شد کفان بن فوج آشنا بود بدانی چاه شد مراد است و شد
ای کس که ذات بخوار و در ساعت خلقت گناه بکار میخی می نری که در آن نفس از پسین که از کوهی جان بود
میگوئی جان شود **قصه** پس چون یوسف را برادران کرد چاه آوردند و آن چاهی بود چهار صد گز از یک
غار آکنده و یک بیره آب در آنجا ایستاده و هر چه در آن کوه از مشروبات بود از بار و گوشت و گیاهان و هر چه
برادران او را بر سر چاه آوردند یوسف دست در دامن هر کس میزد و لا اله الا الله می گفت و در آن
دو امان از در میکشیدند با خود و امان بود اگر گشت گفت تو خود را و زنی ترا دست و غقت در حق من
بود شفاعتی بمن کن بود اگر گشت شفاعت سود کند یوسف گفت تو بگو که گفت اینجا جای تو نیست گفت خدایم
از ایشان بخواه که اگر چه می کردم بناوانی و گوئی که دم گشت خدایم بنده گشت باری که با ایشان که این خود گشت
که اگر با خودت پوش من بوده اگر چه می نمودم را گفتی شد گفت رضای خدایم ای برادر دینی در کوه من
کار از دست رفتن در بند چاه و تادیکر برت چایه **باب** تا برستی بر لب چاه مرا بشمار
ز صر و خواب مرا کشی که اگر غرق شوی در یابم آب از سر من گشت در یاب مرا **نجات** خود ای قیامت بنده
عاصی دست ز زبانی بچنان گرفتار باشد که یوسف دست برادران آن زبانی دست قبر در آنگاه و پای او
بگیرند و بخوار کنند آن بنده که به جنتی بکند گویند چون گیم که آنکه از جنت از جنت است بر تو حجت نمیکند بنده که تو
کردم که نینجا جای تو نیست که یکبار به تاختی بخوارم که بنده وقت خداست بنده که به دستور میباید که در
در او را زاده و دهم که گویند که سنگم و دایم که در آن است در بلاده و به دفع رو تا پس ازین چه فرماید برادران
دست یوسف را بپای پس بند و رسن در میان او کردند و در چاه او بندید و بکار و آن رسن را بر بند چون
یوسف در قعر آن چاه فرو آمد و در آن ساعت سر خود را بجزفت برداشت و گفت مکار پادشاه مرا بردارد

از من بریده شد و شفقت از دل ایشان بریده شد و احدی من را نکند که ترشه باقبال لطف تو برسد شد
ای و تکیه بر مظلومان و فریاد بر سر چاره کان فریاد من چون آید و شکران بشنیده و لول و در ملکوت شاه
ساکان حق آسمان دست به جبار داشته و کفشد ملک با دستان پی که برادران با دوست چه میکند برادران
در ساعت جبرئیل امین با خطاب آمد که ای جبرئیل ای من حضرت بنیاب و آن بنده مراد ریاب جبرئیل از
حضرت رب جلیل تاخیر آورد و او را از میان چاه در گرفت و آن سنگ که در قعر بود بر وی آب آورد و بنده
بر آن نکت نشاند و در بری آب که آب آنجا سیاه و غلیظ بود چون سیاه و سفید بان آب غلیظ همچون عسل برین
گشت و جمله آن جمده کان که در آن چاه بودند ترا گرفتند و ترا در یک کاهات که قصه یوسف کنیز جبرئیل را نگه
انصبت آورد و جبرئیل را گشت و آن گری که در نسل او خانه میری از جمده کان آواز و بانگ هم بشنود که ماران
که آواز هم نشنود جبرئیل قصد حضرت کرد و یوسف بنیاب گفت یا جبرئیل بروی و مرا میکند ای گفت ساکن باش
شوم و از ضمن این وضع از ملک عالی ترا خبر آمدم پس در آن است وقت و باز آمد و از زبشت طعام و کسالت
و در پیش یوسف نهاد و گفت یا یوسف چاره عالم ترا سلام میکند و میگوید یکجندی تن در بلاده و دلی بر کنون هم
تغایر که ازین چاهت برآورد و بنده یکت بفروشد بنده بکار بست تمام گشته و در زندان محکم گشته
دل مشغول دارد که عاقبت ایام دولت و در آید و آن مختار کند آید یوسف چون بشارت عاقبت شنید گریه نمود از
لب و دندان او را و بنده جبرئیل باز آن هم شد چاه تنگ و تاریک پس از فراخ و روشن گشت و
از سر آن چاه بدو خوشید و آسمان میرسد لطف برادران یوسف را بچاه انداخته و کان بودند
که چون رحمت او از میان بدو شد و میرایشان در دل چاه فرو نرشد کان ایشان خطا شد کار ایشان از کج
بود بتر گشت و جمال یوسف از آنچه بود فرو نرشد و شورش جبرئیل شد و خاشخاش رب الجلیل شد و شورش

یوسف

و هر چند طعنانش زنجیر شد شراش سلسل شد و ساعت بر شش خطاب شد که یا یوسف هر چند که این بلا بود
تغایر بود دل مشغول دارد که ما ترا ازین محبت برانیم و بفر و ملک برسانیم و ما ترا از بخت و کلاه و ارم و از
بهر بند و جاهد و ارم و جبین چون بنده از لباس بنده کانی بریان شود و دهنگ که سیر ما توان شود که گشت
و شش بر کبر بنده و آن خاک به نقش بر بنده در آن ظلمت مله حکم احماء و خوش چشم از خواب غفلت کنی که
آه از کجا بکجا اقدام از حضرت حق تعالی خطاب آید که ای بنده یکجندی درین محبت میکند و دل از خرد و شرف
دارد که زود باشد که ازین چاهت برآیم و رضوان بباریم که ما ترا از بهر خرد نموی و ارم لطف در خفا که
چاه مجبور و بدو آید بود و محفوظ لطف خالق اگر بود اگر از یعقوب جدا شد با محجب بی تمنا شد اگر از جبرئیل
می خداید جبرئیل را می دید نموسن که در کور را نوار دنیای بنده الطاف مولی به بندگ بر خویش و درین نزد بود
اقبال خداوند بود و اگر از دنیا رفتی و در بهر و بکار حق بر روی و در خبر می آید و اذ وضع العبد المؤمن فی قبره
يقول الله تعالى اوحده لك اوحده لك لا تخف اني مؤمن بالله الى يوم القيمة و در آن
که به این بنده چاره بر غیب و شامی و پس بی برگ و پنهانی پس در مانده و چاره و بتلانی اما با مبارک
مالی لطف یوسف را در کنار چاه بود که گریان بود و در آن خندان بودند چون چاه رسید خندان
برادران و گریان و جاهد اما بنده خاشخاش که چون تو درین دار دنیا رب چاه لحد اگر خندان در اندید
لحد گریان و اگر بر لب چاه که گریان در اندید و آن خندان لطف چاه جای ملاکت و شست بود چون
چاه و رت یوسف بدو رسید معدن انوار و زینت گشت در یا چاهی خرد و محبت بود چون برکت قدم
موسا بدو رسید معجزات و سلامت گشت آشکاره غره و محل ملاکت و حراقت بود برکت معجزات
بدو رسید بتان ریاحین الفت گشت کور معدن درد و حسرت بود چون بارقه نور ایمان بدو پیوندد

بنده که بدینان که مراد بود اندکینه من چون نگریه اند فلک خالی که گویند که آن که اندک بدین تو
خود بر خود گوی در بنده که ملکی ای عجب من که کنده خود را انچه را که کنده و گوی هم بر خطابت بدین پستی
و اعضای بنده که از تو می بایست بترسد و دست از او بر نه انچه خود را در او زده ای دست بگو تا چه کنی دای پاکو تا کجا
نهی ای زبان بگو که چو کنی ای کوشش بنده بگو تا چه شنیدی ای چشم بگو تا چه دیدی ای تن بگو که چه وزیدی
در ساعت و عرضی را از اعضای او زبانی نصیب پیدا شود بنده از انچه خود در عالم کشد و رواند پای گوید من
بناشایسته و شوق نعم دست که به من بایست و دست که زبانی گوید من دروغ و غیبت کنم کوش گوید من
غمره بستان شنیدم چشم گوید من بناحرم نگریه من بگو عیان پروریدم ملک خالی گوید بی و هر قدر من هم
و لیکن برده در بریم بنده خیر ما که گوید اکنون مرا از خجالت تو که که اندازد از سر ساری سر در پیش انگیز خطاب که
ای بنده چهاره حجت و هر چه داری و چه حاجت میخواهی ازین معاملة که تو داری گوید بار خدا یا معال لایان
آوردیم و لیکن بگوگان که میان داریم پادشاه عالم گوید اگر شکستی با من چنان خود نیکو تر بودی پس بگوگان خود
آن شکسته پمان نو جان حسن خلق و گان تو رفت اکنون آن در دلمان تو آن هم فرقت اند و گان تو اینک بگر
نشور و مان تو ای تو آن من و من آن تو **شعر** ای شکسته مهر و عهد بنده کی عیان تو در وفا با ما شده عهد
هم چنان تو داشته دیوان ایمان با فضل کاوان ای بدعوی پیش رفته عرضه کن بر مان تو ای حق اندر باد
وی بدل از دوا با ما که کی ماند در دولت ایمان تو اگر شکستی عهد اباری گان بگر کاش فرقت فرودم
بر دل و بر جان تو و دکان تو نکو باشد من گویم ترا ای حبس من پیا تو آن من آن **الفصل التاسع**
من قصه يوسف و قال الله و جاءه و علی قصه بدیهه کتب قال النبی علیه السلام شد و المنة من علی
بنی اسرائیل و لیکن بنی شش تن فرود و دست بنده که از جنس آدمی نه از جنس پری باشد کیش

ایام

ایام و هر چه می داند لایزال بر لایزال من علی بن ابی طالب علیه السلام تا که صالح و ملک اصحاب الکعب و کرک یوسف
کیش ایام از برکشتن دهه از قربت و خودی حکم و اعفت و تا که صالح از برکشتن بنظم و صحبت بگر
الکعب از برکشتن خدا و نشان خود در راه معرفت و دلال بر لایزال من علی از برکشتن دهه از قربت و کرک یوسف
هر چه و نصبت **کتاب** آنرا که با خیانت نسبت کند و نه از اهل خیانت باشد آن اگر خست باشد آن را که
با ولایت نسبت کند و نه از اهل ولایت باشد و خیال با برکشتن باشد و جاء و علی قصه بدیهه کتب و در این
نظم و لطیفه ایست بنی نهایت و آن نسبت که میگوید آورده بر این و از من بدو و **شعر** و دروغ و کین
فرزدان بود ملک نصیال از من و اضافت کرده حکمت و درین چه بود ملک خالی دانست که ایشان از کنه خود
کنند و هر یک به جای بدو سلی می کنند و قصد راه از ایت کند و حقانی برین است که چون در ضایع
که و ایشان رحمت کند که ایشان در عایت خوات که با فرافست کند **کتاب** ران الشطان بنزع
بیشتر کند و لیکن ملک نصیال با و اضافت کند و آنست که مؤمن از کنه پشیمان شود و تصدایا
کند ملک نصیال بروی حجت کند چون در نهایت نصرت کند در به ایت کند و با و اضافت کرده چه دانستی بگو
ای فرزدان یعقوب برادر صاحب بر دیده بچه انگیزد و بدینده کی بفرخند بر باطل و عیان بر فیکد که نزد
پشان کشید کار با شایسته کردید و دل بر دراخته کردید و لیکن اگر تو که سیدان با جرم و دروغ از کنه
شمار و ارم ای مؤمن صحبت کردی و فرمان مرا مخالفت کردی و از من بگریختی با دشمن من و دامن من و لیکن
تو بکنی من آن بارگاه از کنه تو بگریم و بدو نعم قرأت غایبه و جاء و علی قصه بدیهه کتب
یا اللالی غیر محتمه معناه طریقه یعنی پا و در دلمان بر این و لیکن تازه یعقوب را چون
برخوان افتاد بگریه یعقوب بر روی زمین بگریست و یوسف در چاه می خندید که انچه اصل طلف خداوندید

ازملائی

از ناله ایشان رفتی دل آلوده دست زمین کرد و چوبی برداشت و دعا گفت و بهویم کرد یکی بر سر آید
کودزه بدو یکی بر سر آن کوده بر سختی برداشت و ایشانرا از ملک قتل بخاست در ساعت پنجوب بزرگشت و بر کشت
آلوده و موبه و آلودخت با و این عجب میانه اندی الحال جبرئیل امین از حضرت رب العالمین مدد رسید که یات جبار عالم
میکنه و میگوید که کور ایشان کنده بود از کند های و منزع از شومی چغالی ایشان و اکنون روز عذاب از روز نصای
برکت دعای تو پس این خبر دیال که عذاب کور حق است اول تفاوت راه نوشت حق است اول عذاب
و دلیلی دیگر قول پادشاه عالم که وصلی آخر حق و کفری فان که معیشته شکست که حق عذاب القبر
در دنیا ایست بخواند بخاست و عجب بدیده و خاک بر سر کرده گفت لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ عَذَابُ الْقَبْرِ عَذَابُ
وَقَدْ أَكْرَفَ عَذَابَ نَفْسِي رَحِمْتُ وَوَلَّيْتُ بَعْضِي بِالرَّحْمَةِ يَا عَذَابُ عَالَمٍ و در کور عذاب سوال
و در قیامت سوال گفت و حساب بال بر سایش کن خواهد بود ازین اشکال احوال **رابعی** فردا که خوانی نشن
جست خواهد بود **بشر** تو بصورت صفت خواهد بود **و حسن** عمل کس که در روز جزا اقدر تو تقدیر معرفت خواهد
قسم بر چون یعقوب راقی تعالی آن در دو وقت و در دو کشت و از آن الطاف ملک یاقوت
بفرز داشت قَالَ مَلَكُ الْمَوْتِ لَكَ الْفَجْرُ أَهْلُ الْقَبْرِ جَمِيلُونَ و ایشانرا با نفسی شان **و اگر** کرده
خود را با جبر خواهد کرد و گفت اگر کسی که اندیشه کردید تا نیز مرادش کردیم زود باشد که آن کید که میان را ناشنا
رسد و ملک تعالی در جبر جبار از او بفرماید **و رسد** **نظم** که بر سر من ز جرح ناسخ ظاهر رسد و بخواه مرا
نزد تو کشت و رسد **و من** جرمی که دادم آفریده زنی **و غلبه** از خدا بفرماید **و رسد** **نظم** که در دنیا در
دنیا از جبار صفت پرور نیست یا کار باالت یا با باطن است یا با حق است یا با دنیاست هر کار که
میان نمودن دنیاست مایه آن زهد است و هر کار که میان تو و مولات مایه آن شکلات و هر کار که میان

[illegible]

و نگارند ترا بکافات این شوق کند و اگر چنانکه ترا از مراعات آفت فارغ کند و به حال فراموشی بران شوق چون
شفت و اجابت بفرات و آجب ترو دیگر که با تو سبکویی کند ترا آن و دیگر این جانی بود و اگر بپاد کی کند ترا
آن بود که آن جانی بود **مکاتقدم حکمت** شیخ احمد سیاه و بخوری و درختی از غنای خود میگذشت
مستی بدور رسید و شناسش داد و موشی زد و درخت از بی او فرستاد تا بداند که خانه او بکاشد و دیگر و بطبی
طوری بجا آورد فرستاد آن مرغ پر سید که این جلوه گرفتند و دست کشید شیخ احمد سیاه فرستاد است بکافات
آنکه تروی او را شنی زدی و دشنام دادی آن جوان از زینت بد خا شنی آمد و که میان دست
و زمین پیوسته و گفت و حاصل کن شیخ گفت تو مرا حل کن که من چون تو باش زدی و دشنام دادی
خود را و بطبی نهادی و من در مقابل آن جلوه بطبی نهادم و تو فرستادم تا هر کس که جلوه ای در
شاید و مراعات برد و ثواب عجبی باشد بیک که تو بر من بود که بی یامن بر تو سود کردم پس چون از آن کس
تو و خلقت شغفات کرد و نگارند شفت و ابگر تا رسیده باشی و اگر شفت که شفت و ابگر تا رسیده باشی
آن کار که میان تو و من است کفیم بیا آن جرئت زی را که حال تو از دو بهر نیت یا در طاعتی یا در بعضی اگر در
و بر کن تا من را در کردی و اگر در بعضی از دیگر کن تا من را در کردی **لطیف** پادشاه عالم بنده را هر چه
تو فرمود از هر چه تو فرمود و **وَلَا تَكُنْ فَاَصِرْ وَمَا صِرَ لَكَ الْاَبَاحُ** گفت بنده تو من اگر
تو نماز کن برای آن کفیم تا ترا خود مقدار باشد **وَاتَّقُوا الصَّلَاةَ** و **وَاتُوا الزَّكَاةَ** اگر کفیم زکات بده
آن کفیم تا تا پاک مال و کرده را باشد **مَنْ مِمَّنْ اَمُو الْخَيْمَ حَقَّقَ فَرَضَهُ** اگر کفیم روزه بدار از آن کفیم که
بهترین چیز تو زکات باشد و آن **تَصَوُّمُ** و **مِنْ** اگر کفیم چکن از آن کفیم که ترا از آن امان زنده
و **مَنْ دَخَلَهُ كَانَ اَمِنًا** اگر کفیم بر کن گفت از بهر کن تا بمانت نهاد و بدار باشد که از آن

بود گفت و دان بود و هر که بخندید برین نودند اندان او برشال تا پیش ماه بودی باز یک میان بود و دستبر ساق بود
ز به باز بود چون مالک این آمد او صاف کمال بدید با هم خود گفت بشارت باد مرا این چه باقیم و غلام
گفت بشارت با تو را به پنج تو دادم و پذیرم **اشک** کافری و طلب وصال مخلوقی چاه سال پوشید ملک عالی
رخ او ضایع نگذاهد و به وصال او بشارت دید بنده که چاه سال و طلب حق تا از آن بود و از گرم کی دور دارد
و این جویش بجز **خدا** این تعبد خداوندی که کافری و طلب راه مخلوقی که جسد بر میان است و چاه
سال پوشید چون هدیه وصال در رسید پادشاه عالم پیغمبر را و از چند جگر و جگر برادران تکیا کرده
در آن چاه تنگ و تاریک جگر و تاجاجت او را و اگر دوستی که چاه سال است که به تو تکیا میکند و خود را
بنده کی جدا میکند آخر کی رواه از در که او را از خود جدا کند **حکایت** یکم آنش و بهر شاه شیخ حسن بصری
رحمت الله علیه بداده در وازه را دید که میخواست و درویشی جان آنش مای بریان میکرد گفت ای درویش
چه وقت بریان کردن مای است ندانی که خلق در پیخت و از ایت گفت ای شیخ این شهر را از باغی کن
دل و شغوت ما سوزد شیخ گفت چه میگوئی درویش گفت بیست سال است که ما در آزدی مای بریان بودیم مگر
که آنش بیست آدی مای نبودهی امروز ازین در وازه بیرون آیم بکار رود و ضو میگردم از آب مای بداده
و خود را در پیش من انگذندم که او را باز آب انگذم آن مای دهن باز کرد و گفت بیست سال است که در آند
منی مرا بریان کن و بخورم با اختیار آنش طلب کنم گفت برو و در وازه که از بهر تکیا آزدی تو آنش ده شهر
بهره زدند تا تو بدو از درسی آتش جدا گنجا رسیده باشد مرا بریان کن و ضیغ خود از ناله و در حسن بصری
رحمت الله علیه گفت آن مرا شکفت و عجب آب ساقی در آن قطره کردم و در پیش مای بریان کرد و در پیش نهاد
و گفت اگر سر سادست داری بیا از اول دست آنش پیش من آیدم مفتن درویش چون مای بخورد

در حال تشنگی و عطش بسیار شدیم که گفت ای قنابله سخی اعطینا الک صبح قنابله ایضا یعنی شهر را در
ملاک نهادیم تا از وی دل برداریم و دیگر چنانچه ای درویش درویش سر را آورد و گفت ای رب جهانک یا الهی
از دنیا آرزو همین بود که خودم و دیگر را بنواهم می از بلا نجات دهد که گشت یزید و بنی هاشم آنگاه اگر از بنوای من گیم
ترا ای درویش نغره نبه و جان بختی نلیم که مرغان خیر سر در مشر افکندم چون سر را و دردم که بنگم و او را ندیم سر که
وار از هر سوی او رجعت ندانیم بنشینیم که ای منی اطلب المقصود ذلک فاصدا لی و صل المقصود
یعنی تا چند جوی آرزو که خواهی دیدن روزگار خود کن که فاعلی بقصود رسید **نکته** این تعجب که از هر
درویش شهر را بپزند و آن تعجب که از هر حبت جوی پکانه پیغمبر زاده را بپاوه اندازند از آن تعجب که زاده
صد هزار مطیع را در طفیل عاصی در تخت سترگرم بدورخ دارد و بهشت آن مطیع را می تواند و در پرده بخیان آن
عاصی را میگذارد تا نه مطیع را طاعت بپاشد و نه عاصی بدان رسا شود **نکته** ای دنیا و زبده
چون نیایی تا پیچی بر خیم که گفتم این جرم تو جمله با این شکست آید ترا از قدیم ای زلت و رکنه زمان
من مغرور آن نگاه ده تو را چون ز جوت پاک کردم با تو من اگر کم من برای خلوتم هم با تو بپستی مرا
بی حجاب اندر سرائی تو هست گشته از شراب شوق من در دل و در خوار شرم من حجاب از خیم تو
بر داشته تا بماند و الا اندر رؤیت **الفصل الحامی** **نکته** فی قصه یوسف فی غل غالی و سر و کلاه
بخت در اینه معدده و الا بد و قال النبی علیه السلام ان شری کل شیء ان شاء الله
ایشان میگوید یعنی هر کس سر را بخرد و بخرد و بماند بشت را بخرد و بماند و تن و جان را بماند ان شاء الله
من المؤمنین الله و امواهم که فرزان کور را بخرد و بصدق و ایمان ان شاء الله
بالله خدی مالک بن ذر یوسف را بخرد بدی چند از او را و ان شاء الله بنی در اینه

بود آه اگر ز غیبت الزام و محبت بود آه اگر جدا از لازم محبت در دو وقت بود آه اگر جدا از وقت بود
 که بدو و محبت اندک و کردی نگار هم بگری جاودان اندر کنار و قرار روز و شربت ناکسان آید ندای
 پس کنون از خواب بگرد آگاه گرد و سر برآورد یک زمین و دشت بخی زو که نه ناید به خلق بخی زو چون
 اندر جبار نادانی تو کمال منع و فضل من عل ایما بخی تو نهایت قدرت آشکار این یکی از خواب بگرد
 از خواب این یکی از خواب آن یکی از خواب این یکی از خواب این یکی از خواب این یکی از خواب
 یکی را گفت و از این یکی کردن بلند و از نشاندن دلشادمان آه و ان یکی دستک بر سر نهاد و سوگوار آه از آن
 کان فعال و ذوق تو بداد شود حق ترا گوید چو کردی چنین محبت یار ای بیای من کرد و ایان می کرد و جدا ای بیای
 نفس که گوید پادشاه از یار ای بیای چشم از بیم فرقت برزخون دی بیای چون ماه و روز و در دو وقت
نورانی غریب من قیسه یوسف در قوری تعالی و شرفه یمن بحسب الکلیه و قلالی
 احسنی رتبه کنی رتبه لا یغفرها الا الله یعنی پادشاه علم شش خبر را خوش خیر نشان کرد و به
 ندانند و بر احکام او مکرر و نامه شب قدر را در میان شبها نشان کرد تا کسی اندک که با دان نام و چون
 در میان آسان نشان کرد تا کسی ندانند که عارفان صلوات الهی را در میان نماز بنشان کرد تا کسی ندانند که صاحب
 و عالیستجاب را در میان دعا بنشان کرد تا کسی ندانند که عارفان ساعت شریف را در میان ساختن بنشان کرد تا
 کسی ندانند که خواص کان جلال یوسف در حق جلال او چنان کرد تا کسی ندانند که عارفان برادان یوسف خود را
 نشانند اگر شناخته بود ندی و در بوی زردی و دندی مالک که او را فرزند شناخت و اگر شناخته بودی در
 بیای او مایه کی و پس ندی یوسف را بحقیقت یعقوب شناخت که در بیت الاخوان یوسف او می ساخت و شناخت
 شناخت که در آرزوی صلت او مال داد و یکدخت مکرر و یعقوبی نباشد او را نام فرقت گرفتن خطاب

و مکرر عشق دینا دار و او را بطبع یوسف زعفران و آب است **پیت** این عشق رنگیت که چون بگریاید
 ازین عاشق دل جان بریاید ای سرکه در روان و دل بریاید ای بایکد که بوی عاشقان در باید **پیت** برادران
 اگر یوسف را بشناختی همچون یعقوب پس نزد اخشی عاصی نمی گفت کند و از فرمان ملک تعالی می داشت
 کند او را شناسد و اگر شناخته بودی در شسته و در علم هر موافقت بر او رفته بودی **لا یعصون الله ما امرهم**
 رفته که او را می شناسد در عالم امروز بر او می پدید تا آنکه او را بشناسد در راه هوای خود بدل شود برادران
 یوسف بدیاد بدل بچشد آن بدل ایشان بفریاد زبید و عاقبت شرمناک شد و تو که بر حق بدل بچوی که
 بدل ترا بفریاد زبید و عاقبت یعقوب گرفتار شوی اگر پادشاه عالم غایب غیبت از حقیقت خصال یوسف
 برداشتی نه برادران او را بر یک زو خن بودی و نه مالک طاعت خریدن بودی اگر ملک طالع جاب از خود
 برداشتی نه عاصی بر یک آزار بودی و نه مطیع را طاعت کرد و بودی **چک** این زنی بزرگ یک یکی بن گتم
 آمد بکتابت از شوهر خویش فاضی شوهر را را بنواخت ای زن از چه نکایت کنی ازین مرد مات بید
 با جان میکند و با آنچه شرط محبت باشد بجای نمی آورد گفت ازین همه غیر نیست و لیکن بر سر زن دیگر بنواخت
 گفت ای زن باین معنی با او مضایقه کن که او را با تو هم سوزن و یک خواستن روا باشد و گفت و مع لعل
 ای حال ایضا گفت اگر نفقه کم دهد و او دارم و اگر جامه نکند و او دارم و کذا فی الغریب و التهم و الحسین که
 تا بر من بدل بخوبد و اگر بودی که ناخوشی از خیم بر جان می نماند پرده بداشی تا تو بدانی که از آن چنین
 حال مینماید و او را طلب دیگری کردن خطا باشد ای تمسخر چاکر کشته و از راه دشا خود او را کشته ملک
 بخودی خطاب لطیف خود با تو عین خطاب میکند که اگر خجاستی در که دارم و اگر سوختی بجامم و اگر نخواستی از من
 و اگر بدی گیری باز دارم و اگر بودی که دنیا کی حال من دیدی این خطاب جلال بر داشتی تا تو بدانی که

شاید ندیدی بر دند که در شن بر کنار راه بود چون بگردد رسید خود را از اثر در انداخت و روی بگردد
و نوحه و زاری آغاز کرد و گفت ای مادر بر آ و تا فرزند خود را به منی که بر تو ماند داخل کشیده و ای سرور جان
پوشیده سر بر آ و تا یوسف را به منی بیا از دوش دنیا فروخته سر بر آ و تا یوسف را به منی که از کن در بر
گشته و از خانان خود دور گشته و دل و جگر آبی او بر آتش جهان سوخته با مادر مرا به منی معاشرت کن و اگر
آلوده بودم گشته ام به حق تعالی معاشرت کن در معاشرت آن که بر چرخه نجات و ناله بر آ و در که آ و لاله و آفرین
عین که از آتش طغی و آذیت روحی ای فرزند ما زمین من و آرام جان تیرین من غم را بسیار کردی و
من شیخ دردی بگزار کردی چه کردی که با تو چنین کردند چنانچه بود که با تو این کردند و یوسف میگفت
با ما در زندان را در دور کرد و او را سلوک میداد میگفت دل مشغول در ملک تعالی و در برابر دل خطاب میکرد
میگفت کار من که از دست ناد خطاب زنده نگرم با در جواب مرده نگرم با و لطف آفریننده نگرم زنده
بمددی نماید و مرده جان می شنید و آفریننده بطرف فضل می نگریخت کاری عجب و اینست ضایعانی عجب
و عجب تر از این دانی که است آنکه چون مومن از دنیا در گذشت شود و در زندان لحد باز داشته و در گری
به و فرزندش بسیر کور آید که آغا زنده اگر زنی بود شهرش بر کور آید و ناله آغا زنده اگر که خدا این بود
بسر کور آید و حویه آغا زنده و او صاف او را در سر آید که از حضرت الله تعالی ندا آید که ای مادر و عذرت
شاید که اگر شناس زاده بودید منش آفریده بودم و اگر شناس پروریده بودید منش پرور می دادم و چندی بودم که
شناس خویش خواستار بودید منش و دستار بودم چون شمار طاقت فرست از بنا شد مراد اهل عقوبت او
کی بود **لطیفه** می آید که چون بنده آن فرزند ما زمین خود بخاک سپارد و بر تربت او در دنیا آید و گو
ای جان بابا تو چکر ند آید در کدام مقام و منزلت فرو آ و در خطاب آید که ای بنده من بر کن بگر

گفت بدو

گفت بدو از تو ناشن تر می دمی که من او را تو دادم بگر که تو با او چندی چون از دم ما در جاکت آلوده بود و
بشعید بر من بود و او را پسیدید نشسته بود و را به شیر آتش دادی که بر تو طعاش دادی تنها بود منش
گشتید ضعیف بود بر کنار شما و بداند که من بود سوارش دادی تراشت مجازی بود مرا که حق است تو
پشتت مجازی می بخازیدی من را که کم کی روا دادم که بسوزانم **میت** ای قناده تو ز خانان خود اندر داد
کین غمت را در حق آید و بگر آید و ز کار اگر غمی من ترا منس بسم اندر داد و رشیدی شایه یارت من را
نیک یار و در خانان خود مغر شدی نیک محبت بر ز نو در لطف و شراب و شراب از نیم آن
و اندر نیم و باز آن شراب او بگر اندو و عالم میگردان من ز غم فرد بودم تو ز غم فرد کردی من ترا و تو مرا
و بگر و **البس کن دار الفعل بالثالث عشرین** من فقهه یوسف فی قوله تعالی و کشفه یوسف یوسف
با شاد و حیح و نقل التبریح علی النبی صلی الله علیه و سلم از آخرج من المینا الف کد و ما ملک آیمانک
معنی سخن آن قدر این بود که ناله بجای دارد و درم غمیده که از اینکه دارد درین دنیا ترا نصیحت کرد و گفت باز بیا
و از آن آن وقت حق تعالی باشد و درم غمیده که از اینکه دارد درین دنیا ترا نصیحت و بیا بود و دیگر فرمود که مرا مال
باشد که بنده و بگر بگر که بسیار بنده باشد که از خدا و خدا و بخت شتر بود و دنیا و حق تعالی بجا و منزلت بود پس
چون بنده هر یک و او را که بدینا بخت و در بود معین و طهر تو باشد و اگر بعضی کار او تیر بود شیخ و شکر
تو باشد ندیدی که مالک یوسف را بخریدیم بدینا از پیشتر آمد و بعضی مالک او را از آنکه داشت و هم آن نموی
بر آید و او را که چون یوسف را به ان غلام سپرد و گفت هر چند که با یعیان ما را بچند و حق له و بیت کرده
و لیکن تو او را نیکو داد که نه از این است که با او بچند کنند چون یوسف بر سر کور ما دوسید خود را از شتر غلام
نسخ از پس گرفت و او را ندیدیم جدا آ و اگر که کار او را ببار کردی غلام جری گشت که او را نه باشد

نیکو می بود و مردم آن شهر محبت داشت بودند چون آن رفیقای بنام یوسف بنیاد بنیاد را از آن شهر گشتند و رفتند
 شدند و باو ایمان آوردند چون از آنجا گشتند شهری رسیدند نام آن یکسان مردم آن شهر همه بر آن پست بودند
 چون از راه بودند هر کسی بی ترسند بر شال روی او او را بر سینه شایسته این نظر را و و نظر را و و نظر را
 که یک صورت را هم ببیند جایست که و هم ببیند که یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند
یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند
نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند و یک نظر را ببیند
 نیکو رفت بود گفت هر که در روی نیکو نگاه کند چنان است که خدای تعالی عبادت کرد است و هم گفت که هر که در روی
 نیکو نگاه کند چنان است که چنانکه در وقت کرده باشد نظری و صورت یکی هم عبادت بوده هم ذات این چنان
 اگر چنان نری و یا در حال او نری عبادت بود و اگر نری نری یا در موضع آن نظری ذات و موجب بود و طبیعت
حکایت در روی را دیدم که که کبر طواف میکرد یک چشم و چپ دیگر بر نهاده با او گفت چه چشم از یکدیگر
 نری گفت نه چشم من بر روی نیکو افتاده و من ندانم که در هیچ روی نیکو ننگم که گفت بگو در روی نیکو
 نگاه کردم بخت خوب با هم نری از او داده بود که من آن تر از دیده پر او شنیدم برو نشسته بود و نظری
نظر الغفلة فزينا انك في غير العبرة فان نظر الغفلة الشبهة انما في انك في غير العبرة انما في انك في غير العبرة
 نکرستی تا زبانه غرت فرو گذاشتم مهر غفلة ای کی که در عالم مغرکی یا در صورت مغرکی در نظر صانع بین
 من و اگر صانع بین دل ترا و لیکند با بیان معرفت کشد و اگر در غفلت بی نفس ترا و لیکند بگو و در زمان حواء
 شونت که **قصه** پس از آنجا که گشتند و بر پست المقدس شدند و رفیر آورده اند که آن طبیب بر اثر کلاه دیده
 که در آنترین کان بین واهی برسد باید که با استقبال شوند و بگردان بر اثر رشت بهشت بهشت نزد سواران

نواحی میکردند تا آن حد که گشتند که او را در خواب نموده اند پس کاروان در رسید پرسید که ترسناکیت اشارت به
 کرد گفت ای عجب این هر سال و بار بشمار میکند و مرا مرکز با استقبال و نرفت و ندی تا هم که اسباب چه افتاده
 چون مالک بگشت یوسف می آید و در قهای و جوی سواران بودند آن فرسگان بودند که ملک تعالی ایشان را بر
 می افکند و حراست یوسف فرستاده بود پس امیر در یوسف نگاه کرد و در میان آن سواران می شنافت و آن فر
 طاعت او چون ماه شب چهارده قیامت پرسید که تو گیتی یوسف گفت من آمم که و شت بمن نروده و او اند
 و امر و زرت با استقبال فرستاده اند مرا گرفت توجه هستی یوسف گفت آنکس که ترا در خواب بخت مراد بیداری
 کرد پس امیر جلگه کاروان را بطفیل یوسف در شتر آورده و در خانه رفت یک دعوت یافت و دیگر در دایره
 فرستاده و لور بخاند یوسف می آمد و در پیش من لور همان کاروان و سواری بسیار دیدم که در متابعت یوسف
 می آمدند و لور که شک فرود آمد و پیش و از رفت و گفت یوسف این مرد است که از آنجا آوردی و خط را چو با او داد
 باشد که ما را یک زمانی این مرد است نباشد یوسف گفت همه خندیدند که لایا کلون و لا ایشرون یعنی ملاک
 طعام نخورند یوسف را بخوانش انداخته دل کاشد که در پیش یوسف بنام بر سر بود و یوسف بگفت از آن برداش
 و پیش نری داشت آنکس نیک بخورد بگشت آنکس بگذا اهل محبت بگردیدان بخورد بگشت شدند و در
 از آن کم نشد امیر در حالت روی مالک آورد و گفت چون بنده را این همه کرامت باشد چه کوی که حال حال
 بر چه صفت باشد مالک گفت او بنده است از خواجده نیکو از تو بدیل اند و بدار پس آن امیر روی بوی
 آورد و گفت بگو تا مرا چه فرمائی یوسف گفت ان تترك القسم و تعبد الصلوات گفت بعد
 این دلیل داری گفت بلی گفت چه دلیل داری گفت آنچه تو خواهی معبودیت که او را می پرستم چنان است
 که خوب بدو میگویم و نشان درستی نه میگوئی آنست که پیش روی او را سجود کنم گفت خداوند این را دوست

بر آنکه در آنجا آرد رضا الله بوجبه الله الصم في امنا و حله فقال الصم امنت يا ليلك والو
آبائكم ابراهيم واسماعيل و ابراهيم لطيف اين فقيه درگاه نكردين اما صاحب منع پادشاه
يكی را سلب مجال در پوشد و باز از عرض دنياش بفرموده ساعی بنگذات كند ساعی سب هدايت كند
ساعیش سرزند ان بلا دور دهد ساعیش تاج پادشاهش بر سر زده ساعیش بجا بدست كند ساعیش ابر
و مقدای اهل عالم كند اين همه ضایع صحت و این غمها از بهر كبت **مطالع** سر حكما چه دانی این مرد سیکم
پز نیست هر آینه درین زیر کیم **فقط** پر تلک از بیت المقدس رشت و روی براه کرد و یوسف نابین
چون از چشم امیر غایب گشت آن غش یوسف در مینه و مضاعف گشت باخ و اندیشه کرد این غم دایه
جالی که کال میرنده نام تاسر انجام او بچهار خواهر گشت بدین بر شیم و او را از ایشان بتمام و پادرم و این محنت را
به سپارم و خود خلام و او در شمس او که گزیدم تا مگر در طفیل از خلعت و سعادت دیگر بایم بخوارست و در آن
فرار سوار عرض داد در شقای ایشان برانده چون نزدیک کاروان رسید مالک از مهره درین بجهش آمد
یوسف روی بدو آورد و گفت ساکن باش که ایشان خوانند که مرا از تو بستاند گفت چرا که از نگاه
سالت که در طلب من رنجی بری و او بچ و بخودان ضایع گشت تا توانی رنج خود بر نیایی مرا گس از تو بستاند
مالک گفت ایشان ده از ده هزار سوارند و ما سبده نو دسیم حله ایشان را چگونه طاقت آیدیم یوسف گفت
شغل دار که طایفه اش که حال من آن همه را نمیرسد كند و شر حله از ما گفاید که چون نزدیک رسید یوسف
پس گریست و نظر در ایشان بگذاشت و نور حال ظاهر او را از نور حال باطن مدد رسید هر کس که در نگاه کرد
در ساعت دل بدو در شمس گشت و سر کون از اسب در افتاد و یوسف سه در ده از ایشان بگشت
ایشان بهوش نیامدند **طالع** مالک چهار سال در طلب یوسف بود پس بچک آورده و از ده بر نیاید

و از ده هزار سوار و کس که از ده نیاید رسد که بستاند نه مطلب که هر وقت ایمان کرده پس بچک آورده و
خزانه دل نباده و فصل یقین برود زود و از و بر نیاید شیطان با لشکر و سوارس کی تواند که بستاند آنچه خدا ان یوسف
کی برونه و از مالک بستاند که تقدیر جلال آنست که مالک از بهای او توانگر شود ای شیطان خدا توان کرد ایمان
از مومنی بستان که تقدیر جلال آنست که در سب ضای ادد و بشت برین مایه و در شود **اشارت** هزار سال
شادی بیای آن ساعت رسید که مومن بچشم شود و آن کنایان او حله بدر شود و موجب فضل او و رسول
پاک بشت اندر شود و با انچه او را حله میرسد و دست گشت شرب مطهره و پس در آن سستی بی جبار و حله
اگر شود **طالع** می خوش آن وقت طایفه کوچکت در شود پس پایبند و در عشق و عاشق و در شود و در آن
کومت کرد و از شراب شوق تی پس بخار بوی وصل خالقش در سر شود و اگر چه بخت آن شراب شوق بکون
با و سال اندر و طایفه عاشقان شکر شود چون نوش آن شراب است کرد و در زمان طایفه شوق او تا دوش
ایز و بر شود و نظری باشد نام عاشقان اند بشت هر که گشت و عاشقش فرود بران منظر شود پس از آنجا در شد
آن جانش بی حجاب هر که را صادق و دعا بزدی باور شود و حله او دار و یقین از همه عاشقان گزید
او در زمان کافر شود **الفصل الرابع عشر و ان من یقتد یوسف علی التمس فی قوله تعالی و شرفه**
یمن یمن یمن و ما یراک العجايب الى ان و خیر لیس قال رسول الله ایا که العجب قالنا هلاک من
کأن قبله کف از غیب هرگز ندیده و بعد از منم و بعد از او نیز که انانکه غیب ناپاک شدند در موردی
و منتهی اهل کشتند طایفه محبت شد و ساعت کافر شد و کافران من الیک اخرجین بر نیاید
محبوب شد و ساعت طایفه شد آدم و بشت بولایه متوجه شد و ساعت مغول شد که در طهارت بخت شد
از طوائف و طایفه بجهش شد و بیان مرسوم شد قلم به قلم محبوب از کتبت مغول شد و یوسف محبتی داشت

بگویند از طرف و طاعت میباشند آنکه بگویند طاعت میباشند بابت کافر شده مفسد فرار سال طاعت کرد
 بگویند انما اذن الله لک فی روزه و طاعت است و در بخت تقدای اهل زمین و آسمان بود
 مفسد و کافر من الکافرین شده دوم هم آدم بولایت میباشند و ولایت بهشت با بخت بود و نشانه
 بخت مملکت بود با بخت او را بر کفری و پاک خطیبی فرار از تنگ ولایت بهشت بگرداندی باز آوردی با
 سال هم بدین من بود آنچه اول دید از لطایف بهشت آفرید گفت با خدا یا این ساعت بابت بهشت
 میکنی و هر روز مان کنی و کبری پوشی یا دلا عالم گفت یا آدم آنکه دیدی طرف بود از اطراف مملکت
 و این طرف دیگر است آدم گفت یا خدا یا این پانصد سال در کل اطراف این مملکت رسیده ام گفت که
 پانصد هزار سال دیگر زنده باشی بنامی هم نمیگفت این همه آن من است خدای تعالی گفت صد آن است آدم
 بدین مملکت میباشند در ساعت از ده ولایت منزل شریف تیار عالم خوردن کنم بماند عزت ساخت آدم
 سال درین خاکه ان دنیا میگفت ملک چه کنم بهر حیل سازم خطاب آمد که یا آدم عجب آوردی تا از ولایت منزل
 خدا را و تا بقیامت مشغول شوی آدم چون قصه معذرت کرد ملک تعالی بگویم خود کن و اورا کفارت کرد و بگویم
 جبرئیل بوقت خود بنایید عاوج گشت چون پادشاه عالم بدو خطاب کرد در باب آن چهار شهرستان آن
 لوط دا که زیر دگر جبرئیل فرو رفت و پرنیشتن را زیر آن چهار شهرستان در آورده و حد فرنگ و
 ایشان را از فضای زمین برکنده بطرف برخواستن نهاد و چندان هوا برآورد که در آسمان دنیا و از فرود
 و چهار پایان ایشان بشینند جبرئیل چون آن حضرت بگویم بوقت بنایید گفت هم که حد فرنگ و ولایت
 در حد فرنگ است این عالم سفلی بکنم و بعالم علوی برآوردم ملک تعالی بوقت از ولایت باز و خاکه
 او را فرآورد و خطاب آمد که پرنیشتن را از زیر کفش جبرئیل برداشته و گفت پادشاه عالم بهر خطه بوقت

جبرئیل چهار ساعت آن چهار شهرستان را از اهلش دور ریخت و پادشاه آن آب در کوزه ایشان بخت خطا کرد
 جبرئیل بوقت خود پنی و قدرت با پنی یا جبرئیل و قوت گری عجب آوردی تا بوقت من
 و خدا را و تا قاف در شوی دیگر بگویم که بطاعت خود بنایید حق تعالی و بگویم که گفت ای هم که
 حضرت و آراست سبب مبارک و منظور حق پادشاه آن سبب طهارت و شرف از ولایت و نزد ما
 بت که کرد و انداخت آن امانت رونق بر اهل سفیان داد من و خلیل را ای سفیان که او من
 پادشاه عالم گفت با کعبه بطهارت بناییدی و بدین سبب امانت خود سر فرآوردی ما تان با بخت را
 در حد فرنگ تو سازیم و آن سبب ما مان را بجای بیکانه و آدم ذرات خاک کعبه بخی نباید گفت یا خدا
 چگونه که خطاب آمد که در طهارت خود نکستی و عجب آوردی محل ختم گشتی در غایت من که و خدا را
 اهل عالم کردی دیگر بگویم که بخت بنایید که در آن پادشاه عالم بدو خطاب کرد که گفت یا آدم
 به نبی گفت بنی اهل طلق و الزرق و الاجل و ما هو کاین الی بعد الفیض و هم گفت
 که گفت ام از راق و او را در رنده کان خدا و عالم و در حضرت و مدای ملک خطاب آمد که یا عالم بر من
 ملک تعالی بواسطه قلم بدان فضای نظر کرد و هر چه در مکنات غیب بودی فی واسطه قلم و مداد پدید است
 خطاب آمد که ای ملک بخت و کتب بناییدی ما خود بخود میخوانیم و هر چه مکنون غیب است فی واسطه
 تو آشکارا کنیم ما انشا الله فی قلبک قلم از راه عجب برخواست دست بلامه و زاری کرش داد
 عالم خدا را آن نوشته خود را ناپدید کرد باز بواسطه او آشکارا کرد جی القلم ما هو کاین الی یوم
 دیگر گفت که بگویم سخن خود بنایید و در آن وقت که یک نظر در آن ده از ده هزار مرتبه بکرت کرده
 و خوش خمره حال گشته و پوشش بپاشانده و بگویم که گفت ای هم که بخت سبب با بخت من و خدا را

بهر مرد جنگی بجهل یک نظر نریست کم بهر نعل از حضرت رب الملیل در ریگفت یا یوسف بحال خود مینازی هرگز نشا
نهر دیگر روی آراستگان صانع بار بیتی بر اندکی راه یافت بهری رسید نام او ویش شهرستان را ز پرتی آید
و چنی و نسی آتش شد با یکد کسج و شری بگردید هر یکی بحال چون مشا و نذر بر خف جمع کنی و جنب بحال او
پیدا کرد و کی از ایشان در یوسف نگاه کرد و یوسف در غنچه و ناری آید و گفت بار خدا یا غلط چندستم غم
در عالم بگو روی تم اگر صغ اینست که من می نم گزین بحال ایشان **بیت** کفم که مکر ز هوا خواهم نموده
بگو یوسف ای یوسف ای که ایستم حقیقت ای جان جهان اگر خرم عاشقان بگو که غم غم خطرات که باو
در حسن خود کمرستی و محبت او روی ده از نظر ایشان بجهوشدی در صغ من مکر و نادر تا در و از ایشان
مقبول کی دی یوسف رو بر راه غم زما و پا و شاه عالم آن حال را در از حال باطن مددی فرستاد اهل
مملکت روی بدو نهادند و در پیش پای او سجده کردند **لما قال یوسفی و احاط الی الجبل فصری**
الفرع و قوله من الملائکة کل واحد یقول آمین یا موسی همه آن طبعی که که نو کردی
و همه آن دیدند که نو دیدی **فصل** ای کسی که در مال و دولت نگیری و محبت آری تا که منظور تو صغی کردی
در ترک و خلعت نکر و غم ز آرتا مقبول در کا حق شوی تا چند کوی اسب من و مال من و سرای من و غلام من و
کیزک من و باغ من و بستان من یکبار بگوئی که خدای من در خبر آمده است که بنده باشد در پیش از اسباب
دنيا فغسل و هر سافت خدایا بعد نام بگو اندکوبه اللهم استیدی و مولایی پا و شاه عالم حق دنیا باو
ذکر و پس نهد و فخل دنیا بی کرد و سیکو به اسب من و غلام من و مال من و دکان من و باز در پیش از اسباب
عالم گوید فرشتگان من در آن بنده نام سپاس و نام شناس من مکر تدا مغسل بود لاف از من بیزد اگر کون
مکر گفت لاف را و پس نهادی استند بچاره هر کس این نیتی تو خواهد این علم نیست بر بکنده و دعوی

الفرع

الفرع بر بکنده استخوان کند در جایش مکر تا بدانی که چون بود و در ساختنش تمامانی که چه نه باشد آبی بود و کشت نشا
خواهد شد او را که ناله صاف بین بود و او کی شایسته این همه کرد و بین بود **بیت** این شخص و آن بکن
آنگاه **بیت** سپاسده ز خون و آبی کند و اینگونه در میان است ای بنده آنگاه زنده باو در دوست بکنده
فصل بر ملک یوسف را از شهر بیرون نبرد و نیز یک صحر سید غافل فرو داد ملک یوسف را
بر خیز و بکنده شود و رایت بی برادر تا از کرمه پاک بشوی و جامه بکوت در پوشم و آیین و زینت
در شهرت در اورد و یوسف بکنده و در نیل شد و جامه از خود بیرون کرد پا و شاه عالم قه از نور کرد و کرد
یک شب که کسی ندانم او نه غنچه بی سر را ز آب در آورد و چون نگاه کرد که یوسف نیز از میان کشاید و بر کعبه
به و بکنده نمایان و حیرت بگریه کرد و گفت **انصبر صبر** بچشم برجم نهد و جامه پاکه پروازید که حدیث
خل میکند او را از نما حشری و در حشری نباشد شاه عالم آن صحت از او پسندید و او را و دیگر برادر
یکی را نیشین و بن کرد و نید تا در شکم او جابوت میکرد و دیگر را خال نام سلیمان بن داود و عیسی که در نام
مبین حق بدو نوشته بود تا بدانی که هیچ خلقی در راه رعایت و صحت اولیای حق ضایع نباشد **فصل**
پس چون یوسف از آب در آمد چهره اش روشن شد و شد قدش و چیده شد جالش چند آن شد که بود و آورده
که از آنجا که ملک او را فرید تا بهر مهر روز جامه و بکر میدخت چون غسل کرد و مشا و قنای کون کون در
او نهاد و گفت هر کدام که میخواهی در پیش **لطیف** هر چه آن برادران یوسف کردند ملک تعالی بخت
بذل داد اگر برادران او را بجا آنگاه که حق تعالی او را بخت و کلام بر آورد و اگر ایشانش کرشمه بکشند
ملک تعالی طعام بختش فرستاده اگر ایشانش بجهت کردند نذر و تعالی و مشا و قنای کون کون بدل آن بیرون داد
و اگر ایشانش بخورد خنده بنده کی ملک تعالی شد اهل و نذر مرا بنده او کرد و نید تا عالمیان بداند که ملک تعالی

۱۲۱
 او را که خواهد به جام حضا و آرد خای خلق او را فرمان دارد و **الفصل** اندام تا دران اول بایست یا دران غر
 نهایت بخت اگر چه می باشد که با آن نگاه داشت ملک خالی نباشد خواه یک پناه اگر چه بسیار باشد
 چون با او اتفاق دیکو نباشد تا به برده کمر محبت اگر چه بسیار باشد که با آن ترک نبود بسیار مزید **بک**
 آورده اند که چون یوسف یک منزلی معر رسید شادی بشهر در صوبه کرد که شخصی نیامد که آواز خلی غنی
 است و در داشت لطف حق است و در برت چون فرشته است بصورت از جمال حسن البش برکتش فرخ
 جالی که هر که در و کرد مشا که در دهر غنی که در و نظر کند از غل آزاد کرد و اهل معر چون خدا بشیند از
 و پرو جان روی به روزنه نماید و از هر سوی که خواهد از چو بیست مید و بدند در ساعت که سواران بسیار
 گشت نگاه کردند جاقی را و بدند از سواران جا نهایی توان و آلت بودند از فرشتگان آسمان که بر هایت
 یوسف در میان ایشان بر شکل ماه تابان بودند پس یوسف کلاهی خنجر بر نهاده و بجای فرسخ در یک
 که نشا بسان قوت و لعل نافته و موهای مجاده و لؤلؤ نافته و با قوت سرخ از گوش و آرایش رنگ آسمان بر
 که نهاری که چون نظر خلق بر او افتاد و ممکن در پیش او بجه که نه چون سر بر آوردند خط از حسن جمال او
 شده و یکی می گفت کلی است از آسمان زمین آمده است یکی می گفت کلی است بطلک جهان آمده است
 جمله خلق بنده و از در کعب او مید و بدند تا بدو از معر رسید پس نوز جمال او و خنجرش و سواران و
 گشت نوز او بنسیم صبا تر افکند همه جای صرا ز بوی اندام او معطر شده و از زمین از خاک طلا
 او و فرشتگان آب و رج بسیار رفتن آمد با و صبا و جستن آمد مرغ و در آید از دلها بر کند شادی
 دلها در شتافتن که این همه در آن بود که یوسف در معر آمد **بک** یوسف چون بمعر آمد فرشتگان
 و مجایب پیدا شود فردا که مومن شیت اندر شود چگونگی که چه لطایف آشکارا شود و مردان همه انبای

ایماند

۱۲۲
 ایتاد است و همه و خضرا سرفرو برده است فردا که مومن شیت اندر شود و آید در نفس آید و در با لید
 حوران و در خندیدن آید که مومن و اگر دو ازین حال بدان حال می کرد و در ساعت با وی از بر و خوش و آید که
 با و بشیر گویند و بر درختهای شیت بر نه که اوراق و غصان او را در هم کو بداند از آن پیدا شود که اهل شیت از
 خوشی آن پوشش کرد و جبار عالم را خواند که یک بنده مکان را چه رسید رضوان حصه که به بغیر یا جبار عالم
 در وقت انعام آید از درختان چنین کنند در وقت سلام و دیدار چنین چه کند ملک خلی عقل و خوش را در ایشان
 و هر که مید بندگان سلام علیکم بنده از جانب لنت آواز سلام بشود و تخر جانه ملک خلی گوید بنده مین
 نه آواز رخاغت این هم که آفرید که با و بادشاه عالم **جبارت** این نه و بایست که تا پیام کند که بخت
 تمام کنند این بوی که تمام میکنی و این هم که سلام بکنم ای شب که یک پیام او بدین عالم آمد صد هزاران ملول و زلز
 از آن پیام بواسطه و در دل عاشقان به آید چون لذت پیام بواسطه این چنین بود خاتم لذت سلام
 بر چه آید بود **بک** روز کار هم صبر فرخنده بکام تو بود و آنکه بپسته بدل بسته دام تو بود و آنکه بسته
 بدم و کران مرکز پاش و سر و این کام که یک که سلام تو بود و دل و جانم بود آنجا که با ط تو بود و این
 پرورش آن شکت که کام تو بود و کرشی من ز شبان مودن کوی تو شوم و قامت و بانگ نازم و ندانم تو بود
 لذت نام تو امروز سلطه و دل من آید خوشایم که آن و اهل نام تو بود **الفصل الحی من العشرین**
 من قصد یوسف علی التمه و قال الذی شره من مقرر بلغی عن النبی صلی الله علیه و آله
 نیکو و خند و خند که چیزی گوید و در دجستن آن بود که یک شتاب با و اگر طالب دانی
 باید خود را با و آشنائی و الذی جاهد فینا **حکایت** در پیش و در انداد و در سزای
 بعد از بخت بر ایوان مرز نشسته دید بر روی یک که من طلب نیکو و خند و خند درین

گفت ما را درین حدیث کارنامه باید که این رفتار را که گشتن ایشان میان ما از هر جهت و جهت تمام در از دهن سزای
در آمد و مقام زستاد که حاکم را بگوید تا با ما مصافقت سازد و در هر دو راه و در این خبر یکم رسید که گویان
آدم است و با تو مصافقت میخورد حاکم گفت چه چست تو گفتی بیا یک تن قوی میگره شد و توانست
از رابا یست حاکم گفت نزدن شرط نیست که میگوید در ویش است گشتن شرط نیست که میگوید که کارها
و اگر دیوانه است هم سودای عشق دیوانه کرد است نه بر آنست که این مقصود از بکار دی و اینست که کارها
خنده آن کار پروان نیاید تا از درگاه مافرا تر شود گفت آن چه کار است اکثری از این گفت پروان کرد و فر
که این اکثری را به جلد آن ازید و با در ویش بگوید که هر که این اکثری را در ویش است که این اکثری را
از جلد بر آری حاجان این اکثری را باور دند و مقام حاکم رسانند در ویش گفت در ویش که این اکثری
اکثری در ویش اندازید ایشان بموجب فرمان حاکم اکثری در ویش انداختند در ویش گفت و که دی
چون بست و آب نان و جلدی کشید و بر خیزت گفتش چه میکنی در ویش گفت میخوام که این آب را از جلد
جلد کشم تا زمین را پیدا شود اکثری که در اینجا در افتاد است در آدم گفت ای سیم القاب هرگز این آب
کم نشود در ویش گفت از دو حال پروان نباشد تا این آب سپری شود و چون مقصود هم و یا من عمر من سپری
شد تا من از بند بر مطلوب خود بر میکیال برین بر آمد آن مرد با آن کار مشغول دیدند ملاطی را بود
رجعت آمد و گفت من به دست شرط تو در ویش فرو روم باشد که آن اکثری چیست من آید بودم
ازین سخت بر نام طلاع فرود شد یعنی آن آب سیم دست بر زمین نهاد و اکثری بست او آمد
بر گرفت و بر آورد و به داد در ویش بست و در ساعت بدر خانه حاکم برد و گفت تا در آنکه
و فکر دیم تو بد آنچه پذیرفته چه خواهی کرد حاکم اکثری بست گفت متفکر شد هر یکی گفت حاکم گفت

نظم

نخستین خبر که با چرخ دست خورشید گفت بجای آورد و با بالطف و حلم و روت خویش که کجاست خلاف چون کنم
در الحال خبر بود که در ویش بر آن حاکم برید و جامه ای با خود پوشیده نشیانی بدست یکم کرد و این در ویش
و نخبه او در آرد تا در پذیرفته ما خطای دنیا بد چون این همه کردند و در ویش را باور دند و بر کسی ندانند
و جلد بر خوانند در ویش زحمت گفت یا حاکم من مردی در ویش و که او را میر و پادشاه این صفت
میان ما چگونه بود ما را مقصود از استن آن رفت و که برای این تو نوشت بود که جوینده یا بنده بود ما را
بیک از ایشان این سخن ساختیم لطیفه الهی که در دست آمد اکنون بقیه چون دقت تو در دست آمد و دقت او هم در دست
تو دادی در ویش را قبول خود طلب کن تا ما دوستی در ویش را خلاص خود طلب کنیم **نظم** ای مرکز بگوید چه خبر
در کوی و خانه بر بسته بود لا دم رسید آنچه خوانده بود جوینده مثل زندیا بنده بود مالک بن خورشید
نوبانی و دیگر غلامی باید و آن غلام سبغت و توانگری کرد و پنجاه سال در ویش یافت تا عاقبت
خود یافت آورده اند که چون او را بمهر در خانه بردنوری از آن خانه بی یافت که بجان آسمان میرسد و هر
که آن می دید و می شنید از حق جمال مالک گفت که هر که خواهد که در حال او نظری کند باید که فرود آید و دنیا را
با خود بپاورد گفت که چهار زانت دیداری از دنیا دیدی دیگر در خلق روی بد سرای او نشاند و دنیا را
میداد و نظری میدیدند شصت هزار دنیا جمع آمده بود گفت یا مالک از آن بهانه های مالک که هر
خواهد که فرود آید به چند ده دنیا بپاورد و او را نبوی دیگر بپادشاه چون دیگر در خلق روی بد سرای او
و دنیا میداد و نظری میداد آن روز هزاران هزار دنیا جمع آمده بود آن روز که یوسف خود را دید
او در دم سیم محقر بود آن روز که نظر از خود گشت بجای یک نظر در دو بار هزار دنیا بود
لطیف نظر و جمال یوسف مخلف که در وی که جمال و صورتش دیدند زرشاد کردند و گوی که

بدان عاشقان با برسان گویند که چو بیان نماید مشتاقان حال نماید بخت جلال که از یک کجاست
که بعا شقان از ایشان مشتاق تریم حق را بدین مثال بدان که اشتیاق بنده باشد اشتیاق بنده مشتاق
و اشتیاق حق ترحم و لطف باشد اشتیاق بنده آه سر رسید باشد و حرکت نبوت و اشتیاق حق تعالی
رحمت باشد اشتیاق بنده چنان آرزوی وصال باشد و اشتیاق حق نوران لطف و عرض جلال باشد
که چون دل عاشق از غمت بوزد آن آرزوی وصال و در جیش که برین جلال آواز و بدختر چنانکه گفت آسمان نه
بر نور کرده و ملائکه ملکوت گویند با رضا یا این چه نود است حق تعالی گوید و بر این عشق عاشق در ستر او با غفلت
آید ماست این سوج نور جانان حال است که از بدین عالم علوی سیده است گویند با رضا یا سخته آن بنده
که در آتش محبت حق تعالی که بکمال قدرت من که آفرید کار و دارم که از بدو مشتاق تریم با دشت عالم را
عالی است و حق که در من او اگر از او رحمت می کشد تا نزد قربت من عازمان را درین بخت جلال خود را
عاشقانه آفریده که مقومات آشکارا کند مگر باطنی در خور رحمت او بداند که تبار عالم گوید یا مشتاقان رحمت من
در جوار و با شیدای طبعانی جنت من شمار در ریاض ایچکای چکان و در فیض شادان آتش او بوزد و با
علین شمارا رحمت او بناید عاشقان شما باشند جبار عالم گوید یا معشر المشتاقین انا لکم الله اعلم و او اعلم
ای عاشقان من شمارا ام اگر نخواهید و اگر نخواهید تا فاشه بدان و چه سحر چشم سوزنده ترین
عاشقان تویم تا بر رخ خوب تو نکشیم که خواهی که نخواهی آن تویم **ب** پس صلاح گوید که غمت
ماست عشق الیه فقط گفت تا او را بشناسیم هرگز شانی و غمت غمت را گفت زیرا که شوق بغایت باشد و او را
ترا حاضر است از وصال حاضر کردیم و با شوق غایب **ب** تو در دل من و من چشم تو در
من نهاده و در تو دوری در من ازین چشم تا غم فراقت نخورم هر که که ترا خواهم در تو دگر کم پس شوق

بیاورد

غایب را باشد غایب غمت غمت خلق است و دنیا را شوق و غمت بود و لاجرم مشتاق لذت و حلیت بود
چون مقصود او حاصل گشت هر چه خود را از هر ذریه و جاست در بهای و در باخت **ب** آورد و دنیا
که چون عزیز یوسف را خدیوای کرد و مالک را گفت بچند می دردت فرشته بصورت پیکر پاه و در گوش
مالک گفت که بگویم نیک ندم و هم به نیک شک و هم نیک ایشیم و هم نیک که هر دو نیک خبر نزن
ای حال هر چه بخوی از این است عزیز فرمود تا پادشاهی که بر دم دوخته و زنجیر را در کشت پند و آرا که ساخته
و در غم و کین بسند از این که مالک در او بچند و یوسف را در یک گفته اند خدای جبار و مالک و نیک
نور آورده و در دگر گفته بچند و هر چه در خواند بود از انواع و اخبار و آن گفته اند به نیک و نیک
عزیز گفت ما را غمت چیست و بچند فرزندت چنین این بود بوطا بر کبر این غلام را بکلم بخشش را بیکان
مالک گفت بچندیم **ب** غمت نیست بسیار بود و لیکن جنب جلال یوسف بدید نیاید و من با
در زمانه زنت بسیار بود و لیکن جنب کمال بیان بدید نیاید مالک بخواهد فعل کرد عزیز دست یوسف گفت
و بخواهد برده حال خود را و حقیقت کرد گفت ای کجاست منش بخردیم و تو سپردم تو او را نیکو دار
لطیف عزیز یوسف بخواهد بدین دنیا سپرد گفت منش بخردیم و تو سپردم تو نیکو داشت پادشاه عالم
نموسن را بخرد و به صطفی عالی تو سپرد گفت منش بخردیم و تو سپردم تو نیکو داشت و دنیا مال غمت ازین
درین غمت مصطفی صدف لطیف شفاعت علما از من کی درین دارو **لطیف** تو را عالی اگر می خواه
گفت بدین صدف را نیکو دار که او را صدف است که به آن موجب نواخت و کانت صحت و غرت و غرت
نیکو دار است لطیفان نیکو رو یا نیکو دار نیکو غمت رحمان غر یا نیکو دار نیکو که بنده است کریم
بنده را نیکو دار که نیکو است مؤمنان صدف دار نیکو دار و صدف و نیت در دنیا غرت

بما خلقناكم من نور كاشح من نور الله وبنده است یا عبادی و خداوند لطیف
لطیف عباد و رحمت مافراغ بر ملک الکرم رحمت کان بیکر رحمت و بنده است
که موجب اقبال و رحمت از کرم کی و او که او عارف خود را می یافت کند و بنده را در اذن ان ذل لطیف
لطیف عابدی در حال دوستی می کرد و بنده گفت ای که فرزند من است یا بی که لا نقص
و بنده گفت به او نیز که برادر است یا که گفت که نامش این و نیز که بنده من است و قال فی قوله
و بنده گفت من و او نیز که دوست و دل برده من است قد شغفنا حبنا خداوند تعالی گفت من را نیز که برادر
من است لقد انزلناک علینا او تحت برادر من است و تحت خداوند تعالی است و الله عارف
عالمی چه کسی بنده من می شناسد و او به بنده که با او نیز که فرزند است او عارف است یا بنده
بنده که با او نیز که بنده من است و جعلناک من عبادنا حق می کند که با او نیز که از جن من است خلق من
و او نیز که بنده من است یا که بنده من است یا که بنده من است یا که بنده من است یا که بنده من است یا که بنده من است
ان الله استرخی من التوفیق او تحت خداوند تعالی از ان برادر من است که کما الله ولی یوما می است
این بنده در باریت او را همه خواستار شوند و در نهایت از او برادر شوند تا بنده و در نهایت زنده و کانی بود
و در عالم مراد و کافران بود هر کسی را بخود میکشند و شراب می بخشند یکی میگوید پس من است یکی میگوید برادر
یکی میگوید دوست من است و کذا فی الجبجیع چون فاعله مراد و بران شود و او فاعله زنده کان کران بود
این همه پستانان از او گشتن ایند بر که مرده شد مادر که میزند و شومش بر دهنش که بر دهنش که بر دهنش که
دوست که زنی شد که شومش ملک تعالی که به سر او و الی قانا کافیل که کما هو از مر که گشت

مکن دیو

بنش و مید که من فریادم به پیش فریادم و سر دوه الی الله مولی و الله من و کسان و ده بنای مجازی
از کس که بنده برابطه خودت خفتی پوسته شود مرکب و آید بعد از آن یک لاله ملک تعالی باقی ماند
پس که بانی من ز تو زنده دارم دل زده و من مر تو بنده دارم انوار کردی نزد خلقان چون بگری
من تو را از کرم گشت خود دارم عاشقا که صادق و عشق تو من برای عاشقان بازار دارم و در کرم
کن و در جرم ایشان با اتفاق اهل دلی کاد دارم ای زهد عاشقی هر چه شده با بنو من و کوی عشق اسرار دارم
تو زهر و صلی تحفه به داری من زهر عشق تو بنده دارم **الفصل السابع عشر** و بنده
یوسف علیه السلام فی قوله تعالی و قال الذکر لیس فی الله علیه ما نقص مال من صدقه قط
چهار چیز از چهار چیز که با یان من کما که دن کما که رحمت تعالی از او زدن کما که مال از زنده
و نعت بهشت از زدن کما که آری غریز من ملک تعالی میفرماید ای تو انکر صدقه و خبر خیر است کن و زبان
و ای بهشتی نعت خود را در نقصان من و ای بنو من که رحمت ایمان من و ای خاص و امن که که
آمرزش و عصیان و امن آن عجب که مال از صدقه کما که دان عجب که نعت بهشت از زدن کما که کذا قال
الکعبه آن عجب که مال غریز من از فریدن یوسف نکات **قصه** او رده و اند که چون
او شکت و در ادای های یوسف لشکر و رخصت کرده گفتند که لا اله الا الله و لا اله الا الله
لا اله الا الله ملک بر تو توان داشت و مرد عال توان داشت و تو خوانه خود را به بیای این غلام حرفی کردی
پادشاهی که خواهی کردن خواست که در دل و دماغی در آید بهشت و در خوانه کما که در تاج خیزی خوانه
جمله آن مال و زخایره و در خوانه و یک دونه نخاسته خازن خود را بخواند و گفت تو که گفتی که از زنی که
مال جدا و زدم و هیچ به جای نماند که تمام به جاست و مال و در دل شهادت خازن که بنده

من میسر



گفت ای ملک من از خزانه مال جدا آوردم ندانم که چه تعبیر است که بخیان رجاست سر این مکر من
دانسته گفت تو چه دانی گفت در آن ساعت که او را در آن کف ترا زود نما و نه فرقی را دیدم که از هوا در پرید و بخی
در گوش او گفت که ملک عالی میگوید آن روز که تو خود را قیامت کردی بهای بخت بود امر و در که مت قیامت کنم
قرانه و خراج مهر بیای تو بر نیاید پس بفرز مهر تو بخانه و گفت ای قلام چه تر است درین که هر چه بیا
تو او را دیگر باز با خزانه ما آمده است یوسف گفت از برای آنست تا اگر از من ترک یا مسوی در وجود آید
مرا سر زدنش کنی و بگوئی که چندین مال بیای تو را و او را هم با دشت عالم هر چه بیای من دادی بدل آن مال
و او است تا من است او بر من باشد نیست تو بر من اکنون هم مال ترا و من من ترا اشادت چنان که بخت
تعالی معالمت کند و مال خود را در راه حق نبرد کند مقصود خود باید و زیادت آن که بذل کرده باشد بر خود
مثل الذین ینفقون أموالهم فی سبیل اللّٰه حکایت حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام چون
خواست که فاطمه را علی السلام را بخواهد آورد در خانه او مسیح بود که در حق و بشیر آن دروغ و بشیر را بیاراد
جوانمردی در بازار بروی و گمانی نشسته بود آن دروغ و بشیر را بجا رصده درم بخت کرده و از دلال پرسید که
دروغ از آن کیست گفت از آن علی بن رضا برای فاطمه را میخواستند چون گفت این دروغ و بشیر او را بجا
باید و حسن را نیز نرسیده باید در خانه شد و چهار صد درم اندیکه هر دن کرده در میان آن دروغ نماده و دلال را
گفت این را در برای او انداز چنانکه او نداند دلال آنرا ببرد و از بالای دیوار در برای او انداخت چون
امیر از خانه بدو آمد دروغ را بدید که بالای دیوار افتاده بر گرفت و در خانه برد و بدید که چهار صد درم نرفته
در میان دروغ نماده بود بغرابت ولایت عانت که آن چه نذر است بخرات و پیش رسول علی
علیه السلام و قضا گفت رسول الله است و گفت اللّٰهُمَّ اخْلِفْ عَلَیْهِ اَصْفَافَ مَا بَدَلَ

چون خواند

چون جوانمرد باز در خانه اندیکه که از او زهر بر دهن کرده در جنب او بدید که دیگر از او پرسید در هر یکی چهار صد درم
و بر روی مرد می نوشتند که هَذَا مِمَّا مَلَكَ مِنْ رَبِّ الرَّحْمٰنِ تا جان که هر چه ترا در راه حق نرسیده شود
و زیاده ای بخانه شود چهار صد درم در راه حق بذل کرده چهار صد درم نرسیده درم دروغ می یافت و شای حق بر سر
وَ اَنْیَ الْمَالِ عَلٰی حَقِّهِ مومن بهر درمی که در راه حق بذل کند مقصود چنان عوض پیدا و لغای خدا بر سر لِلَّذِیْنَ
الْحَقِّی وَ زَیَادَةُ آورده اند که هرگز مالک یوسف را بدان برست ندید که آن روز چون بخانه بروی و یوسف گفت
او را بدان حال که بود بدید فریاد بر آورد و گفتا مقصود ناکس که دنیای دروغض حال کال چندین باشد فَرَس
تا چه که با دمن من بپایان شد این دیده زود و حراوه که یان شده هم دل شده هم جان شده هم جانان شده
بر من همه روزگار من و او تقت پس چون مالک آن حال در صفت کال بدید پیش غریز گفت
این قلام با من ده تا مالی با تو دهم و هر چه دادم اندر مایه و سود بر سر آن نیم فریز جواب داد که طبع کو تا بکن
که تو صید او گشته و ما نیز صید او گشته ایم پس یوسف گفت که با منش نمیدی باری بگذار تا با او بکنم و او را و او را
کم غریز مالک را و توری داد و مالک پیش یوسف رفت گفت یوسف نه با منش شرط کرده که چون فروخته باشم
بگوئی با من که تو گیتی اکنون بیع و جب بکت و با بخانه رسیدن آن خدای که ترا این حال و کال داد که کو
تو گیتی یوسف گفت آنا یوسف بِیْ اَمْرِیْ یَعْقُوبُ اَسْرَ اِلَیْهِ و یوسف وَجِیْ اِلَیْهِ و یوسف وَجِیْ اِلَیْهِ
مالک گفت از بهر خانه آن کو که که ماه روی که مرده حق آن بر ترا در گرفت و بدو و از آن گمان آورده و گیتی
مالک گفت آن بر ترا که بود گفت پدرم یوسف اَللّٰهُمَّ باز گفت آن در جوان که ترا فروخته بود
گفت ازین پرسس که که بگویم حال بر تو کرده و دیده کرده کار ایشان در دیده شود مالک گفت مای
بر من خاک بر سر کرده و فریاد بر آورد و میگفت و اشوا تا بجا آمد اما ملک من که دم و چنین فریزی از

خامان برآورد و مرا آتش که خود را به آن بسوزم و چنین آتشی را به بنده که بفروشم نموت بموس آفریت را
به نیا پیوسته و خبری را که فراد که سر ز خاک برآورد آفریت فروخته بنده خود را از علیین دنیا چنه چند فریاد
برآورد که یا حسرتنا علی ما فرطت فی حبیب الله بنا معاصیلنا که منی ساختم که آفریت را به جملگی در کار دنیا
در باخم نموت حسرت نه آن باشد که برمالی زیان کند و حسرت نه آن بود که فرزندی داری از گزند خویش
نمان شود و حسرت نه آن بود که کوشکی داری یا غنی آبا و ان محنتی خرب روزگار و در آن شود حسرت بجا
محنت بی زوال آن بود که دینی و دنیوی فراد دینی سپری آوردی و شبی بطنی بر روزی یکی غم مجاهده بکاری
باشید اگر فراد شوره مجاهدت برگیری فراد که سر از لب برآی و در سراجی صلت بخوابی و از آن کلزار امید
خدا قطعت بسته می اگر در سراجی وصال شوی کویندای سپیدت بود که ترا چای را می نیست و اگر مقام شفا
شوی کویندای پسر بود که ترا چای نیست نموت ای بنده که بکویخت از درما سر برده بگویم دولت اند
چیز ما کویم بود که نیستی در خور ما از خود اچکی توان در آن محشر ما پس مالک گفت یا یوسف دعا کن تا
ملک تعالی را فرزندی دهد یوسف دعا کرد پادشاه عالم مالک را از بخت دعا یوسف پست و چهار پسر را
کرد یوسف که مالک را فروخته بود دعوت از و در بیغ داشت ملک تعالی بنده که مهر او بجان فریده است
بخت از وی در بیغ دارد یوسف عزیز یوسف را بنده و قال الذین یزعمون انهم یؤمنون بالآخرة ان الله
اشتری من المؤمنین عزیز یوسف را بنده و در زندان کرد و لیستندت حتی لیجین ملک تعالی مؤمنی بنده
و در زندان کرد که الکلبیا بنجر المؤمنین عزیز یوسف را از زندان بدر کرده و مملکت بدین نهاد و گفت که
مکت الیوسف ملک تعالی مؤمنی از زندان بدر آورد و بهشت بدین نهاد و خلوقا یسکالیه
آیتین عزیز حال ظاهر یوسف را بنده جمال طغش حال ظاهرش حسن صورت بود و جمال طغش لطف

دو نفره

و نبوت بود اگر حال طغش فریدی بنده و نیا بسیار نیاید پادشاه عالم در باز آریگاه از نفس مؤمن فریدند
از نفس از نه و شهادت بود و در دیش در معرفت بود اگر دل فریدی دنیا و غنی سر بر جای آن بنیادی دین
از این فرید که بنده بود و بهر بنده دست و دل که القلب امر الیک و هیچ آزاد دست نیست و کویند
فرید که در بابت فطرت باشد منافست کرد و قول افسک و اهلیک تا اول بنده که با خود افشا
کرده بود که قلب المؤمن من مراة نظیر الرحمن و کویند زن را بنده و است که شیطان بر مسلط شود و بنده
در باز در حرم نیا شیطان که کونده و ال نموت که بنده و است که شیطان از بر و هیچ تسلط نباشد و اگر بنده و است
قیامت آید شیطان و امن و دیگر و کوید بار خدایا این تن در کرده و است بگو تا با من پیاده ملک تعالی فریاد پسر
کرده تو در بیغ من بوده است که تو در دست تلخ بیغ نیست پس از بیغ من بوده است که تو در دست ترا بیغ من
اشتری من المؤمنین افسک کسی که جزئی فرشته اند برای حاجت فرشته و یا از برای هر که
مسافت فرشته و ملک تعالی را بهر بیغ حاجت نیست و او در بیغ جز برای مسافت نیست پس از بیغ
بجز بیم و نیست تو فرو ختم تا به آن که این حالت برای صحت تو کرده و نه برای ضرورت و حاجت خود و تو
نفر را بنده و در آن قدرت است بیغ خط صحت خود است و بنده و بیغ دل و در نیست و هر چه بنده و بیغ او را
نباشد بیغ آن در نیست باشد سکا الطیر فی الهواء و التماسا پس لیل در ساد خود بماند آن مرغ و دعا
و ماهی در با و مرغ در هوا بجای نایستد ساقی نقد شستن کند و ساقی قصد با کاند بنجین و از ایشان نماند
و یکجا نایستد ساقی قصد شستن خلق کند و ساقی قصد حضرت حق کند هر مرغی از لون بلون پرده و دل
از گزند بگویند هر مرغی بی پروای خود پرده و دل مؤمن بغیر و اقبال حق پرده چون از ایشان نهاد مؤمنی در
کیر و تن کوید تا کجا کوید تا ما و از او اکبدر و مو کوید تا کجا کوید تا آسمان از آسمان بگذرد و ماکوید تا کجا کوید

در این کتاب

زنده گردان تا با ما با حالت کند و عجایب آن کشتی مادر حکایت کند و علی السلام مردی بود که در توفیق
خاک گرفت و گفت هَذَا حَافِظُ نَوْحٍ گفتند و از زنده گردان گفت یا عَامُ خَمْسَةِ بِلَادِينَ أَعَدَّ
آن شخص زنده گشت بروی زنده و موسی غیب رسیدند و او را که تو کسی گفت أَنَا حَافِظُ نَوْحٍ گفتند و از آن
رسیدند با پیری گفت بجای آن کشته موسی تو سفید چاست گفت یا روح الله چون آه از تو بمن رسید کشتی بر جزیره
که روز قیامت از بهر حضرت غایت این موی سیاه من سفید گشت این کوه سرخ من زرد شد مَوْعِظَةٌ
مسلمانان آن که در زندگیت بود و از دست نه بر تو است بود و بر باب طه و طاعت بود و از این بیت
آن موعظه و خشیت بود آنکه که موسوم کنه و دولت بود بلکه باید مردم بصیرت بود چگونه حال او به
قیامت بر چه صفت بود آه اگر دلش خوب بود آه اگر نیت آن خوب طاعت بود پس گفتند آن
کشتی پدر ما را و صفت کن عام گفت آن کشتی مرا که زبالای بود و چارصد کریمای او بود پادشاه عالم
چهره را می کرد که این قوم را هلاک میکنم و روی عالم را از شرک و طغیان ایشان پاک میکنم کشتی بساز و نوشتان
با خود بردار و بچکانه کار با من گذاره از هر چیزی که از حیوانات آفریده ام یعنی با خود بردار و مصلحت نیست را
و دفع آفات و حضرت را بر کشتی من شاف جوانات را و جهان بجا جویم پادشاه عالم چار بار داد
فرمان او گردانید جَنُوبَ جنوب و شمال قبول و دوبر اگر گفتند هر جای نزدیک دور از هر جایی
یعنی آوند زود که در پیش نوح آن بودی تصور از کل عالم از حیوانات جمعی پاورده و نوح را بگویم
نوح آن همه را بکشتی افکند اول چیزی که کشتی است آن تو چهره سرخ بود و آفرید آن که کشتی است خرد بود
و در آن ساعت که خرد کشتی آوردند باز بر بخت نوح گفت ای یمن دای الیمن در کشتی آید و بود
چون خود رفت بدانت که وقت اظهار است بر اثر خرد کشتی رفت از نوح نوح آب برآورد و در کشتی

بکشتی

آب گشت و شد چهل و ده کشتی بر روی آب اندک را بی نوح است بعد از چهل روز بر آب میگردید نوح نگاه کرد و کشتی
دید و زنده کشتی نرزد و بود گفت ای یمن بی دستوری و آبی شیطانی گفت بی دستوری نیادم نوح
آدم گفت من ترا کی فرمان دادم گفت تو مرا گفتی یا یمن دای آن فرعون بود و پیکار بود و آن آدم آورد
بود و ما را حقیقی من نیشتم که مرا بیکای نوح گفت او را بد کرد و ساقط جبرئیل امین از حضرت راجع
در رسید گفت یا نوح هر چند که او دشمن است او را از خانه بد کن که بجای نیکو است پادشاه است که او را
خوانده گفت یا نوح یا دشمن با دوست در یکجا چگونه باشد گفت ایکن که دشمن با دوست گذارد و آنکه دوست را
آزاد و دشمن نگاه دارد لَطِيفٌ ای یمن نوح کان دعوت بر تو نمونم بکن کان دعوت بر تو کان
نوح و فاشد کان نمونم بکن کی خطا بود که آنرا عَنْ طَرَفِ پس بعد از صد چاه روز کشتی بر روی در
نوح پاشنا و کس در کشتی بود یا چهل زن و چهل مرد از کشتی برآمد و بی برآورد و آن را قوتی الهامین نام
حام بر حواریان این صفت گفت حواریان گفتند یا صبیح عاقل که آه بماند و در میان ما باشد میر میکل آه گفت
یا روح الله روزی وی درین دنیا با خود رسیده است و فضل او بریده است درین ساعت تا او را با حاجت دعا
زنده گردانیدیم و بر اظهار جزات تحقیق قدرت را و الزام حجت معلوم کردید اکنون دعای زنده کی او را نوح
نمای پس ساعت عام بشارت و جان بشارت و حواریان آن بدیدند بعضی بگریه و بعضی بفرح و بعضی بنگر و بعضی
پیشکشان بخوانت عیان میدیدند و میگریه و میخوانند و میخوانند لَطِيفٌ آوردند که چهل و ده کشتی نوح از جا
تا بدان که کار توفیق و غایت دارد و نه اظهار حجت لَطِيفٌ آوردند که چهل و ده کشتی نوح از جا
نخستند از گران که بود تا نوح گفت و نیم الله بشارت نوح بسم الله گفت کشتی ببارب ره او را
و قوم او را از هلاک برآید نمونم اگر چه بر باب طاعت بود و آراسته نوح معرفت بود چون

که از عرواح بگذرد و چون بکشد بسم الله براق دست و در بران او دوازده شود بر عرش از عرواح بگذرد و دوازده بگذرد
و چون آن سبب بکشد بگوید ترا گرفت بوسن چون از عرواح بگذرد و بکشد ترا گرفت و چون بگوید ترا گرفت
و می بگوید و گفت به اوست الثمانین مؤمنان چون در بهشت قرار گیرد ملک تعالی بامت بنام مریکی از ایشان
شرعی بگذرد که بداند صلوات الله علیه اینک گفتم و صاف عارف عارف بود که ملک تعالی نوح را بر بنا
کردن آن فرمود و و اذبح الفلک و آن خانه چنانچه کرامت بود و آن زن فرعون بود که گفت
عزبت ابن لی عذبت ابن لی و آن خانه بود که چون سینه بجوشت بوسی الله تعالی بداند دل از فرعون بزد
و باطن بکن بگوید سال بیان خود نگاه میداشت عشق مرکز پنهان نماد و سستی پوشیده توان داشت گفت
ما یخاف الله المذبح و العقیق و در باب او تمتمی بداند گفت یا سینه می بندم
و دل از زمین بزرگ کردی و دومی خدای مرا بخار کرده گفت ای فرعون این بدار تو فلن و تخمین است بلکه حقیقت
یقین است و این دلم در عشق خداوند آسمان زمین است و چون گفت باز که گفت نکردم گفت مقبوت کنم و بگویم
گفت هر چه کنی با من کنی بادل کنی فرعون دانست که از ان باز نیاید بفرمود و تا او را چهار چرخ کند اهل کسی که
رخ فرمود فرعون بود و هر کسی این حالت کند فراداد مقبوت با فرعون بعین شراکت بود پس فرمود که کنی
بر بالای کو شک نهادند بوزن هزار من و آستینه در زیر آن چهار چرخ کشیده و ششم خدم فرعون مخصوص کرد
بنظاره کرد و در آینه و با آستینه میکشید که باز کرد و اگر نه این سنگ بود که ایم و موسی علیه السلام بر نهاد و آستینه
آستینه بگفت یا حکیم الله دوست مرا درین محنت می بیند موسی علیه السلام گفت یا اری الله و سخنان گفت آسمان
در حدیث حال تواند و مظهر استقبال تواند و ملک تعالی این صفت نبود که این است و وصال ترا خواند
و میگوید بخواب که کام تو است و مرا در مراد تو است آستینه در این صفت سر خود بجز بخت برداشت و گفت

و بعد از این

سر است این لی عذبت ابن لی عذبت ابن لی گفت با خدا اما اکنون که جان مرا در طلب خود فدا کنی باید که در جوار خود
خانه بانی تخت میسایزات آنکه خانه و گفته اند الباب من عند الله و الرفیق مع الطریق و چون سفر
خواهی کرد یا نخواه و چون خانه خواهی خرید یا نه و عاود خواهی چون کالای بی بایه بگردی چون زن خواهی است
باید بگر آستینه عاقل بود اول میسایزات و آنکه خواندند و او را مقصود خانه بود بلکه معهود میسایز بود
من خردن با رسی ترا و ده کی است مقصود می بوی نه مقصود می است اگر ز آنکه پس از وصال بگری باشد
پس از آن و صل که چون زنی آید پس پادشاه عالم آن دعای او را اجابت کرد و آن خانه که خواست بود
از یک دانه یا قوت سرخ برده میشد و هزار درنگ و درنگ و درنگ و درنگ و درنگ و درنگ و درنگ و درنگ و درنگ
سنگ باشد و حجاب از چشم آستینه بر آستینه آستینه چون آن بدید بگوید پس موکلان فرعون علیه السلام را
کو شک آن شک فرو گذاشته ملک تعالی پس از آنکه شک برورسد جان او را بر آستینه و بر آستینه نهاد
و آسمان بر داند این آن خانه که است که چهار عالم از بهر سید فرستاد چون تن را در بختی جانا و نه چشم خانه
خطابت و آن خانه دلیلی بود و در وقت و لا یخوف من یخاف الله این جاس گوید که این خانه
که چون عزیز برفت یا بفرزند می قبول کرد و اینجا را گفت که آستینه می تواند و اینجا را بر آستینه کردی
و موسی با منی و سر و چشم کشیدی چنانکه شاطو پس را آید و را می است و هر دو همراه و در آینه افزود
تا آن هر غایت رسید دلیلی را که کار و مطاف شد رخسار شد و خواب و خوشد و چون او را چنان
بر دست عاشقی بر دانه است بود بلکه حقیقت بود و آستینه جان ما در بگو تا ترا چه رسد است که خواب
از تو بر میداشت هر دای را نشانیست و هر دو و برادری است که از در تو خبر یابم باشد که علاج آن را بگو
و اینجا دست پشیری باز بخت و یکبار پرده از روی برداشت و گفت چگونه که دلم در حال این غلام بگری

آورد است و در این میان آنچه است زود چاره کار با جوی و یا ترک جان و غیره بگوید و ای گفت این با
چاره است و لیکن مال بدلان به کرد و اینی بگوید خزانة خدا است گفت هر چه خواهی از مال خیرین کن و در میان
ند پر کار با صل کن و ای گفت بفرمانا بکار اگر کنند و اینی کس بکن فرست و تا از آنجا بکاران را
چهارم و بیاض از این چنین را بگویند خانه را بنا کرد و اندازند که رخام و مرمر و کوبند از بلور و آینه و خود طوی
و کرد و اگر دکن آینه های چینی در گذشت و بفرمود تا مرصعی صورت یوسف و اینی بکش شد و این آینه حلیت
که ملک تعالی را زود در کلام خبر داده است و سوره الفی هو فی بیضا پس اینی خود را پادشاه و زلف و پیرا
به پیراست پیرا من مرصع بلور در پوشید و کلهای تکمل بر سر نهاد و عروس دار بران تخت بازینت برشت و این
فرستاد که یوسف را بجان و ای یوسف را گفت برو که با نوبت میخواهد تا بر تو عزیز ترستی یوسف روی غایت
لها و چون قدم در اندرون خانه نهاد و اثر تهت پیداشت و ابواب حلیت کشا را شد و خواست که باز پرس شود و اینی
از تخت فرجیت و دست او گرفت و در خانه کشید و رفت و در را و دست و استوار کرد یوسف دست
بر بند اندازد و رفت کرد و برود و سر را بجزرت برداشت و گفت با خدا یا اگر بدو رعایت تو نباشد
صلب عصمت جدا شوم و در گوی غایت رسوا شوم لطیفه چنانکه یوسف چنان معامله کرد که نه مالکین خود
به بنده کل دنیا با او مراد و ست که خویش در زندان کرد چون ایام دولت درآمد مکافات آن در خوض
ایشان نگرد بلکه معامله ایشان و کرد و از ایشان از لطیف احسان کرد و پادشاه از آن در گذشت و ای
دعا کرد و عزیز را نصیحت کرد و اینی را بزن کرد تا به آن که از ایشان در ده الم آید چنان ملک تعالی بگوید بنده من
چهارم و صلح میکنی و مرصع مکافات آن نه در خوض تو میگویم و نیت علی که در بلا بر کنی من
تو یکم بلکه از آن کم تو رنده امن بجای خط اذ اذ غلامه طاعت من کنی من بر طاعتی تو از تو بزرگم

چنانچه

بگوید و رحمت کنم و یوسف بجای خط از شما بی محجرات شرح من بریز کنی من زار کنایه عقوبت کنم بگوید
کنایت کم قتل بجای خط و رحمت بگوید که از تو بفرماید و در این دنیا بدو من فرجیت و میان
نیاید لطیفه و اینی قصد وصال یوسف کرد و او را در خانه کشید و در نای حلیت بود و دست و پو و نای و کشت
و آن چو کرد تا از حجت دیگران فرودماند که یوسف وصال او مشغول نباشد و پادشاه عالم بنده را چون بکشد غایت
بمیدان و داد خود در آن پرده او بار دنیا شش پوشد و نای حلیت و شوق در و در بند و آن چو کند تا از حجت
فرودماند که یوسف وصال او مشغول نباشد لطیفه یوسف چون در درگاه که دست دید و سخت نگاه کرد و دست
بر بسته و نهالی شایسته دید چون در خانه نگاه کرد از خلق خالی در ستد و روی بوی آسمان کرد و گفت با این
در نای هم بسته و حال آهسته خانه خالی من شخصی شوق و در محبت من آید و اینی غایت آن که غایت تو بیا
و بار از روزگار یقوت برآمد که در ساعت از حضرت بیروت بر او خطاب که که ما یفتح الله لنا
من تحت قلاصک لک آنچه خلق بنده که نای حلیت من توام کشاد و آنچه من خدم در نای عصمت
تواند که بکشاید اگر او در حلیت است تا بجلوت یا تو باید من ترا در بند عصمت تو دم تا بر تو ظفر نیاید چنان
چون مظلومی در چنگ ظالمی گرفتار شود و دل و جان او از باز ظلم او انکار شود و بگوید خود را از آفت ظلم او
براند و بر روی میدود و از هر طرف راهی بدی و دکانی شش قاضی رود و دکانی شش پادشاه رود و دکانی
و اگر شش بنده محروم بماند می حضرت بر او خطاب آید که ای بنده که چنانکه تا کی کرد در نای بسته کردی اگر
ایشان و در گفت تو همیشه من در رعایت باز کشایم بمن ناکل من است بستم فریاد از من بخواه تا بفریاد
رسم اگر خایف امتی که دهم و اگر دانه بازت رانم اگر کشته برت که دهم تا هر کس بنده بری یا
که بنده مظلومان و چاره چاره کان هم بجای خط که ز ظلم می برقی اگر ایشان هم را در من جدا خواهی

و بان ختم کرد و خاک روی پاتا تو جزایابی دمن و خطا کردی پاکت غافریان ختم با چندی کردی و در بدو زهر
احسان خواستن اگر برای خوش دراکت مطلب احسان ختم چندان بل یقینا هر زمان از جو خلق اخلق را
در جو دولت حاج فرمان ختم اگر حقیقت عاشق آنکس ختم معشوق تو اگر معیض و در و مندی و اورو می دانی ختم
و در سر انوا می شبت جاودانه فرما و در شبت از هر بان مساخرای آن ختم **الفصل الثانی** در معجزات
فی قولی قال معاذ الله ان الله ربی احسن منشی و قال رسول الله ان الله اذ انعم فی خلقه
فاستتر من الکرب واللبس و کس در مانده پناه بخیر بر داند لاجرم بقصد خود راه بر داند حقیقت زن
عمران در که دریم در مانده پناه بر دانی اعینک علیک لاجرم بقصد خود راه یافت **فصل الثانی**
و آن جهان بود که چون زن عمران بریم با گرفت روی سوئی همان کرد و گفت با خدا یا اگر این بود و این
نجدت خانه ترشعول شود و نه ای درگاه تو که دادم تا زحمت خلق مغرول شود چون نه ماه با آمدن فرزند از دست
و خبر بود حالت در شبانی وضعها الخ او را برگرفت و بجهت المقدس برد و گفت با خدا یا انعم
که در پیری دی و بدین یک مراد تابع ختم بر منی تا من او را بجهت آرم و مشعل خدمت تو که دادم و بعد از او جان
بجفت جلال تا آنکس تربت کم اکنون در آخر آمد و بریم که در راه کنی از گوش مجدا و از آمد و گفت تو بودی از
اسلاف تو که منی که ما و نسیم که فرزند تو بجهت خدمت آید و لیکن در بایست پناه با آوردی بیب و کتم نه ختم
که مشغول خدمت در که دادم و از حجت جان و از آفت خلفانش نگاه دارم ملک تعالی مریم را از دین بدین
بجانش حکمت داد و بکارش خدمت داد و از پایش خط و ادبی شوهرش سپرداد و در آن وقت که جهودان او را
بر ناست کرد و اندک عتوبت کرد و خدمت فرا در و از جهودان برنجو کشید و بدان زیر دست خدا
آمد که او اندر سایه خدمت می را زاده بود و سنگسار بر او کشید تا بداند از دین پادشاه عالم هر یکی از

در شهر از آسمان

فرشته از آسمان برت و تا آن ملک را از هوا بگردانند و هر بان که گرانده افتد بود و اند از نه تا آن ملک فرست
و مریم سلامت نامه این ختم را بر او را که مریم بر درگاه حق رسیده بود و در پناه حق جایگاه گرفته بود و حق را از اند
و بدین پناه بود و آنکه ملک تعالی در پناه آورده کند و که دشمن بر او سیاه آورده و او را سیاه زارد **حکایت**
ابرهیم صبری رحمت علیه و در نزد حاج ابرو معروف کرد و حاج و خشم آمد خواست که او را بکشد و ابرو صبری
بهره آمد و گفت ای ابو ذریه من هذا الظالمین و از می شنید که دیده بر من نه دیده بر من نهاد چون دیده با
کرد خود را بر سر کوه و بفرسید و بشت و در یکشت و در شبت روزه کرد و چون شب و در آید بر روی پناه و طبق
آراسته و در شبت نهاده و کوزه آب سرد افکار کرد و هکذا الیه الی الیه و شربت آتش برین در خاطر او آمد که آن بان
بره زن کیت که برین شخت دیده آورده است و در زمان خطاب آمد که هکذا الظالمین و از می شنید که دیده بر من نه دیده بر من نهاد
و کجیلک این شکل حال و نیاست که در این خدمت مشغول کرد و ایمن تا عالمان با نند که ما پناهیان در
بغایت نیکو داریم **ب** که بر نری ز پناه تو نم و در جاه کنی طلب بجهت تو نم از الجلبه با که نیک
تو نم از بر که خدا و پادشاه تو نم و دیم بر علی السلام بود که از فرعون پناه بخیر برد و این خطاب از فرعون
تنها و اگر بلفظ یاد کرد و مات و عرب را روا بود که یکی را بجهان با و که که کوس و جاضی را بیکل علیه
و الله الصیافی بجهت خود که در دست از صحن و آنچنان بود که موسی علیه السلام رسالت مولی فرعون بگرد
و جزه پیدا کرد و بدینضا آشکارا کرد و بعضی بگردیدند بعضی رسیدند فرعون روی بوی که و کشت این حکایت
نست که میخی از کوه کیت بر او ختم بر نیت بجا ختم ده اند هر بان بر تو کاشتم درجه تر بر کسان از ختم
و بخت بر پروردگار و در مرت بر آوردیم و یکی را بکشتی قیصاص است که دم نفی و کزخی و از هر کوه نیک
ایمینی کس حلیت اند و حق و جاودانی و حق و کون است که در شربت تو نم بی جا و آب و کس و قاعده

در شهر از آسمان

ملکت مراغب کنی موسی کلیم نه گفت با فرعون اگر در بندگی مرا مساعدت کنی من نیز ترا شفاعت کنم و ملک کنی
بدین که کرد و رحمت کند فرعون گفت ما عقلت لکدر من الیه عری یعنی عالم را بر من با شایست و حق
عالم را بر من نبایست موسی جواب داد که من در بندگی تو ایستاده و از بندگی تو بگریزیدم و فرعون را شایست
که قال فرعون در من و فی اقل موسی جواب داد که من در بندگی تو ایستاده و از بندگی تو بگریزیدم و فرعون را شایست
نکاه داراست و انی عذبت ربی و در بندگی او ایستادم و از بندگی او بگریزیدم و فرعون را شایست
پس دست فرعون در هوا بماند تا موسی از پیش او بدرفت تا موسی از پیش فرعون بدینا بدست فرعون کرد
پناه از خانه بد رشت ملک تعالی او را از چشم قوم نماند که در آنجا آمد و گفت با رعد یا مرا با غفلت و انکار
طاعتی پیش از طاعت ما ندانید او را هلاک کن تا من از آنکارا و برقم یا مرا هلاک کن تا عرض فصل روز کار او بشیم
خطاب آنکه که با کیم دعا کن که وقت هلاک او در آید است مساعدت دعا کنی تعالی یا جابت که میراث آن وقت
یا موسی قوم خویش را بر کبر شب از شهر بدر و کلیم بخشش نمراد مردم که قوم او بودند برگرفت و چون آمدن
رو دخیل رسید پنهانی آن در آن وقت دو فرنگی و حق آن مقصد کرد و عصاره و دانه و شمع شد و حق
بطلب او با مقصد نمراد سوار بر آمد موسی بگریزید و فرعون در میان غریب و انجان چو بود و از آنکه فرعون
پناه با خود برد که من الیه عری و موسی پناه بفرعون کرد و انی عذبت ربی و در بندگی او ایستادم و از بندگی او بگریزیدم
راه بگریزید و آنکه کس که بخود پناه برد در میان هلاک شد تا عالمیان بدانند که پناه حق نشاء نجات در است
و پناه خلق محدث هلاک و اقلست ای بنده اگر نجات جوی راه حق بگریز که اگر هلاک جوی کار خود گیر
ای بنده بیا و چند اهرم بپذیر درگاه من ای که زلفت نیست کزیر ای در غم ظلم ظالمان کشته ای بر یکبار
من نبال و کودستم که بر اسم سه صلوات الله علیه بخواند پناه برد لاجرم بخلع و درمان خود راه برد خلق

و انی عذبت ربی

بر الی عذبت ربی حضرت صفی الدین ابوالفتح جادوی که رفته بود است و در یازده عقد بود و در طبع فرمائش
و چای بود که آن را پزود و آن خواندند و در آن چاه در زیر خاک کرد آن مردن و رسول علیه السلام که در کرد
سه روز بر آمد ضعف رسولی نهایت رسید از خوردن و خفتن و از صحبت زنان و اما ندشب چهارم خسته بود بخاک
کرد و فرشته را دید یکی بر بالین و یکی بر پایش و استانی با یکدیگر آغاز کردند و قصه رسول را در آن حکایت
کردند و او را در ضمن آن بخلع و درمان خود و لالت کرد و یکم گفت که رسول خدا چارست آن و یکم گفت
سب چارست و چست گفت جادوی که در ش گفت کرده است آن فرشته گفت پس بدینا علم گفت که گفت
در زیر در آن گفت اکنون سه پیران چه باشند گفت تیر آنکه در آن چاه شده و آن طلع را از زیر خاک کشید
آزاد آن طلع را بفرستاده آن رفته را که یازده عقد بر بسته اند هر کس را بنام حق بکشد بید و قیل قرآن
الملکان المعوذین و حفظه رسول الله ذکر و در رسول علیه السلام حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را بدان
فرستاد تا آن جادو و نه پادشاه و چون امیر جادو و نه پادشاه و آن طلع را از زمین باز کرد و آن رفته را از آن
پروان کرد و پادشاه که بر بود آن طلع را بفرستاده آن که ناکشاده نمی شد و مساعدت میراث چای و این
سوزان قله خود را آورد و گفت ای سید ملک تعالی میفرماید که کلید این هم نام من است این پادشاه آیت را
بخوان که کلید آن یازده بند است بخوان نام من را و میگوید که کلید این پادشاه آن یازده آیه خواندند
آن یازده که کشاده شد و گفت اندام رسول را زدم و در ورسته شد آن چنان چاشت زیرا که در ورده
پناه بفرعون برد لاجرم بداری و در خود راه برد چارم مؤمنان شیطان بخواند پناه برد لاجرم مقصد و مقصود
راه برد و آن دلال را که در خداوند فرمود و حمد گفت و آذانه عقیل را که فاسد شد و این
مسدود الشیطان الرجیم و اما این شیطان الرجیم ملک عالم بود و دنیا و دنیا خود خداست و این

و شمس که دست و توان الشیطان لکم عسده حبیب و آن شیطان رجم و خاک رست و ترا با او شهادت
و شهادت زیرا که ترا می بیند تو او را می بینی و او را به تو میداند تو او را میدانی چون او تصدیقت نموده
حضرت حق کن تا من آن نام خود را بر زبان تو باز آید و هر کس از من است جواد تو و در تمام
حکایت رجب این چشم با پریدند که با یکدیگر شبان بگویند و او بر می و از شیطان حق چگونه پناه بریم گفت
مثل مردی غریب که چون بر راه گذر یک شبانی پس آید اگر غریب بود یک به چون ملک خواهد که در راه
او با شبان که نزد شبان چوب بر آید و در سبک و در حمله او را بر باد تا فریب دهی بر آید ملک تعالی فرماید
اگر این شیطان بنگارد که تو طوافی کند و خواهد که با تو مصافق کند تا شهادت بخشد و بگوید که تو و با
او خوشی چون او قصد ملک تو بدل و زبان قصد نام خدا کن تا نام ما در آید و ما را از شیطان و لنگر
بر او **لطیف** چینه پناه بختی بر و چون هر شیش خیزد و حرم پناه بختی بر و چون همی او پس آید و موسی پناه
بختی بر و از در پناه بر آید سید عیالات که پناه بختی بر و از شتر جاده شش خدا آمد و پناه بختی بر و ملک
تعالی یا و پناه بختی بر و در راه حق چاه سالت که به وفای الله و بجز است و میگوید ممکن نبود که شیطان را
بر و نظر آید **ت** بر سف از یکدیگر پناه بختی بر و لاجرم جنایت هجعت راه بر و قال معاذ الله
رسمی احسن متوالی چون دنیا حلیت کرده با خلوت کرده گفت ای غلام من که من در کا تو ام و بدل
و جان گرفتار تو ام با من خلوت و رای و بر جان و جان و پناه بختی بر و گفت که زن دام ملک و افضل
نیطان است روی از و بگوید و پناه بختی بر و قال معاذ الله انکه ملک احسن متوالی گفت
که من اختیار کنم و در حرم خیزان کار کنم و پناه بختی بر و گفت زیرا که او مرا فرجه است و با من محالست
و دستان کرده است من با او محالست و نشان چون کم **لطیف** ملک تعالی یکدیگر من ترا فرجه ام شترکی

مکه

من المومنین و جامه بریده ام و لباس الحقی و نعمت خود بریده ام و سر زدن من الطیبات و بر کن
برگزیده ام اصطفی من عبادی و ما من با او محالست و دستان کرده ام و با من محالست و نشان ممکن
پس چون بر سف روی کرد و این دنیا و دله و آید و محاسن با او محالست کردن گرفت و گفت با و سف چو یکدیگر
این سف رو گفت و خاک بر و شود گفت چه و لغو نیست این ده ز کس بر چهار رو گفت و خاک بر و شود
گفت چه بلد است این قلات و خای تو گفت و خاک بر و شود گفت چه و لغو نیست آن لب و دندان
که از او گفت و خاک بر و شود گفت با من چو افتت کن گفت حق را گفت که با هم گفت زیرا که
آی گفت که نزدیک تو آید و از خدا و در شوم گفت نه بنده منی گفت نه بنده خدا می گفت نه خدای منی
گفت هیچ از او دست نباشد گفت خیز من همه آن کن که من بگویم گفت خیز من نه بنده الله و تو خواهی
پناه شراست تو بگویم گفت من شراست تو بگویم گفت من شراست تو بگویم گفت من شراست تو بگویم گفت
کرده باشی و خون حق کن که بیا یار است من بدین رضا می گفت اگر رضای منی را بگویم گفت شهادت نیست
پناه شهادت شهادت گفت نه خیز این جمله خیز نه در بیای تو از هر منی او گفت انگس که خواند و در بیای
نه کند و نه اندام که در خانه او زنا کنم **ت** سید طایفه من میگوید که از انی قضیه و هو عذرا
یعنی عزیزی در دنیا کوتاه باشد و در آخرت مجور باشد گفت فردا که ترا زوی عدل از معلق العاصی
باش زانیا ترا تا بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی
از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی
موضع ای مرد خاف و از راه رشتن و از این نشان که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی
تا از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی بوبت بر آید که از انی

این که در کتاب گفته که روی خود را سیاه کنی **بیت** که تو حق خود را بیز نماند کنی **بیت** که تو را ندان کنی
ای آنکه حوام کاه و پگاه کنی **بیت** ای بس که پیش تو از آن آه کنی **بیت** ای رفیع را بجز جفا کنی
چاه و برادران و یکی خانه نیمی و یکی زندان خیز پا دشت عالم آوردان چاه و بدو فرستاد و بجز جفا
موانعت داد و در خانه نیمی از آن دیدم و در زندان خیز پا دشت عالم آوردان چاه و بدو فرستاد و بجز جفا
سر زندان بود یکی دم مایه و در حده کوره و در زندان دنیا نمون و در مقامی خلقی دیگر یافت و در مقام
صورت یافت و صورتی که در کلام و در مدح و ذم یافت و هذینا **الفصل** در
روح و اجتناب فروغ و سرچشمان و در دنیا ایجاب یافت و آورده اند که در دنیا چاه و برادران خانه و احسان
ساخته بود که از هر سوی که یوسف نگاه کردی صورت خود را دیدی و دنیا و جفا **بیت** ملک عالی در آید
ساخته است یکی دنیا و یکی جنتی که ساخته است که از هر سوی که گری آید یافت صفتی **بیت** نفی کلی
که آید **بیت** و کس علی امر واحد و عقول چنان ساخته است که از هر سوی که گری جمال صفتی
یوسف کن که از آن روز که روی را بجز جفا دید و ام این جمال خود را از هر سو دید و ام گفت ای دنیا و جفا
نیکو خیز تا که فرزند او باشم و من کان فرزندی می برد من با او معاملت بچکان کنم و جبری آید که فرزند
بر معاملت قیامت آنند طاهر که به ملک او را بزند از آن بچکان خست که از خود دشمنی است علی و از دنیا
بوی خست می آید هذینا **الفصل** در ملک عالی فرمایند که **بیت** ای عزیز من جنتی اوست من کان که بر عالم است
من با او معاملت بچکان کنم که او خلاف جان که در من خلاف چنان کنم و از آن که در من ترک نفس است
نعم و اگر آید که در من کان کسی برد من او را بدکان کنم **بیت** تا نام از زم زم پیش جان کنم و چون آید من
کرده نام آن کنم **بیت** که من کان خود را بچکان **بیت** که من جنت من کان که آن کنم **الفصل** در دنیا

[illegible]

نمان است فانما نین جیسا و میگفت که کلمات او انشاء و میگفت بلترت یختی
التاس و میگفت و روضه نیک است فقد اتمل قبا و انشاء است و آن بود که ام
 و که بود آنکه گفت فقد یومر و میگفتا با دلی که جو و با مات به از سلمان با غایت یکی بن حاد و از وی
المعصیه و یومر و الطاعت یومر ای جان یعنی طاعت طلبه پناه و سعادت و ایمان بود
 مقدمه کفر و شقاوت و خذلان بود و رجعتا پس چون ایشان قصد طبع حال خود کردند پادشاه عالم اصفهان
 حال بر رسول السلام آشکارا کرد و حرم را گفت هم پیدا کرد پس فضل خود را در لیل از رشت بر خطا کرد
 و کلام فصل الله علیک طایفه مفسد آن یضد لغت گفت اگر فضل من دلیل و راه بر تو بودی
 و لطف من یک خواه بودی تو بطلای ایشان خواه گشته بودی و بیک راه طاعت کرده بودی و گناه کارا
 فرموده گشته چنان است که یکو که اگر فضل من ترا دست گیر بودی نفس تو در راه طبع ایشان در معرض
 شوی بخت بودی و کلام فصل الله علیک که در تحت لکم فی الحان است اگر فضل من ترا بودی
 ایمان بودی نفس تو در عالم کفر و خطای بودی پس اگر رسول السلام گفت بود فضل من بود و اگر ترا ایمان بودی
 سرش را دکن و از بند هر یک از او کن قل بفضل الله و بمحمده و بما نزل به و بما نزل به و بما نزل به و بما نزل به
 و بمحمده خود رسیده و آنچنان بود که در کسر لکشته باخته از من نشان در میان خود آن رسول السلام
 گفت یا امیرالمومنین علی بن ابی طالب و دست از نشان طلب کن گفت کجاست نشان در میان شما یافتند و چون
 گشوده چنانست و دست ایشان شاد و پایدار و کعب این الاشراف که مقدم ایشان بود گفت با همه
 تو و علی با هم پایداری کنید تا بر من بریزم و در میان هم بگردم و آنچه تو نام بستانم تا خون بهای ایشان با
بما نزل به یا امیرالمومنین علی پادشاه و در خانه وی نشستند کعب این الاشراف در میان قوم آمد و گفت

فایده

تو نمید که محمدا بکشید برادر من از منی نیاید که اکنون با یک شخص در خانه من نشسته است و در ساعت از من
 جدا و شاد و کس صلاح برگرفته که محمدا بکشند در ساعت چیرگی این از حضرت رب العالمین در دست
 ببرد و او که جو و آن قصد قتل نموده و در خانه هسته و قوت آن مطهر است که کت اکنون بچهره من گفت که
 میفرماید بر من و پروان ای و ترس که منست بخانه دادم بما نزل به یا امیرالمومنین علی بن ابی طالب و در خانه
 با شاد و کز دور نظر کرد که ایشان در خانه در خانه رفت و کس ندیده و بما نزل به یا امیرالمومنین علی بن ابی طالب
 او ندیده و در راه المومنین علی گفت یا رسول الله این جو و آن کجا میروند گفت که من با آنها رفتم پس چون
 که پیش ایشان گفت ما را نمی چند گفت پس است که ما ایشان را می نیم ایشان ما را می چند گفت چیرگی این
 پاد و گفت که علی بیکو گفت بنیزه در خانه پروان ای که چنان کردم که ایشان ترانه چند و در خانه
 ترانه و میاد تو بر و خیم و گفت ایضا و بما نزل به یا امیرالمومنین علی بن ابی طالب و در خانه
 که ایشان در حق او چهار بوده بیکو گفت فضل او در نگاه و در بود و اگر فضل و عصمت یا بود و دشمن را در
 کن طوف بود با تو همین یکو که ای بند شیطان را دشمن است و لیکن غم ما که پناه تو با من است فما نزل به
بما نزل به یا امیرالمومنین علی بن ابی طالب و در خانه و در چهار باک بود و کجاست نشان در میان شما یافتند و چون
 کردند بمقصود رسیده و در خانه بما نزل به یا امیرالمومنین علی بن ابی طالب و در خانه و در چهار باک بود و کجاست نشان در میان شما یافتند و چون
 نشسته بود و یاران پیش او جمع گفت ای مؤمنان که اکنون یکی از منافقان بر شما راه کند و بیدیه شیطان
 کند در ساعت مردی و داند سرخ موی و دوزخ چشم بما نزل به یا امیرالمومنین علی بن ابی طالب و در خانه و در چهار باک بود و کجاست نشان در میان شما یافتند و چون
 بر ما دشنام داد و ای گفت بخدا که من هرگز او را یاران ترا دشنام ندادم و نه بجو دشنام و یا دشنام
 بود که بظلم بود و رسول گفت خلافت کی که دشنام دادی یا باطن خلاف ظاهر بودی و سوگند بود

بنوعی در ساعت خیر الین در رسیدن آیت آورده که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا قَالُوا یا سید و شمام و لو گویند
 که گفتند و اتفاق و در نزد و خواست که بکنند و لیکن جدا و در او گشتیم و ترا از آفت او نگاه داشتیم و
 و قَالَ اِنَّمَا اتَّكَبْتُ لَوْ اَنَّ چه دانستی که بگویدی و چون او را قبل تو بشناختند و قصد و مقصود نیاختند چرا که بر او ابراهیم
 من بدم خوانم و دم که از او بردارم و نگاه دارم پس نگذارم بَلْ بگو که بخام که از من بود چون بود
 بکن نگذارش و دل که محال است از من است چون پسندم که شیطان اگر اندام بَلْ و آن است فدای
 شیطان کنم بَلْ در وقت تن از هر تو ناوان کنم بَلْ سریت مرا بیل و درون بادی بَلْ مرغانه سرخوشت و بر
 کنم بَلْ که بگویم و دنیا بوسف قصد صاحب است که به مقصود رسید و گفت بَلْ و در این تغییر و تحول
 که تم بوسف چه بود آن عباس و امایان کللی و سید بن حبیب و قیس بن خزیمه که نیکو دین و دنیا در دنیا بودند و
 بوسف در جنگش دین بود که وی گویند هم دنیا آن بود که بوسف با محبت کند هم بوسف او بود که از دنیا
 فرار کند و گوی گویند که درایت نفیق و تاجر است که گویان بَلْ آن برهان که رسید بَلْ هر جا و گوی گویند
 قصد بوسف همان بود که قصد دنیا و لیکن قصد بصیرت نباشد فعل بد بود و قلم بد بود بَلْ بوسف
 و بطن آن محصور باشد بصیرت قصد ایشان روان باشد بوسف بدینا قصد کرد بَلْ مَا أَفْلَحَ قَوْمُ
 و دیگر آن است که گوی گویند بصیرت از صفای است و صفای برانیا روان باشد دلیل برین قول
 حضرت مصطفی علیه السلام میزاید که مَا مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا وَهُوَ كَافِرٌ یا نجی بن ذکوان یعنی بکس
 نیست از شما که بصیرت یا قصد نیست کرد بَلْ آن بن ذکوان که گوی خود را مخالفت کرده و در هر زمانی که
 حق را ممانعت کرد پس چون قصد بصیرت از صفای بود و پنجاهم آن از صفای محصور بوده اند پس زود
 که بوسف را این قصد باشد تا او را بدان قصد از ملک تهر تر باشد و لیکن درست تر آنست که بوسف از صفای

و گویا

و گویا بر هر طریقی بنظر این روا نباشد پس جواب ترین قولی است که گویم که قصد بوسف با دنیا در ادیان
 و حال تراءست بود و پیش از دنیا میری بود چون ملک علی لوی نبوت او را برافراشت او را از حد و کثرت
 باشد و این قصد چنان بود که چون دنیا با حکومت ساخت و او را بخود نداشت بوسف از او جدا شد که
 دنیا گفت یا بوسف چرا از من میگریزی جای خالی نیست شراب صافی نیست و روی اندر است نیست و دنیا
 حسن و جمال پر است نیست تر شباب جوانی نیست نیست پیش و لذت زنده گانی نیست بوسف چون این
 سخنان بشنید حسن و جمال او میدید و کار زرم گشت شیطان در آمد و دست بردارد هر دو نهاد
 فراموش آورد و بوسف بدین گفت نزد یک رسید ثروت جوان بود غالب گشت دست بر بند خود برد
 که که بر روزه بود در کشدن گرفت این عباس گوید که بگفت که بگشت و همچنان نشست که مر و آن وقت
 خلوت و گاه ارادت و صحبت زمان نشینان حضرت جبروت جبریل امین را خطاب کرد که بَلْ
 جبریلی آن دست مرا دریاب و حال جبریل امین در آمد و دست بیدار او فرود آمد و آن ثروت
 از مقدود بگردانید و بگردانان او پروان آورد و این است که ملک خالی میگوید و هر چه بخواه آن را
 بطلبان بَلْ نام جبروت صافی علیه السلام میگوید که بران آن بود که در آن وقت او را نبوت و او را نبوت
 نبوت و دولت حالت حوای خود را مخالفت کرد ایند ابی ملک گوید خدای شنید که شتر خدای که باو
 اگر تو زبانی چون مرغی شوی که پر او بکشند و از بالا برافراشد و نتواند که از زیر برافراشد و نام زبانی
 علیه السلام گوید که بران آن بود که در آن حالت که خدای شنید که بگردانید دنیا را خواست نمی و در گوشه آن
 بود و عادی بر روی آن آنگاه بوسف پرسید که این چرا گوی گفت استیجی فایده معبودی بود
 استیجی من الضم و الاستیجی من الضم یعنی تو از ضم نامی خود میبری من از ضم نامی خود

و گویا

پادشاه گفت عواحق و انا املح اورا حال بهترين بصورت دادند تا آن در او نگرفته در گشتان برین
و کافران در پیرت من نگرفته از راه برین خا و برین علی بن ابراهیم روایت کند که آنروز که مصطفی را عبادت
عبد روان فدای آن شد و حالش شکسته او را ای یونس بن حنین داشت گفتیم یا سید روحان آلود شود گفت برد
بزرگ بر زمین شود گفتیم و اگر است بر او آتش شود و اگر زمین شود مرکز از زمین نبات برود ای
چون آلوده بزرگ خلق فدای آن نبات زمین بی بهره مانند آلوده اند که در آن است ملک علی است که
خلق او را برتر بان جلوه کند فرشتگان ملائکه اعلی را بقطره آن مفرز شود و چهار فرشته دیگر بده و باقی
فرستاده و گفت هر آن کینه که او فرماید آن چهار فرشته باید که یکی گفت یا سید روحانی من موکل ابرم
اگر خواهی طوفان آید و این همه را بکشد آن دیگر گفت من موکل شمس اگر خواهی برق همه را بزداید و در
زمین نشان پاک کنم و دیگر گفت من موکل بادم اگر خواهی همه را بچون بادبان با خا نشان آید و در زمین
دیگر گفت من موکل خاکم اگر خواهی همه را خف کنم سید علی است که فرمود که من ازین سبع کلام من آن خواهم
که او عا کویم و نما آمین گوید دست برداشت و گفت اللهم هدی کل نفس هدی لا یست کمون و یا
از حضرت خطاب شد که یا سید ایشان با تو جفا کند تو ایشان را در خاک کن گفت مگر از تو تو ختم مرا است نخواهد
آنکه که در خدا خود رحمت بود باید که او را از جفا و فانی خلقان فرات بود نه با دست ازین رحمت
و نه با دشمنانش رحمت و در ساعت خیر یاری من آمده و این است آمده و ان الله لعلی علی بن ابراهیم
ما را خلقی و او بود که بچکس بماند آن است نهادیم و هر گفت که خدا میگوید که اگر ترا رحمت کنم خود را ازین
در چشم کنم تو از خلق خود پسندیدی که از جفا کنی که ترا زبان داشت با دشمنان خود مست کنی از لطف
نمود چون پسندم که از گناهی که مرا زبان خدا شست باشد و من از اعتدالت کنم چاهم شرک شرکبان

مکن

عظیم گفت که من شرک عظیم از بزرگ چون شرک نما که نماز میخواند و یاد او را و یاد او را باذن و فرقه
نیت کند نماز نماز که شکاف شده و در سنگ بار و زمین نماز که شکاف شده و او را فرقه و در عرش
آید اگر کسی در جبهه آن آید از حضرت جبروت خطاب آید که ساکن باشد که نیکو پس کن شکر شرکان نماز
یکو بند با دست شاه عالم خودی ابروین و در تابری که ای او که ای که با شکست آن لا اله الا الله
پس یک تعالی که یک جهان شرک کند که در آن شرک که به بران مودت کند که در آن مانده و عا کوی عرش که یکی
با خدا با نیاید و این نما آن شرک نما را بپوزی و آن خود با خدا با فرقی چون آن خود جبروت آفریده
و عرش و کرسی نبات آفریده شود از خاک است که شرک عظیم است که شرک را از آن این همه ترسیم
است که ای بنده عظیم گفت والله المود العظیم زیرا که چون بنده دستک نشود از او منع برنی شود
مسکن او را و او را شود چنین او که را ساز شود پیش او ریاضت او را و او را شود پس چون بنده را در زمین
این همه ملک عظیم است از خاک است که نبات بنده بخاک عظیم است ششم بقلان را عظیم گفت از بزرگ چون
بنده در رخ کوبه و بتان او را و اقلان را و اقلان را زمین اند و او را بال او پر شود و لا یلیه و ما یلیه
آن یسئل عن بعثه اثباته و جبری آید که فردا آنکه بتان کشته باشد و او را بر پل مراد بدارند و
زیر پای او سوزان بود و بر سر تیغ قهر بان بود و پیرامن او را بنایه شکشید و او را بجای
بدارند و مطالبت کنند که این بتان را درست کن چون شود که آرا ده است کند بران تیغ قهرش دریم
و بر سر تیغ اندازند بر جایگاه اهل بتان قهر حرم است از خاک است که بتان کنایه بزرگ عظیم که فلان
بتان عظیم نمرد و من لیس را عظیم گفت و القصة مشهوره و قال الله عظیم و جلاء
بیت عظیم بتور و کذا الکتاب ابراهیم و عذیبا و عظیم عظیم لایه من قرآن

از چنانچه چنانکه خلق را به مقدار یک دست اند زمین را به اندازه تا خلق از مقدار یک دست بالاتر آید
ملک عالی این بساط خاک را در قوریه باشد و زمین را زعفران خام گسترانیده پس چون در محراب
این همه خدایا بگویم از چنانکه قیامت کاری من که عظیم است که آن را زلزله الساعه می نامند
و هم روز قیامت را عظیم گفتند و عظیم روز قیامت روز قیامت بود و روز قیامت روز قیامت
و محاسب بود روز قیامت و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود
چون آنرا سخت بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود
نه در دنیا ز احوال است نه در آخرت از احوال است و نه از احوال است و نه از احوال است و نه از احوال است
اگر فضل کند همه را آرزو مند بود و اگر محاسب کند همه را محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود
سرای جنت برنگی که دولت خفته باشی و ای بیک که تو او را شناخته باشی و فرود آمدن کنایه برای شکار
بنا باشی خداست حسن بصری رحمت الله علیه را محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود
بکر محاسب حسن گفت اگر چه بیکان است بر ما حق محاسب است و باید داشت چون در محاسب
او را محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود و محاسب بود
که گفت من موافقت چون کنم پس شیخ حسن از پس کربت نزدیک بالین او خاری پدید و پدید کرد
تقریب است گفت از بر آن نهادیم که بالای سر او دو کلاه است تو بر بالا و من می آیم زیری آید و ما
درین قرار میگیریم و هر دو بر سر یک گفت این عجب چند وقت که شما بدین گفت و دید گفت عجب است که
یکی بر تکیه نامن آنجا که راهت کردی تا این پنج بر شما نیاید گفت اگر بختی باری بر دل نه نشستی
نمیاید باید که با کشتند و بود و با کشتند و بود و با کشتند و بود و با کشتند و بود و با کشتند و بود

الذی قدم

و در می قدم و در راه موافقت نه و بکر که حال شک ریده است گفت ای شیخ حسن تو بزرگترین ملک و بزرگ
نه سیرت او اینا تا نگردد اند چون کردم تا در کشتا بند چون در کیم شیخ حسن از زبان او نمیداشت و بزرگ
تا بدو چون پای پروان نهاد و او را داد و گفت ای شیخ باز ای که درین جنت سوزی و عشق در دل
آید که فضل بند را بکشد جنت آمد شیخ حسن باز کرد و دعوات که ایمان بر او عرضه کرد گفت شیخ دم ده که
پروا هستم که تو در کمال معرفت است و نه و ما را سر بران است و است و است و است و است و است و است و است
و در پی قلب آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
ان حلیا ولی الله و جان به او شیخ حسن چون آن بهید در حال حاضر بدید و خاک بر سر کفتر آید
چرا که آن یکی که ملک تعالی بیکان را بمن قدم تو معرفت داد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
مشتاد سال بیکان که در آن تو نفسش در بازگشت و در سر بر بادیه دولت نهاده و سبب در میان
مشتاد سال که حسن شنای میوز و میزد که تو نفسش در میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد
ای کسی که بخوار و مغیبت داری نمید که ملک تعالی را تو فضل و احسان بود آن کسان تو جلد و غم و غم
بود و ای کسی که بنابر نامی طاعت داری بمن باش که اگر او را بطول و خد لان بود آن هر طاعت تو بمن
و عیان بود است آه اگر در وقت حرکت فرقت ایمان بود پس غذا با کز فاقش بر تر بر جان بود
موت بیمار و حشرت باشد خدا که باز از هم نیست در راهی شیخ شیطان بود اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
آتشین خود زلفت زووم و زهر و پوست قطران بود که کربانی کن شد زرافه و دین اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و زشت زندان بود ای جبر و روزگار خوشین نازکی شده آه اگر بر تو بگذرد تو را و آن بود آفت
اگر تنها بود هم به بود و حشرت و غم آن بود که جلودان بر جان بود الفصل الرابع و العاشر الذی قدم

برسخت علیه السلام فی قولہ تعالی و قال شیخ المسلمین امیرا العزیز الایمہ قال النبی علیہ السلام فی الله
تعالی لکنه نف نف نف فی کتایب و عیضه عیضه کس را خدا تعالی در کتاب خود جو افروخت
اصحاب کتب با جو افروخته اند فی اندک کفر و کفر تعالی کرا ابراهیم بر مسج را جو افروخته خواند تراود
فتیلا عن افسید این سر کس را جو افروخته خواند و جو افروخته حقیقت بود از بهر آنکه قدم ایشان در راه نجات بود
اصحاب کتب جو افروزی بجه یا نمشد با استقبال باین تجدای ابراهیم جو افروزی بجه یا یافت بکبر تیان و بذل عباد
و وصف جو افروزی بجه یا یافت به مخالفت شیطان و ترک حوا از بجا معلوم گشت که ایم جو افروزی را از حقیقت
باشد که در راه رعایت این مصلحت باشد و ان فی کل ما اللغو و کوییم مع المسلمین و المسلمین
مع الحق جو ان مرد انت که بجان حق به اقی باشد و بدل بخلق مشق باشد نه بیلا از حق بگریزی
بجنا با خلق بستیزی چون نیست بدین و جعلت آیه کشت ایم جو افروزی را شایسته گشت و دیگر کو بجه یا یافت
بجه یا نوح است جو افروزی بجه یا یافت و جان و منت امام جعفر علیه السلام را یکی است مبارک او را
که تو طواری و ضراری و نیار از من برده امام محمدم علیه السلام گفت یا تا بمنزل دویم آن ضرار و نیار بودیم
بگرفت و بونا قش برده و ضرار و نیار برده داد آن مرد چون آن میرد دیگر در میان خود باز یافت با
برداشت و بیاید و طلب امام جعفر علیه السلام کرد تا از دست خودی نوا بد چون بد رسید دست و پای او را
بوسه داد و گفت در کجای کن یا سبط محمدا شول الله که من در خویش را باز یافتم و تو از منم گفتم و نه ایستم که
چه کشتی و اینک رز تو باز آوردم امام جعفر علیه السلام گفت انت معنی فی جمل و هذا لک حلال گفت
تا کجای که دم و این ضرار و نیار و کار که دم زید که چون زید را گیسو بیرون کردم از ملک خود میرد که دم بجه
از دل و ملک بیرون شد باز ملک او نیاید و در ایست که ما را بدو می خرم کردی ملک تعالی بجای تو

در دست او

بر مارت کرد چون با جعفری از دست تو نصیب یافتم باید که تو نیز دنیا از ما نصیبی ای این جو افروزی بجه یا یافت
بن دواتون مصری را بود غلامی از غلامان خلیفه از سیاحت نبع او بگرفت نیاید و آورد و گفت سر روز مرا
نهان دار و دواتون و در این نهان کرد و اشخاص خلیفه بدو کان بروند و در این غلام مطالبت کرد و در کار کرد و
در زیر چوب بگفتند و بر او چوبش برد خاوار کرده و دیگر بجه یا یافت و از این قسم و بیج که بدو رسیده بود
اقتاده بود جامه بیرون کرد تا غسل کند غسل کن که اندام تو جو حست و آب بفرمایین بجه یا یافت
تو تیار کرد و در ساعت و در میان آب زنت و گفت از طاعت خود چو کسبندم که از بهر غلامی مرا بجه یا یافت
بخندم و از بهر خدا آب مرد بجه یا یافت بلای آن مرد بر زن کاشت و آن غسل فیض بجای فرو کند کاشت را از
بن بود اما جو افروزی کایان امیر المؤمنین علی علیه السلام را بود که یک روز در مصاف با یکی از پکا کایان بجه یا یافت
شیخ از دست در افتاد آن خشم دست دراز کرد و گفت شیخ خود بمن ده امیر المؤمنین علی تیغ خود بدو داد
چکانه گفت دیوانه که تیغ بدشمن میدی گفت و یار نهیم و لیکن در دست تو ده مال تو بکسرسم کفر از دم نهیم
مروی بود اکنون و او دم کرد تو زنی ما جو افروزی تو کرده باشی من در راه جو افروزی کشته شده بکشم آن مرد که
گفت یا علی دینی که اهل آرا چندین بود و فوت باشد بنای آن باس حق و حقیقت باشد که ای دهم که خدا
و محمد رسول است و علی علی است و این جو افروزی کایان بود اما جو افروزی بجه یا یافت باید بدو و رحمت امیر علیه
یک روز در آن غلوی سستی و سی و گفت کاشکی کل لذت های دنیا و دینک من بودی گفت بجه یا یافت
حال از روی دنیا بود اکنون این آرزو تا از چه خواستی گفت زیرا که خواستم که لذت های آن جمع کنم و در ده
کافری تم گفته مرا گفت دنیا دشمن است و کافره دشمن است و دشمن دشمن مشغول کنم تا دوست یابم
بعالم خلوت عاشقی از آفت و رحمت دشمن سلم باشد **ب** خواهم خدا و در دشمن دشمن بجه یا یافت

یکی بر این من از با نوری من قلاوه در گردن تو از کیوی مسکنه در گردن من ای که کیم جان مردی
 پس جو افروزی چهار نوع بود و آن هر چهار در نهاد یوسف جمع بود در وقت که جان فدای جان فدای
 و قصه کرد و در وقت مراد و دست تن فدای اندان کرد و مخالفت نکرد در وقت مملکت ال فدای
 مصریان کرد و منایقه نکرد و در وقت قدرت کنا و جلوه کرد ترا و قتیها عن قیسر قد شغفنا
 و حبنا ایستگفت با یوسف که می گفت که عشق در دست و کمر می کشد با یکا در دست و در تن و کمر می کشد
 که عبادتی است از کل اجزای تن و دمی و غلی و عجمی و حتی جبار عالم لفظ شغف از بهر آن گفت که هر چه
 بکل اجزای دنیا درآید و تیره بود و عشق با رنگ و بوی و خون و جان او درآید بود و عشق حقی چنین بود چون
 بل تا حق آید و کل اجزای جهانی در طفیل دل و در کفایت بود **ت** تا راه معای دل کفایت در پیش
 عشق تو شدم دل درون از حد پیش زان می کشایم ای کاین رگ خیش از رگ که بهشت اندام
 پیش **ت** آورده اند که این زمان معرکه دنیا را در باب عشق یوسف ملاحت کرد و در پیش
 زن و زهر ملک بود و زن صاحب و زن ساقی و زن صاحب هر زن خان سالار این غرضی
 که زبان طعن ملاحت برکش نه و گفته را عجل بل و جان عاشق جالی این غلام می کشد است و هیچ
 و هوای کشت است پس او را از ندان عشق منت کرده که گفته آنا که فلا یضللک فی ضلال المبین هر کس که قدم
 راه عشق نهاد او را با برای ضلالت نیست کرده نه بهت عشق یوسف بهت و فرود عشق
یکشد نا الله انک فی ضلالک و یوسف و دنیا در بون مر سید است و زنان یکشد نا الضلال
فی ضلال المبین مؤمنان در آتش که عشق فدای عالم می شود بکامان یکشد ای که لا یضللک
 آخر آن کان عشق یعقوب نه ضلالت بود بلکه حقیقت بود و آن مهر عشق دنیا نه ضلالت بود بلکه

عین هدایت

عین اصابت بود و آن عشق مؤمنان نه غایت بود بلکه توفیق هدایت بود لطیفه هر کس که قدم در راه
 آید و زنی برتری رسد و عاشق را در راه عشق منزلی می یابد هر کس که طالب چیزی شود آید و طلب او را حاصل
 و طالبان راه او را حاصل می یابد که حسرتی فی حسرتی و آخری فی آخری و خیر فی خیر اول قدم در راه
 حسرت است و آخر قدم در راه حسرت است ای کی که درین کار عشق اده می بود و در منزل پیدانه و نصیحت
 و مقصود او و میانه با تاش میوزد و شمی استکارانه در آب فروخته شده و پیرامان او ریانه مطالع در می کشی
 که محل مشکل است آتش که در معانه جان و دل است **قصه** پس چون دنیا را طاعت کرده
 و در عشق یوسف غمت کرد و دنیا خواست که غمت عشق پید کند و غم عاشقی استکارانه تو را تعالی
فلما سمعت یوسف یحرق بغیر و تاخیر چهار در را فرود کرده با نواع فرشت و زیور پاراسته کی است
 که تا آن زمان را بخواند و درین و دیگر از اشراف قبایل و در طفیل ایشان بخواند از نبات بزرگان
 شفت تن از ایشان بگرداند و نه و باقی فیه و در پیش هر یکی را که سی بنده و خازنه و خادم و صاحب
 مشکل با توت که هر تو را تعالی و اعتدالت عشق استکارانه الایه چون آن زمان را در آنجا چهار در پیدانه
 هر یکی را که روی و برنجی و در پیش نهاد گفت یک حاجت مرا روا کن که گفت آن چیست چون یوسف
 نهاد و آید هر یکی ازین تر بخواهد بریده و پاره بد و دید که چنین چشم پس باید و یوسف گفت با یوسف
 که ما را در راه عشق خود رسوا کردی و در عاشقی ما پیدان گفت حکم گفت پیش من ای تا این چال ترا می
 دم و بیکه زین لباسی برآیم و هر چند که طریقت عاشقانیت محقق خود را به یکا کان نمودن من تمام
 ملاحت کشنده کان جلوه کنم تا خود ایش از انحصار آن ملاحت و راه آورده باشم و هم در عشق کشیده
 باشم گفت چنین کنم دنیا در راست زلف او را بشاکه کرده و موی او را بلوگ ریافت و اندام او را بکشد

که میگوید که در میان

و نیز معطر کرد و بنای خوش در بر کرد و کلاهی بهش بر سر نهاد و موزه بهش نشان پاک و طشتی آفتاب در پیش
 بگفت این را بر دار و درین خانه در شرف این طشت و آفتاب را در میان مجلس بنه و بر کرد و چون شرف
 برین طشت انداخته خانه در شرف برقی ببالا بر چهار دیوار خانه بناخت گفتی که خوشه شکست از آفتابان زمین
 آمده است ز نامزاد چون چشم بر جمال او افتاد هر کس بزنی بر کوفت تا بترند و هر یک بر تر کوفت داده و در دهن
 سر انگشتان خود را برین دهن کشیده و از در و خیزند و شد قد و سرایت من جگر القضا و منظر
و مانی من جگر القضا چون یوسف به یکر در بر و شرف جرات برایشان نهاد یافت نگاه کرد و آفتاب
 بر برده و دلبا پریده و جاسا چون فرقه شد و طیلس آورده اند که چون جمال یوسف در چشم ایشان پلای
 آن طشت و خمر که در میان ایشان بودند در سافت حبض برایشان بدید آمد جانی ایشان بکنان آورد و شد
 ترسیدند که ترسار شوند ملک تعالی همه را در دوش جمال یوسف کرد تا آن همه از بدل نریخت سر انگشتان برین دهن تا سر ایشان
 پدید آمد و ایشان رسوا شود گفت چه دانستی که بیکم بدان و خزان بکانه بودند و آن زمان همه بکانه بودند و
 خداوند نام نهادم که ترس بکانه پدید آمد که خود کی رود و ادم که فردا قیامت عید و ستار از در میان دشمنان پدید
 برین زمان چون طلس بر بنده کاشند و دنیا را در کاسه و دهنه و دهنه و کلن جانش بود شعر یا ران بخت آردی زمین
 تا بگویم به کنشندش از زمین ده بار در آید بخت کرم از حد با بگو که پیش درین این دنیا حال
 ایشان بخت کرد و خالت فذلکین الذی لم یسیروا دنیا دست بر نهاده و بکران بر نهاده و بکران
 دنیا و دیگر دیده بود و ایشان ندیده بود و لا جرم ایشان را شکست آمد و دنیا را چنان شکست نام گفت بکران
 گفتند ای که با تو چون است که در وقت بیوه و خورون کاروی بر نیاری گفت کار و آلت برین است و طالب
 و صلیم آنکس طالب و صلیت باشد پرامن اساطیر قطع چون کرد و حرفه ای ندیده صلیت کن که معصیت است

فیصل است

فیصل است و طالب و صلیتی دنیا و طلب و صلیت یوسف کرد که کاه و نکر دین تو در طلب صلیت از تو تعالی کرد
 کند که کرد که مطلوب تو کم از مطلوب دنیا نیست قصه دنیا را چون زمانه هوش و بخت شمار
 چه رسیده است منعت سالت که بختی به جلا شده ام و بختین فعل بر جام شما یک نظر کرد و بکر سید از خود
 شدید و بخت در خواستید ایشان آواز برآورد و نه که ما خدا بکران هنا الاملاک کبریا
 هر کسی در باب یوسف کانی بودند که کانی کانی است از رسیده که کانی است کانی هنا الاملاک
خزینة کفرت فرزند او تختة لدا دنیا گفت بخت قد شفقنا حبنا زمان میکند و رشت است آن
هنا الاملاک کبریا در باب یوسف این همه کانی بود و هر کس از حال حقیقت یوسف بکانه بود که
 ستیاره نشاید که خلاصیت غلام باشد که در سر پادشاه خاص و عام باشد ای فرزند تو بیکان که فرزند سرش
 فرزند باشد که بخت جمال تو در بند باشد ای دنیا تو بیکان بخت محو باشد که او را از خدای چه بخت
 ای زمان شما بیکان که فرشته باشد فرشته مرکز طعام بخواره باشد پس گویم یوسف دام صلیت بود چون
 خواهد که صیدی کند دام را در پر خاک پنهان کند و دانه بر روی او آشکار کند و مرغ از هوا در آید که دام کرد و
 پند و اندام خردار و مختار بر دانه زنده تا کاه خود را بپند بخلق از حلقه دام کرد و او بپند پس بداند که بخت بود
 آن دام پنهان بود و حسن صحبت او آن دانه آشکارا بود و چهل سال یوسف در دنیا نظر بران دانه بیکان
 و از دام پنهان خبر داشت چون شکار شوت جان دانه زود خود را به بخلق از حلقه مرغی او بپند گفت باز
 تو صیدی بدام آوردی این همه مشغله باید و در عالم عشق این همه ولوله باید که بادی تا بکرم من و آن بادی
 و بدانی که من چون یوسفی در پر صبا کنم و چون بقیه را به بکران او بپند کنم و چون این معنی را بخت زد و
 رسوا کنم این همه ضایع است بدانکه این همه بدایع آشکارا کنم تا بکانه را بپند کنم ای که کانی است بختی

از صلح دام ما و بخیر از کرم کی روا دارم که در نفس این از حضرت خود جا کنم بستانم بر داشت
 گفت آنگهی صد غریبان و دین پریش بیکم و تاج دولت بر سر زانو افتاد پانچست از حقین شدن
بناکم از جوهر و طلا زدم آن با سرفروش با حاجت خود که الفصل الحامی من المذنبون
من قصه يوسف في قوله تعالى قالت فذلک الله که سخی فیه و فیکلام مکشفه مکشفه مکشفه
 گفت یعنی بر کس کس در هر کس ملامت کردند زمان قبل حب چه کرده در هر کس ملامت کرد
 و نظر این داشت ایضا مین علی را در هر فاطمه علی السلام ملامت کردند زمان مهر لیا را در هر یوسف ملامت
 کردند پادشاه عالم قصه قدرت خود جدا کرد و آن ملامت کند که از دراهم ملامت رسوا کرده اول نیم زمان
 عرب چه کرده در اسبق رسول ملامت کردند و آن چنان بود که عیان پیدا و پاش خود کرده نگذشت نسیه
 اهل قبیله یهودی نانی ترا از خدا بکاران بسیار چاره نباشد این کوک آوریم که چه از مادر و پدر است
 و یک با اهل نسب شرف است ما را در بیخ می آید که او را جو تو به یکی سپاریم که قدر آرد او کان و کرمان
 آرد و کان و کرمان دانند چه چون در آن نگاه کرده او چهره او بر شال و سواد و تبارش خود نوشت و رجالی
 پیدا دید گفت ایها ذات زلفش بیکو کتبی من آورد و این من پذیرم که در با سبب غایت کم و یک مرده
 مرده و از آن دیگران زیادت کم و با تو ترین از قوم خودش ترین کم و بر کل اهل ملک و اموال خودش کم پس آن
 مستبد علی السلام بکاران بند و شغل گشت و چه که او را با میره که غلام او بود بشام فرستاد چون باز آمدن بیخ
 بسیار و در دیر و آنچه از صیانت و امانت او کرده و دیده بود با چه که گفت چه که قلمی در کار و سده
 احوال روزگار داشته خواست که با او مصاحبت کند زمان قبل او را ملامت کردند نگذشت تو در میان خبر
 اشرفی و ملک زمان و شانی و بیکو از عجب بیکو مال غنیت و کسی را در حال غنیت و ثروت هم نماند

و اینست

روا باشد که بین تخیل حق باشی درویش که اندر خانه خویش و زیالی نداده و خود که چون آن بشیند و خود را
 و هر چه از طایفه ملک و لباس تخیل که داشت به بخشید و خط نوشت و پست او و دیگر گشت با حاد من و یا تو که
 بودم و مستند درویش کنون خود علی السلام تو اگر گشت و من درویش خواهم بود خود را که یکم که چون درویش
 چون صدق خود که در راه و هر چه جدا شده ملامت کند و در راه ملامت رسوا شده فاطمه علی و و حیدر گشت
 فاطمه علی و و هر چه از طایفه ملک و لباس تخیل که داشت به بخشید و خط نوشت و پست او و دیگر گشت با حاد من و یا تو که
 الفصول و السلام گفت ایها علی کان فاعلم و ادب و حاجت ترین مبارک آن علی چرا و خیرتی خجسته که حاجت
 بشام می رسد چرا و خیرتی خجسته نامر چنان کردی که از آنجا که خانه گشت تا به آنجا که دروازه دیدت
 اشتر و اشتر صده و بار جدا را و بودی ایضا مین علی السلام گفت ای لعین سر برده او بکر تا جواب گفت
 حق تعالی بپیشی و اجاز فاطمه زهرا بچی چون این لعین سر برده است از بالا ایضا مین علی السلام سر برده است
 حجاب داده و در نور دیده و میدانی و حجاب کشیده و از آن سر ایستاده و باران شتران می یافت و هر چه
 و غیر و سر بر کی نهادی نه ایکنه بکرد که هلاک اجاز فاطمه زهرا و علیا و علی امینا و علی العباس
 و السلام ایضا مین علی بودی از آن فغان بگردانید چون بگوید باز آمد خواست که فاطمه را از آن خرد و خیرت
 فاطمه خواست ایمان برانسته بود گفت یا علی تو کی می آیی من بگویم علی گفت تو بگو یا فاطمه یا چه خواهی گفت
 از آن فغان سر زلفش کشیدی و لیکن جبار ما بلیان دیدی چون جبار فاطمه را خواست و چشم او را از آن
 پنداشت علی بودی از آن بگردانید و آن خفاش در راه خود رسوا شد سیم زمان مهر لیا را در هر یوسف
 ملامت کردند و اینها حیلست کرده آن زمان را جلوه کرده و بدعت آورده و در خانه کرده و یوسف را در
 جلوه کرده چون حال یوسف را بدیدند بجای تسبیح دستها بردند از هر پیروشن شدند و از فضل او شگفت شدند

[illegible]

الحمد لله

که در خبری آید که چون بنده پادشاه اندام او به تیغ بلای حق ناکند شود ملک تعالی فرشته را بفرستد و گوید که در کنگره
وی بستان و دیگر را گوید که قوت از تن بستان و دیگر را گوید که لذت کام و دامن بستان و دیگر را گوید که
گوید که گناه از دیوان او بستان بنده با آن معرفت جاری تن درست شود آن فرشتگان را گوید که آنچه از وی
جلد بود و صید هکذا فی الجمل فرشته گناه که بدین آن گناه با او دهم ملک تعالی گوید که من از کرم
خداوندی از دیوان او بستانم و از کنگره او در کنگره خودم فرشتگان گویند که پادشاه یا هر که
کرد او را در کنگره استی بکشفه پادشاه یا بدین ملک تعالی زبان عرض در کنگره کشید آن ملک تعالی که تن او را از زبان
بر خود بداند که من نیز بختی که مرا از زبان نداشت او را بچشم رسوا کنم پس من چه بکنم ترا مکارا کنم
بر تو بجز از فضل و بد آنکه چون تو بیلازمین بخت کنی من نیز ترا بجز رسوا کنم پس بپوش
دشمن مای دعا کرد خداوندی فی الظلمات ملک تعالی حاجت او را کرده و آنچنان بود که قوم خود را دعوت کرد و
نگذیب کردند و او از حق تعالی ایشان را بلا خواست پادشاه عالم گفت که بعد از چهل روز ایشان را بلا خواستم چون
سوی هفت روز گذشت کسی ندیده که در میان ایشان بکن روی آمده و در کشتی نشسته گشتی باز جای
خود فراتر شد و بر یکی ایستاده بود القصة قرعه زدند بنام پوشند هکذا فی ثلاث مراتب
پوش گفت در میان شما که کار ختم و ضو که در بالای کشتی شده و در کشت نماز و نمودن خود را
و بختی بپوش نهاد و خود را بدر با تراخت در وقت آن ای را خطاب آمد که او را خود بخاک دارد
که ماه را در شکم تو باز و شستم نه فرو کرد شستم آن ای او را خود برد و مای دیگر آن مای فرو برد و مای دیگر
آن مای فرو برد و قوت حسن قضا دخی فی الظلمات یک قول از مفسران است که آن سه تاریکی اند که آن
سه مای بود که پوش در حصیه بود متعادل که یک چهل روز در شکم مای بود بعضی گویند سه روز بود و بعضی

که افسوس

که یک وقت سال در شکم مای بود و مای او را در دماغ میکروانند تا بدو مای انضربد بر شش زمین بر شش
رسد او از بر شش چنانکه تو آنست که گفت لا اله الا انت سبحانک در میان طاه الاعلی او از او شنیده
و گفته با رخسار او از آشنایی می شنوم از جایگاه و چو فلک خطاب که او آن پوش است و شکم مای در
او را می خورند مکارا و غیر مای رسا بود و تا بر پشت زمین بود و عبادت تو بر پا بود و گفته مکارا فریادش
پادشاه عالم دعا بر شش شنیده او را بشفاعت ملاک بخشید از آن سه تاریکی جدا کرد و بجوای روشنش
مادر کرد و فاجتنب الخبیثات من الغیر پس پوش عیادت شکم مای بود و در میان
و تاریکی بود از چپ و راست او نگاه کرد که در کس را ندید بد آن همه جواب بند و بند بود و گشت او همان درگاه
بود و بختی بناید گفت با رخسار مای در با است و درگاه که تم است که گشاده است و رسالت خطاب
که با پوش چون درگاه ماکشاده دیدی و بنظم خود او را کردی و پیر نیاید یانیز از خود ریات بپوش بر آید
و در شش طاه و نازک بر تو بر و بایدیم تا رساید ایشان و از مویه او بخوری تا آنکه در میان تو خود ری
حال بنده عاصی در کوژنگ و تاریکی و شب و ظلمت آن بتلای بند هکذا فی نظر عینک و شش
و خلف او هکذا فی از همه جانب که مهابته بند چون از خواب مرکب بیدار شود و راه درگاه حق گشت و بند
بختی بناید گوید با رخسار مای در بر شش است مکر درگاه تو بر شش گشاده شود خطاب آید که این بند
چون درگاه ماکشاده دیدی و پیر نیاید من ددی از ریاض فرده من برین جایگاه ظلمانی گشت و تاریکی
و پوی ریاحین آن ای تسائی تا آنکه بخت اعلی رسی پس ای بنده ترا بملطف بپایندم درگاه
بر تو گشاید و درگاه تو را روح فرایندم در شش ترا بپایندم ای بنده ترا بملطف بپایندم درگاه
زنان دعا کرد ملک تعالی حاجت او را کرده و گوید که مرزبان او جدا کرد و فاجتنب الخبیثات که سه تاریکی

میدانم که چو میکل و م ترا با شیطان بست کز کرم تا در نظر خلقان پاک نیای و بجم و دیوین باشد بهتر و دانند که
دست من باشد **لطیفه** گفته اند که چون خبر ایشان در شهر فاش شد ز لیاقت است که او را جلیس کند خدیو نیست با
و اظهار بر او است با خواست با جماعتی کیره کان پیش ملک گفت که دایان این لید بود و دایان خوانده شد
از آئین من و بدون خانه ایگرنای چندی در کوفه چنانکه هر که از دور آید صورت او در آن دیوار پیدا شد
و دینی ملک زاده بود دایان این را لید و او را حمت و اشی چون صورت او را دید و رعایت کنی شاه
و دین را طلبید چون دین را در آمد و در داد ملک پرسید که چه آید گفت خلاص فرید و ام و هر چه مال بکن
بود و در بای او حرف کردیم کنون بدو مال کند باید که فرمای و دستوری دمی که او را جلیس کنم تا که بای بود
و ندین کرد که فرست **اللیک لمر حساب و ایل کافا** پس دین را باز آمد و فرمود تا یوسف را بیاورد
و غلی بر گردن نماند و بدی بر پای نماند و سلسله بدست نهاد و همان بیاز او مصر بر آوردند و
قصیده فی کافی من اهل بیت السلام اهل مصر با او یکصد جرابه فرمای که دایان این را بر سر نهاد و
گفت این همه طلا از آنست که فرمان بر آید کم نه بد فرمان یوسف را چهار رنگ از شهر بران رود و در آن
نکته چند حالت یوسف را پیش آمد و عاصی را از آن فراموش است یوسف را از خانمان جدا کرد و نمومین را نیز
از میان نهایشان و عزیزان جدا کرد یوسف راه را بردان در چاه کرد و نمومین را فراموشان و در کف کینه
از چاه بر آوردند و مالک عرضه کرد و نمومین را از کور بر آوردند و بر ملک خالی عرض کند و عزم خود اعلیٰ کرد
صفای یوسف چون فرمان دین را نکرد ز ندانش که دانه نمومین اگر فرمان حق کرده باشد ز ندانش بر حقیقت
دور نه سال در زندان زندان عزیز بود عاصی ندانست که تا چند روز زندان حق باشد آه از آن زندان باد
آه از آن زندان است آه از آن زندان بی رحمت است آه از آن تیماره درو عاصی در دست خنجر

و چون به نزد

چون به چند دوزخ بر آید از یک خبر از ملک باشد و کل بر جرم بسی امر یکی عاصی و با او سناک چشم تر
بزنند آن که زانش بر سر اهل جناح کویا در دل نمی دارند از ایشان تیزتر اگر خدای عز و جل این عده را
آنچه کردی از چاه و از کف باقی کردی ای یکی از عده مرا پیش بیا شنیدی تا بکن و آنکی از چاه بخت و از آن یکی
الفصل السابع والثلاثون من قصه یوسف فی تولد و کحل معه الحسن بنان الکلیله
صحبوا لثله وقع علیه اسم الفتوة و کسب یوسف محبت کرد و ندانسته زود فوت کشید صاحب
الکلف در جستجوی غنی بکسی محبت کرد و ندانسته اسم نوت کشید از آوی الفتیه الی الکلف
بر شرح در سفر با موسی محبت کرد و ندانسته نوت کشید و از قال موسی الفتیه ساقی دایان در زندان
با یوسف محبت کرد و ندانسته اسم نوت کشید و دخل مع الحسن بنان نمومین با محبت نه بود
بود تا یوسف را بلکه با موسی بود و نمومین با الفتیه اند که محبت با خلقان بود از زمره جوانان بود
اگر که صحبت با خدا نداشت بود و او را که همان بود **لطیفه** عزیزه الهی که جرم را با او آید و یوسف را
زندان کرد که دین را محبت است و یوسف را محبت است و محبت است گفت محبت را از جرم
و او را بغایت بیکلام هیچ طایر و درشت تر و حب تر از فراق دوست نباشد **نکته** در طرب از دلم در
بسترد و با فرت و بسر نمی آید بر او محبت بر طم ناخن آورد و شبی امره اندکی که در جاکش و غرور
حد فرار از تیغ هندی و نیز ناوک بایشه عاشقان آن کند که یک ساعت فراق معشوق کند **حکایت**
بایز بسطای حخته الله علیه کویا با خدا یا اگر او در شب کینی و با نور نوت آن تمام و حور و غلمان و باران
و اکواری در ساعت در فرودس برین چند آن جرم که اهل نیت درک و نوح را بر سر چست آید بر چون
فراق معشوق بر دل عاشق چنین بود و عزیز دینا با بغایت یوسف غریب بود تا در وقت کشید و دیگر غریب

لطیفه آورده اند که زبان این الولید را بمن اندر دشنی بود شراب دارد و خیار را و در میان شاد و نامت
که با یکدیگر نمرود طعام و شراب ناکینه تا او بخورد و بخورد و من قصد آن لایت کنم چایم و با شاکرت کنم آن
خام با یکدیگر بخورند و آنکه آنکار بکشد خیار و نمرود طعام کرد و ساقی از این اندیش نشان شد چون طعام و شراب
چش ملک آوردند ساقی گفت از این طعام بخور که در دوزخ است بلکه گفت هر کسی از آنچه آوردند بخورد
خوار گفت در این شراب زهر است ساقی خود بخورد و زهر خود بخورد از این طعام خورد یک و او را
شد از این طعام باره پیش سکی انداخته سک بخورد و در راحت بعد ملک خواست که او را بکشد
من این بنیاد و رست ساقی کردم ملک مرد و در زندان رسیدند بایوسف هر سه در زندان
که یکدیگر و در حلال معتبر بنیان چون یوسف در زندان قرار گرفت از زندان را تمام به و انان
چون شب آمدی آن نور چهره او بر دیوار زندان افتاد چون تابش می بودی اهل زندان را بر شنائی
حاجت بودی و عاجز از یاری و چهار از اتمه می کردی و در میان را صد جمع کردی و اندوه کنان را
محدثی کردی اهل زندان بکلی مهربان گردیدند عاشق او عاشق گشتند آورده اند که یکدیگر در زندان بان
گفت بخدا بر تو سکه میدهم که بر دستانم بر خیز باش و آنکه هر سکن که پدرم مراد است و دشتی
برادرانم در جاه افکنند و دنیا مراد است داشت عزیزم در زندان کرد هر که را دقت من و دل بود و
او را بسختی دیگر و در زندان بان گفت إِنِّي أَخْبُكَ فِي اللَّهِ أَتَمُّدَ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَهُوَ
أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ عَلِيًّا وَآلَهُ پس دنیا را در دوزخ زیادت شد و در این تیار
حرمت شد شب بر کنار بام آمدی و نوحه میکردی و در فراق او غمی آید و می گشتی بایوسف کجایی
و در چه بلایی میری یا کرمه خسته یا سپیدی تن درستی یا بیماری پست نه که آن آن نوزد

لحم

گشتم و صحبت جا کنده ز لور گشتم آنکه بکلی باب و نمکی کرمان شبها بنزد جلیله باره گشتم
آورده اند که خیز را بر یک آن زندان باغی بود زینجا هر که بی طاقت شدی بر شستی و با حاجتی از
کبره کان بهانه تمامش بدان باغ رفتی و فرمودی که زندان بانرا پیاوردندی و کشتی که یوسف و ازین
آن کبره کان بهانه آورد گفتندی که ای کدبانو را خود این محنت بربست که بی جرمی و دانش و علم
و بندش بر نهاده اند زدن چرا میفرمائی گفت از ویدار او بچو گشتم تمام نخواهم که از ویدار او بچو بیا لدا
آورد و بمن رسید مرا در آن غلوائی عشق خود بدان سلونی باشد لطیفه ملک خالی نمون را در زندان
و در شست که الْمُنِيحُ الْمَوْصِيْنُ و بنده تحلیف رَبِّ رَدَّتْ و بای او نه است و وَأَمَّا
الْقُلُوبُ وَالْأَنفُ وَالْأَلْوَانُ هر زمان تا زمانه بلا میزند و لَيْسَ بِالْمَوْصِيْنِ منه بَلَاءٌ حَسْبُ
فرشتگان که نید با رضا یا آن بنده چاره را آن لست که اسیر زندان و شست و درین غم و غنا
و قرین تر شست است این تا زمانه بلا چو این که نید از بهر آنکه کار خود با یل است و از دورگاه
میخواهم که بدرگاه من نبالد که من آن ناله او را دوست دارم لطیفه آورده اند که چون یوسف را
غل بر گردن نهادند و بند بر پای نهادند یوسف برخود نگریه از آن احوال زندان و عقوبت چون
بگریست دنیا را بر سر شد و وقت کسب و فرستاد که بایوسف هر چند که در زندان و باندگانی اما
در میان دل و جانی اگر در نظر خلق مجبوری در نظر من بچنان منطری فردا که ملک صالح عالمی زندان
فرستد آن سوزان بند و آن گردان و ماران بند و آن لباس طاهران بند و آن ثنات بچنان
بند از جامع آن بلا بخور شد از حضرت بر سر خطاب آید که ای بنده چاره هر چند که در زندان و
بلائی نفس سوزانی و با ثنات بچنان نیکو نکرمانه پنداری که از دفره دشمنان بلکه از جمله دوست

سخت

اگر در قطره خن مجبوی و در قطره مانجان مجبوی **بخت** مستحق دل برین چنان بر دوگان امکان تیر و نای او کمر
کشم که بر تیرا برین بخت **بخت** کم عشق جان است جمال تو همان **بخت** بر بخت تن در خنق تیرا بخت بر تیرا
رضا داد هرگز از پدرش یاد آید زار زار ببالید و او را چنان در مساحت و زار ببالید کسی که
روی او پوش کشندی و پوش نیز از بخت فراق پریش پوش شدی هم برین چهار سال با خود
بر بریل بین و صورت جوانی نیکو زندان در بخت پوش را دید پوش افتاده سرش در کن گرفت
و از ریا حین بخت دست فزاینی او داشت چون پوش باز آمد گفت تو کیستی که بر من این شفقت
بری گفت **انا الله و الله** چهره یکتا **بخت** ای جوهر صفت در میان آلوده کان و بجرمان چکا
واری گفت **این الکریم** ملک تعالی بگوید که چنین مثال که هر چه بر تو آید از تو آید گفتی **الحق الحق**
الی گفتی که من زندان از زندان و سیر و ارم این همه بلا بر تو آمد پس که می زرد با خود داشت و در ده
او نهاد گفت زور آزار و زور علم بفر و حکمت در سینه او پیداشت گفت ملک تعالی بگوید که
در آن که این علم بفر بخت تو کرد و اندیم چون پنج سال تمام شد هر یکی را از آن فلان خوابی دیدند که
گویند که خواب دیده بودند و لیکن این را بهانه ساختند تا پوش را در پیر باز نمایند و گوی گویند
دیدند بود و خواب ندیده بود هر دو پیش پوش آمدند و گفتند ما هر یکی خوابی دیده ایم پوش گفت
دیدم اید سان گفت من خواب دیدم که سر خوشه الکریم تر و تازه از درخت آمد که می و غیر آن
کردی و بخت ملک دادی ملک آنرا بخوردی خواب گفت من خواب دیدم که سه تن از این بختی
در زمان غنیمی بختی پس سبندی پر کردی و بر سر نهادی که پیش ملک بر مرغان از هوا در آید
و آن فلان از سر من در بودندی گفتند **بخت** ای بخت چو خواب عرضه کردند پوش و با حاکمان

لک

کردی که بخت که احسان او آن بود که چار زار نقد کردی و گفتی از بختی کردی که گفتند که گویند احسان
آن بود که در پیش زار فلان خدمت کردی و نحوه نمای و در وقت دست شستن آب دای و از احسان
برگشتی و از او بگذاشتی بر آن فلان خودش زار فلان و او که کسی که آنجا ریاضت پوش بود **بخت**
پوش داشت که یکی را از آن خواب بخت دید و یکی را در حین دست شستن که در دهانی فلان گویند که خداوند
بخت اند و لیکن شود خود را بسختی دیگر شغل کرد و قول تعالی **بخت** طاعت کردی **بخت** ای بخت
پوش را نیکو کار کشید پوش از طبع خود در انداشت که در دهانی فلان بگوید ملک تعالی خود را
گفت از گرم خود کن دوا دارد که با خود من در شستی کند **بخت** کشاند که پوش گفت که من تو را **بخت**
لیکن بگویم که باشد که یکبار از شمار و شمار آید تا بچشم من گویم راست آید فلان گفت بگوید دلیل که تو راست بگویی
گفت اگر گویم که هر کسی باز آن فردا چه خبر آید و از طعام و نان خوش فردا چه خبر آید و خود دانی از چند
گونه آید بکنند و چهار صد مرد در زندان بودند و دیگر روز هر که را طعام آوردند فلان بود که پوش گفت
گفتند تو این بخت پوش گفت **والله** و **بخت** ای بختی که فلان گفت این طبعی که ملک تعالی را داد و از
من بگذاشت که ترا در ملت مخالفت کردم و دین پدر را متابعت کردم و این قضای است که ملک تعالی
کرامت کرد دست تار دمان از علم من بهره یا شد تو که **بخت** ای بختی که فلان گفت این طبعی که ملک تعالی را
پس چون پوش بر داشت که اهل زندان او را پسند کردند و صدق عجایب از او دیدند ایشان را با
و توحید دعوت کرد که تو که تعالی طایع خواب بدو رخ ساخته بود از او اندوه گریش **بخت** ای بخت
که بر خواب دروغ گویند که آن دروغ و بال او شود دست علی **بخت** ای بختی که فلان گفت این طبعی که
عند الله هر کس که بدو رخ خواب گویند حق او را خدا بکند و هر کس که اندک در دنیا و اوت

او با زدی نیست که در نزد حق تعالی آن بفرستد فَقَدْ مَنَّكَ اللَّهُ بِأَنْ يَكُونَ لَكَ وَلَدٌ ای ای که بگریز و
و چنانچه مراد داده بود و ملک تعالی او را پسندیده بود و صدیق و راست گوی خوانده بود و در حق او یکوم را
نکرد بلکه بر او شایسته بود که در حق تعالی عادت کرده و بر او عادت بود و او شایسته کرده از چنانکه هر روز
کی و بانی بود که حال قاضیه الشیطان ذکر کرد بر هر قیل و نیل که وَقَدْ مَنَّكَ اللَّهُ بِأَنْ يَكُونَ لَكَ وَلَدٌ ای ای که بگریز و
استعانت بفرستد و در قیل و نیل استعانت بفرستد و در قیل و نیل استعانت بفرستد و در قیل و نیل استعانت بفرستد
کرد و الهی حسن نه از خداوند باقی کرد و ملک تعالی شیطان را بستاند تا با او بفرستد و سال از فرزند
تکالیف و هر یک را از دنیا و او را که ازین دنیا با رحلت برشته از گریه و هر روز شیطان برشته آدم
در پشت از هر شیطان زشت و خوشی که وَقَدْ مَنَّكَ اللَّهُ بِأَنْ يَكُونَ لَكَ وَلَدٌ ای ای که بگریز و
آنان را که وَقَدْ مَنَّكَ اللَّهُ بِأَنْ يَكُونَ لَكَ وَلَدٌ ای ای که بگریز و
با تمام قربت در نماز از هر شیطان زشت وَقَدْ مَنَّكَ اللَّهُ بِأَنْ يَكُونَ لَكَ وَلَدٌ ای ای که بگریز و
حاضران محبت سینه از هر شیطان زشت و در زمان از هر شیطان زشت قاضیه الشیطان
آنها که لفظ دایره محبت بودند و خط سگکان و لایست بودند از هر شیطان چنین در بلاد و شدت بودند
تو که مایه دقتی و کیمیای سحر و جادوی در دامن جو کشیده می پنداری که از آفت او در قی و بعضی است
ای انگشت و در وقتین در کیمیای نامه که آن گوی با تو به نسی باید که زجر دوی باقی نمی اگر گرفت او
زشت کن تا دوی وَقَدْ مَنَّكَ اللَّهُ بِأَنْ يَكُونَ لَكَ وَلَدٌ ای ای که بگریز و
در یک استین محبت دارم و یک استین بشارت دارم وَقَدْ مَنَّكَ اللَّهُ بِأَنْ يَكُونَ لَكَ وَلَدٌ ای ای که بگریز و
دشمنه و در یک استین محبت آل و جبرئیل و با جاحی فرشتگان بر یک ابراهیم آمده و گفت یا ابراهیم همان

کهنی

گفت بی دست ایشان گرفت و در خانه برو نهادت کرد و میانه که سفده از کله و روید و در وقت که
بگشت در میان که پیش ایشان نهاد ایشان دست جان کرده ابراهیم علیه السلام پرسید که چه اطفال خیمه خفته
عادت چهارم ما است که طعام گفته خورد که بیای آن داده باشیم ابراهیم گفت بیا بید و بخور یک خنده بیا
آن جهت گفت چون دست بدان در از گریه که بید بسام آمده چون خورد و بایست که بید لایسته و بایست و نشاء
نام دوست برید آن فرشتگان در هم گریخته و گفته بخلط لکریه بایست یا و شاد عالم دوست خوشی است
بر گفته یا ابراهیم بشارت با و ترا که پادشاهی تقدیر او است که شاد و غرور بفرزندش تو بدی که هرگز
زشت علیا و قد و نه لایستی این بگفت و از جاحی بر پریده ابراهیم بدانت که ایشان فرستاده گفت ای فرشته
که میروید بگفته میروم که آن چهار فرشته است آل لوط را بر هم زخم از قضای زمین دارم و با شغل این زمین و کلام
اینها آنان بد مذکر در یک استین ابراهیم را بخت بشارت داشته و در یک استین قوم لوط را محبت داشته
و در هم آن جاحی اسرائیل و ده بر یک جودای بفرست و گفت واکن که جاحی تعالی فرزندی و در عا
جبرئیل که در یک استین بشارت داشت و در یکی محبت بشارت آن بود که گفت یا نبی الله ملک تعالی دعا
ترا بشنید با و بگو که خدای تعالی ترا فرزندی دهد شایسته و بایستد و با نوانع هزار است محبت آن بود که
گفت ملک تعالی میگوید بگوشت از آتال در و نه بند که شب عروسی را و شب قفلات باشد آن جاحی چون
این بشنید با حال خود گفت بگوشت از آتال در و نه بند که شب عروسی را و شب قفلات باشد آن جاحی چون
و گفته ما مرد ما نیم بر شده و ما فرزند ما مانع شده و محتاج شخاص بود و عرا سهری گشته باشد و ما فرزند ما مانع شده
تا بدین ماه با آمد ملک تعالی دنیا را بپری داد که کفی بین ملاحظ و حال بود و در حسن مباحث و زلفا
نظر و کال بود چند انگشت و نظر بود هزار چند انگشت در باطن خلق و فرزند مانع گشت و محتاج شخاص

می نازد چون در دید تو می گفتم حکم می بود و نه بر آنست که من چوب برایش زخم تو زاری می کردم
ناله گفت زندان چون چوب برایش نبرد و خوف نمی آید چون یک چوب بزد و خوف کرده و اینک
زستاد زندان که دیگر زن که مقصود ما حاصل شده اندران دم وقت بود که بر میل آمد و گویند که این
بشت پیش یوسف آمد و یک آستین بشت است داشت و در دیگر صحت بهارت کدام بود و آنکه گفت
ملک عالی سلام میرساند که این عهد ناله چیست و این عهد که چیست و از برای چیست دل مشغول مدافعت
برانغم و بخت ملک خاتم و بر او که ترا فروخته پیش می جا که او بر پانجم قدرت را و خات را با تو رسانم
یوسف را شادی و آید باز آستین صحت و اگر گفت ملک عالی میگوید یاد داری که با ساقی چکمی از کربلا
عید تیرگاف دوازده سال گرفت از غیر من صحت نهستی هر روزی سال درین زمان بخت نبین من
ازین بند گرفت و پانجم و این که خود بر تو پیدانم تا این بار که با تو پانجم تو از من جدایی کنی و حاجت یاد دیگر
آتش شای کنی **اشارت** فردا که آن غمی را بدو زخم بر نه چو کنی را نش رسد که با ملک نام تا مر ابر از حق
یادی خواهد بود و ازین بلا شکاری خواهد بود ملک گوید نه غمی که بد پس بگذارد تا می گویم که بد فرمای
که ترا حلت دهم از ملک عالی خطاب آید که در روز دنیا معیت یکدیگر من بخت و شتاب نکردم تو
امروز شتاب کن و بگذارد تا چه گوید ملک که بد بگوای بنده غمی آن بنده که که مادر و مردم کا اند
که بدایش را پیش من نیاوردند که همیشه بر دند گوید خواهد بود درم بکانه **هکذا** **العباد** **و افاض**
باسماء **و حیدر** پس که بد با ملک با ایشان بگو که چون نیم بخت بخورید مرا یا دکنید و چون در بخت می گوید
این لباس سلطان مرا یا دکنید چون جمال ملک عالی پند این در دو ذوق جوان مارا یا دکنید **هکذا** **فی کل**
تغییر و تغییر در صحت رسول ملک عالی داند و گوید که ملک عالی میگوید یاد داری که دی مرا به بیکانی

بشناختی

بشناختی بنی را به یکانی با دشمن و شناختی بخت بدان شناخت بوزن و بشناخت بنو ابریم
انحال بخت بد که اگر آثار رحمت آشکارا کنم تا که از من بگریزی با دشمن من نیازی ای یوسف که چه بود
که بغیر من شناخت کرده آخرت را کنم که باز نیامد مخالفت کرده ای بنده اگر چه بوزنست که با دشمن من در
آخرت را کنم که مرا بیکانی بشناختی **پت** ای ز فضل من زهر سورت بر آن بخت **ا** من فریدم قرا
تو مرا بنور خست **ا** پست کرده باو غار و روی کرده در جفا حدیث از ان جرم و در حق و صحت آموخته
پاک کرده اند که رنج دنیا آتشین **ا** و جفا و جنگ خود را بر من بخت **ا** ای زانو و زانو از خود آفرین
یا دکن زان ده رخ آتش در دوا خست **ا** سوخی تو فرستاده خود را بر سر آه اگر است که بد تو فرست
الفصل التاسع والعشرون **من قصه یوسف علی السلام** **وقال الملك انی اری فی المنام**
البس علی السلام من خالف امر صلات و من لا یند الصبر ملک مرس در مخالفت نکرد ملک
و مرس در طاعت بر کنه ملک شود یوسف در صحت خواب گفتی مخالفت زمان کردی لا جرم خود را
بخت و اندوه کرد و در زندان روی بهر آسان که لا جرم خداوندش عزیز کاران کردی بخت سید
بس ضلالت مبرین که با بیان بخت وصال در صحت بود و ای بخت و صفت رسید به بنیال مشکرن که با بیان
تو ح و لغت ذوال آفتاب **پت** زان که تو مقصود خواهان در بخت **ا** پرستش ازین علم
خربت **ا** با معرفت زان در دولت مبرکار **ا** کین مرزا اکلید تروح و خربت **ا** نهی که چون بود
در زندان بخت بغایت رسید و بیان در بخت بخت رسید **خست** **ا** مبر بن بنده که بد بخت
علیه السلام در از دستان در زندان بود و اهل زندان را خدمت کردی و شب با در کتی در دست
بیکدی که چون شب در آیدای دران زندان خفته بود و بران خفته در کچه بود و براده ای کفایت کرد

مظالم ستمداران که هر چه بود سخت بر این ستم نموده بود ساقی چون آن مقام نزد ملک رفت
نخواست و پرسید که یوسف چه جرم کرده بود که او را بنده خوان کرده اند و از او چه گناهکاری علی
همین حکم صادر گشته است یوسف گفت وای بر من که اینها را من ندیده ام و اینها را من ندیده ام
که نه تا در محراب انرا ملاست که نه و گفتند چرا آنکس خیانت کرده که یوسف را در محراب انداخته اند
بی اختیار با که باشد نشان مادر قطره خلق در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید
بر خانه جلد را از او جدا کرده و در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید
که بر این گناه برین گواهی داده و تن مرا در آتش و در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید
مادر چه جرم بود ملک قالی دارد که در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید
عقاب کرد و گفت چون حبلت در گردیده چنانی ای جرم و خیانت غیب کرده و تا سر راه را در دهنش آید
باز و ششم اکنون او را بیرون آورم و خلعت همه و ثمار و در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید
من این دو اندام که من از دستان را با خود می بردم که برب من بیاید و من این اندام که من از دستان
که من خیانت کردم و لا اله الا الله یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
چرا بیل در آمد و گوشتش را با لاله و لا اله الا الله یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
میکنی و برات میکنی و میگوئی من هیچ خیانت نکرده ام تو نه بدگشاده و دی و روی راه مخافیت
نموده بودی نیست که شستم باکی مرالت بپوشانده و تو نفس من و حال میکنی یوسف چون شنید که
گفت و ملا یوسف یوسف گفت لا اله الا الله یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
ربت از کید و مکر و درت یوسف میکند و ملا یوسف یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت

مظالم

یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
فان قيل یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
مرشش که بر نکوت پیش از دهنش نیست و نش از خلعت دهنش از نفس خیانت پیش از دهنش نیست
آز روی عیت شوت هر چه از از اخوانی خیانتی با جوی از از اخوانی خیانتی با جوی از از اخوانی خیانتی با جوی
در آمیز و از این چشم آید تا نظر خیانت کند جوی خیانتی با جوی از از اخوانی خیانتی با جوی از از اخوانی خیانتی با جوی
آنکس سو و خلعت کند جوی خیانتی با جوی از از اخوانی خیانتی با جوی از از اخوانی خیانتی با جوی از از اخوانی خیانتی با جوی
خیانت کند ایمن با کل سپاه و فکر خویش در عالم بگردد و غش برانگیزد که نفس تو با هاف خوش چین
عالم مغربی را بگریزد یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
زود نشانه این کرد طالی که تو اینک یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
کافیه الا کاسلت علی یذی الا با مرلی الا یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
که در خط ایمن با راست در نهاد و نفس فراست که نفس من که بدست من بماند شده اند و محبت با
کران شد و استان باز آنکه نفس بماند شده بود در عالم ایمن و چنان بود تبار که کما و زمان
چون از جهاد کافران باز آمدی کنی و جعلنا منکم یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
خلعت از کفر نفس کافر ایمن و در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید و در دهنش آید
و تیغ ریاضت از تمام محاببت برکش و این نفس کافر را برکش که اگر تو او را بکش و ناگاه از کفر اقبال خود
تا زود و برست و رایت شست از تن بپندارد و ترانجه یوسف گفت که این که از خود با الغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
چرا نشود سعادت اخبر تو از خبر و بر سر از تن کافران تا او بر دهنش شست ستم یوسف گفت

فقهی

یوسف

خج فراز ملک بود و دیان بن الدین طاع ایشان بود و قحطی گشتن بود پس چون او را درین عالم از قحطی
ملک تعالی و او ملک گشت و قال الملک یوسفی پیروز گشته راه در باب یوسف خبر داد و گفت که من گفتم
نخستین که در نشان ملک مرا ندید کرد بیا و بیا و او را پیغمبر دوست خالصی که نام پس آن ساقی پادشاه
از عالمیان گفت یا یوسف وقت آنکه که بیرون آئی که ملک بابت تو معلوم گشت آن زمان را از حال تو پرسید
که نشان علامت کرد و اگر بیرون نیایی ایشان را حضرت کند یوسف از زندان بدر آید اهل زندان را به در و درگاه
پس به روز زندان شبست و گفت هَذَا يَوْمَ الَّذِي كُنْتُ نَذِيرُكَ فِيهِ گفت این خانه اندوهناک است
باجایه و بحرمان است و در زبانش که دوست است اهل زندان چون یوسف را دید که بیرون رفت حلقه
و زاری آمد که گفتد ما این عهد ملا و محنت در شاهده تو یک شدم و این شهر تبهای شدت و در سوانت تو می
کنون و در وقت تو روزگار چون گذرانم و اندوهناک خود با گسایم و طلب چارای و سلاطه اندوه گینان
رویش چهاره کان بودی يُطِيعُ آن نه عجب که چون یوسف از زندان و دیان برویش زندانیان در
او خالیدند آن عجب تر که چون مؤمن از زندان دنیا بیرون شود و اهل زندان با کمال معذرات جهان بر وقت
نیاید چه گوید ای فرزند با زکای شادی مادری عیاشی شوهر بانی که کایا شدی زشس که میای خدمت منس را
کجا شدی مسایه که بداید دست فلان ساز کایا شدی این عجب که در وقت نه بالندای عجب تر که
زمین و آسمان بر صفت او بگردید زمین که بداید در راه طاعت قدم برین می نهادی آسمان که بداید
هر روز طاعت تو برین رسیدی وَلَوْ أَنَّ لِلْمُؤْمِنِينَ فِي الدُّنْيَا آلًا كَمَا لِلْكَافِرِينَ
يَتَّبِعُهُمُ الْوَعْدُ آسمان و زمین بر فراق تو نالانند تو نیز بکنای خود نال يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا
پیدا کردی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا که در که توبه کردی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا بر وقت تو ارض و سما که باند يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا که بکنای تو بکنای

یوسف پس چون یوسف از حال اهل زندان دید و لش را ایشان بر وقت دست برداشت گفت اَللّٰهُمَّ
عَلِّمْنِي سِرَّ مَا فِي هَذِهِ الْقَبْرِ بار خدایا و ایا ایشان بده کان خود ایشان شش کردن ملک تعالی
و عای او را اجابت کرده هم در ساعت در وقتان بدید که تا شفقت بر ایشان به بدید و جلد را در طهارت
و کرد و اثر و عای یوسف تا قیامت زندانیان بماند تا هر گاه که در عالم پادشاهی بود بر اهل زندان شفقت کرد
و زندانیان را رحلت دهد پس یوسف را بکنای بده و جامه های در و پوشیدند و پیش ملک بر روزگار گونا
مَكَانِهِ محمد بن سخی گوید که ملک را گوی بود سختی نذیر مرصع چاراسند و بر پشت آن که نهادند
یوسف را بران سخت نشاند و کل اهل مصر بران محو آمدند و پیش باز رفتند تا زو ملک آوردند و یوسف چون
در زو یک ملک شد زبان تازی او را و گفت ملک برید که این چه زبان است گفت این زبان علم است
پس زبان عربی و عا گفت ملک گفت این چه زبان است گفت این زبان مردم و جدم یعقوب و سخن را
و بس این نمید که بد که با ملک شفا داشت سخن گفت در این ساعت دهان ایشان بر یوسف بر یفت
او را جواب داده و بشا و دیگر گفت که ملک از شفا یافت پس در که را محب فرموده که گفت مرا ای پسر که
خود از تو بشنوم یوسف قصه خواب آغا کرد و یک یک باز گفت که گفت که پاری خبری دیگر
که ملک آن دیده بود و فراموش کرده بود ملک عجب آنکه گفت ازین خواب خبری بخان شکفت نیاید که
فصاحت و عبارت و این علم تو گفت یا یوسف ترا هر چند سال گفت بحال گفت این علم و پیغمبر و اعیان
او که آموختی گفت این به ایت که بر نیل این از حضرت رب العالمین مرا آورد ملک گفت یا یوسف دست کنی که
تو هر که تراست این علم تو خواب و آستان تو این سبب حاصل گردید تا قدرت العالمین پس
اشارت کرد و گفت اَشْفِئْ لِيْ اَلْاَلَمَ الْاَسْفَلِ وَ اَشْفِئْ لِيْ اَلْاَلَمَ الْاَعْلٰی وَ اَشْفِئْ لِيْ اَلْاَلَمَ الْاَسْفَلِ

و در وقت که از آن می آید من موعود می پندارم که در این زمان سال خطبه است و آنکه در روز عید که در
 در میان خلق در و میراث با به و از آنکه با معشر الخلق الخلق قاتل الله تعالى سلطه
الخطبة سینه چون این بیایع امر از خلیف برسد و ایشان مکنان از هر خواست بکشند
 بطریق و میان بن الولید بچشم ناکب بر آورد و بوقت است و در میان کرسنه شود و آن است
 پیش از فرستادن نفقش بر روزی است شد بر او است پیش و بوقت است و تو افع کرد و بوقت است
 و دست بیدار آورد و آنکه بوقت است آن سوزگر سنگی اند و بر و الخطبة فرخ سال ایام خوانش بود
 سال ایام مالش بود در ایام خوانش بنده باید که حق را نشنود و از آنکه در ایام مالش بنده آن که در
و تفرقت إلى الله في المصالح يعرفك في الشدة والصلابة الخطبة خط سال انداخت
 و خط در پیش و پیش تو انکه از می کند و تو انکه از می کند و قیامت عامی در پیش و پیش تو انکه
 و بلیغ باه و از می کند یا لیت می و وینک بعد المصالح ای در فرخ سال بوقت است و غیر
 تا در نیک سال که غانی ای در کنایه و غیر که سلب توبه در پیش تو قیامت برسد غانی
 بر خلق در سال اول که و کشند از قیامت و جواب بخورد و سال دوم بزرگ و دوم از بوی غیر و دنیا
 و درم سح نماد در سال سوم به پرایه و زیور بخورند تا پرایه و زیور سح نماد در سال چهارم به پرایه
 بخورند تا انان سح نماد در سال پنجم بلیغ و قمار بخورند تا انان سح نماد در سال ششم بزرگ و زیور
 بخورند تا انان سح نماد در سال هفتم خود را بر بنده کی بوقت فرزند و غلبه بستند چون سه ماه از سال
 بگذشت آن وقت با خود رسید به رسیده و برای یوسف آمدند گفتند علی باید بوشنفت بها با بخت
 آن دی بود که بها بایست داد که ما بصف ما از او بودیم اکنون ما بنده ایم و تو خداوند میان خداوند و بنده

بماند

بماند بوشنفت است می کند فلان و قیامت است الخطبة یوسف چون مصر را از آنکه
 و قیامت در میان نه ملک عالی نمونان از آنکه چه بخت اگر فرزند بخت کند طاعت در میان نه بوشنفت
 ایشان از قیامت میدانشان دیگر چون شش ماه تمام شد در انبار را چیزی نماند بود و بوشنفت و بوشنفت
 سه ماه دیگر از خط نماد بود و میراث علی السلام آمد و بوقت است و بوشنفت خود و بوشنفت عالی از دین است
 سبب فدای ایشان ساخت است و در مرا می یکبار و بوشنفت و بوشنفت از دین زیبای خود و بوشنفت
 مصر نظری در تو کرد چنان به موش جمال تو که نه تاسی روز از طعام و بوشنفت ایشان یا دینا به بوشنفت
 نشست با شفا و فرزند و بوشنفت مصر بوشنفت بوشنفت تا اند که اند که انگلی از سوزگر سنگی فرخ سال ایام
 آید زن و مرد هر دو جوان و کوه که از مصر در شد و تخت ازین پا و در دین و بر بوشنفت نهادند و بوشنفت
 و گفت و در بخت سال همان نوال بودید و درین سه ماه همان جمال با شید مکنان گفتند یا بنی اند را بوشنفت
 بر و از تا بوشنفت بوشنفت از غایب نگاه کرد هر مرد و دینا و در می آمد و بوشنفت و در دست و ایراده
 اهل مصر کیاحت بکشید تا آن هر عاقر و در رسد که اگر شما بپندارند و ندیده باشند و ندیده باشند و ندیده باشند
 و از حسرت ناامیدی هلاک شود الخطبة آن نه عجب که یوسف اهل مصر را در انتظار داشت از برای بر مردی
 و در پیش آن عجب که فرزند ملک عالی کل انبار را و اولیا و مطیعان را و مقام الناس دیدار در ساحت
 بار و از برای بر زنی عاقر و بوشنفت مبارک می آورد و در کتاب رفاق که فرزند کل انبار و اولیا و مطیعان را که
 ساحت فرودس و در مقام حاجت بایستد و گویند با رخا یا بنده انان و دنیا مارا ببار استی و بوشنفت
 دادی و بخت بسیار مان و در پیش نه ای پس اگر در کورمان و دوشستی بر این انتظار یک به حجاب جلال خود
 خطاب آید و تفرقت إلى الله في المصالح يعرفك في الشدة والصلابة الخطبة بوشنفت از انان و بوشنفت

و زندهان که گوشت نکرد ملک تعالی آن محنت از او برداشت و رایت دولت او را بر فراشت و کلاک
مستکمل الیوسف فی الارضین تا عالمیان با شنیدن حرکت در محنت شکستند و روزی با دولت آتش نشاندند
چون تهنه بر ازل چنان بود که پادشاه عالم او را بچند نام و محنت مبتلا کرد که برادران بره کاشت تا احتیال پیشه
کرد و در جهانش کرد تا هشت آن به پند تا کس در چاه نکند در بازار عرض نیاش بزرگ محنت تا ذیل بندگی به چند
بزرگ انش مبتلا کرد تا محنت آن به چند در اطلال ندان محنت که بصورت ملک نهانید تا تربت باب ملک در
آسمان و چون برین آیه مبتلا کشید گفت کنون بخت ملک نشین کشاید آیه باب ملک کنین بچین پادشاه عالم
بند و در جایست بچند محنت مبتلا کرد تا پسندیده و پادشاه که در غارش زبده تا نه لیل بدکش در آسمان و بزرگ محنت
تا بر بند کال نشن بود و روز و شب فرمود تا آفت کس نکند بچند فرمود تا ذیل غریب بکشد تا در آید
تا بچند فرموده شود بکشد تا آید کلاه پالو و شود و بوال شکوه بکشد فرمود تا معرفت آید و شود و بچند
کلاه و او تا بچند فرموده شود و چون بدین حد ریاضت فراخ شود که به بخت ملک نشین که کنون نشین
تقار و دیل پس یوسف مرکب بخت ملک نشستی و تربت که بریت میانی و کاه بر بند دولت نشستی و بچند
خواستی میانی آید و ده اند که چون بچند نشستی و تربت خرام غلام در پیش او بجای نشستی و ده بیت هر از تربت
بر نشستی و ده بیت خرام و رفقای او بکاهی می نشستی و چتر بر بالای سر او میدهند و هر که را چشم بر جلال او افتد
در وقت دل جان با او اندکی کرد بدین من می کند بر سر او سید و دنیا را دید و بر و خیف و دیش او
چون تنها و بچند پنا بلاسی پوشیده میانی به پاره لیغ بست و دیگر که با او چون آواز برده بود سپاه
بکوش او بچند بکشد که این چیست گفتند آن یوسف است که روزی بند و غلام تو بودی آید با می شد هر از غلام
و می کند داین آواز کب که بجایست گفت چون برابر رسد مرا خبر دهید چون یوسف نزد یک

دنیا نمی

دنیا نمی سرور کشید که از بروت آن نفس خون در تن یوسف نرسد و یوسف با نگرانی دنیا را دید
صفت و بچند نشسته دنیا را خبر کرد که یوسف بوی می کرد دنیا آواز کشید گفت این تصویر و البی
عمر العبد لعلو کما و لیوسف و الشیخ جبر اللولع عین که یوسف گفت این عجب این مرد کن است
که بدین صفتی سخن گوید بدین لطیفی دنیا گفت یا یوسف می ندان که کس نیست من آنم که بزرگو هرست بچند و دنیا
و محنت به بروریدم و هر وقت بر گزیدم بویست و بچند که هر می تا خم و بدل و صلی می شتاخم تربت را بچند
کردم خود را که می شفت ایضا که دم هر ترا عزیز و بزرگو اگر در عرض شدیوت مرا ذلیل خواند کرد شجر در
کسی بند بزیال من ا و امر و کنی بیت بر سالی من ای بچند را خدا و دوشایی من لاله که تا بکشت بزیال من
یوسف گفت خدا دنیا نشاند دنیا نره بزرگو پیش نه یوسف اب در آواز کشید و فرمود تا آید و بچند
باز و ده چون بچند آمد رسید که ترا پیش گفت یا یوسف در آن سات که با جلال بودم و بچند و ده کال
بودم خزینه در برای تو در با تخم بعد از آن اطلعت در با تخم کیا بکشی که آن می کنون که بر یوسف و عمارت
پس تربت کی کنی و در در محال بچند و اخافت کی کنی یوسف طاقت تو و داستان داشت گفت خدایک
الله ایضا المقنن نیز خاص خود را فرمود تا جلال با او را تو کند و بچند که کفایت او باشد روزگار او را
و بچند نماید یوسف ایثار با سخاوت بود و بعضی از بهر همان و بعضی از بهر صفات و بعضی از
بهر خواهان خود ماه و ماه آنچه کفایت او بودی از این بار خاص خود بد و بچند بکشد و بچند من هر که دم
به دولت رسیدم تو نیز در وقت هر کن باشد که بچند و جلت برسی دنیا گفت جان قت که جان بچند
فریدم بدین وقت که پریم و بتلا شده ام چون بچند پس به از تربت که یوسف میداد روزگار می کشید
و بچند بی بدین سر چار راه آید و خاک آن راه بچند خود برستی و در دل و دیده ماییدی با کفایت

چنین یکی گفت از در که بر سر بزم سخن گفت مرگ دولت او قدم برین خاک داشت و اول با این خاک
 ثم سب يوسف الفی یافیه **شعر** من مبرو بزارک افلاک نم دست از غم تو بر دل من خاک نم افلاک کوبه
 قدم نهی بزمی از آنجا روم دیده بر خاک نم **شعر** دلخا دهی دوستی که چون از وصلت عاوض شده و دوست
 نمیداشت خاک پای لب او را بر نه دیده خود ساخت ای یکی که سر بر پان صریح بر آورده و در کار دین
 عالم سببر و ده همیشه بزمان او قیام می نماید باوصال برستی **شعر** آورده اند که دلخا در شوق بی گشت شد
 و از بهر جفاقت و پیری را نخواهد گفت بر یوسف قصه نویسم باشد که جوانی زیاده آن جواب سلوت داده
 باشد بفرموده تا بنوشته که گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** و من علی بن ابی طالب و من علی بن ابی طالب
 طاهر عارفی التوا و سلام علی المناظر الغایب **شعر** چنانست چگونه دارم ای پیاپی اگر حسن خوش بگری
 پدالی دوری زده دیده او در دلم کجایی اگر که فراموش گشت یادانی **شعر** جواب بخت که من بخت
 شکا شدم با دولت آشنا شدم و نیز اگر در وقت شکا شوی و با وصلت آشنا شوی **شعر** ای دلخا تو
 بایست بر کن در و بشا خاقت با بهر بلا آشنایی کن دلخا یوسف نباید در وقت خوش باش در دنیا خاقت با
 در روز آتشش **شعر** آورده اند که یوسف یک روز چنین گفت که یاد کردم بر پشت و پیدان شد او از نو
 حجاب بکش دلخا رسید که کار گفت زده و مرا بگیر به و براه یوسف بر یک قصه مخمور و چست دلخا گفت که کار
 و جوانی بکاست عشق و صبر بانی بر جاست بعد از آن روز است که با ناز و ملاست در نازم و دست شوق بزم
 غافل سب یوسف کرم با در کعبه وصال سر بخرانم یا در با و نه فراق جان در بازم او را و راه یوسف بر
 چون یوسف قصد باز گشتن کرده دلخا آواز برآورد که یا یوسف **شعر** یا یوسف عیسی الله الذی عزی عنی و قد فی یوم
 ساعته و لا تقب عینی یوسف باز که رست گفت من آنست دلخا گفت یا یوسف شرط نباشد که هر

بمستحق

با شمع حیات دست در آغوش کند عاوض آن حضرت را فراموش کند یوسف گفت یا دلخا تو کی گفتی
 روزی بودم اکنون عذابی بر من افتاد است که او را در دعوای پیاز ناید گفت یا دلخا آن کج و مالت کجاست
 گفت در کارش گفت آن جاده و حالت کجاست گفت در سر و کار تو شد گفت آن شخت و کجاست
 کجاست گفت در سر و کار تو شد گفت آن عشق بر من افت کجاست گفت چنان بر جاست که یکده اند که
 بود نکاحات گفت این را برانی باید دلخا گفت آن تا زیاده بمن ده یوسف تا زیاده بدو او دلخا چنان
 آهی بر کشید که آنش از کجایان ایچای او را فروخت تا زیاده را بر خشت چون افک آنش بدست یوسف
 یوسف رسید از دست چند آفت و غمان اسب بگردانید دلخا گفت ای بطاقت کم از زنی چنان
 که من این نشن در سینه دارم و بدان میوزم و از زلف آن نمی پریم یکساعت که از سینه من تا زیاده نماند
 چند آفتی و اسب را بهر میت در تاشی فردا که این بنده را در کورنگ و تار یک نند و آن سائلان بزرگوار
 آیند و از میان ناز و نعمت بر نه و در کور بگذرد و صرحت بخشد گویند که ای بنده بچاره مال بجاء و سود و دست
 کجاست گویند خصمان میرد و گویند مرا خوانست کجاست گویند و ارثانست میرد و گویند جان و روانست کجاست گویند
 فرشتگان میرد و گویند آن نش عشق و نور ایمانست کجاست گویند که چنان بر جاست که نکند
 از آنچه بود نکاحات فرشته گویند این را برانی باید بنده گویند **شعر** عارفان **شعر** عارفان **شعر** عارفان
 شود فرشته از پر پر و از سیاست او بگریزد بنده گویند ای بهت کمتر از بنده من بشا و سالت تا بهین
 میوزم و او را بخود می نوازیم یکساعت که سوختن به بدید از زلف آن بر مید **شعر** چون یوسف
 بتافت در ساعت از حضرت چهل چهل **شعر** خطاب آورد که برو یوسف را بگو که باز کرده آن آتش زفت
 آن چاره را و آب سلوک بزن که آفر روزی که با تو بود است یوسف غافل سب بگردانید که

بود و در آن بصلب پدر و مادران بود و قد جاءه من الله خبر و در وقت آن دنیا رحمت عالم
که الا رحمة الله علينا و در وقت آن از حضرت موسی استاره در شان بود و الخیر و الهوی
آورده اند که چون سید عالم از دم مادر جدا شد در حال مجازات پیدا شد و اگر آنکه میگوید که آن کون است
اوراست آمد تا چشم نبوت مادر بخشد و دیگر خنده کرده اند تا چشم کس به صورت او نبیند و اگر آنکه چون مادر
در وقت بی را بود و در وقت نبوت آمدنی استی چهارم آنکه چون مراد بود و در وقت که عالم پاک می بود
و گفت ان الله لا اله الا الله و دیگر آنکه همه زمانه از در وقت ولادت در مادر و در وقت
نیامشتم آنکه چون پادشاهان که به سر کون بروی در شام و نه الحمد لله تعالی و نعم الله و نعم انوارها
کوش که به چهار آورده اند که و قیل قال تعالی و نعم الله و نعم انوارها که لقد جاءه
رسول از در کون سیم آورده اند که یا ایها السکینه انما امرنا انک شاهدا از در کون چهارم آورده اند که لقد
جاءک من الله فی شمس آنکه در آنرا از آنکه همان برانده بر روزگار پیوسته است و همان بر دوش که دیگر
رفته و با همان شنیده می سخن فرستاده اند و ندی پس پادشاهی بکامان و جاده آن که چندی چون
عالم عالم دنیا و آمد ملک تعالی ایشانرا از آنکه همان یعنی که دستاره و فرمان داد که برافروخت و ایشانرا
به نبوت و در دنیا پراکنده که بعضی از ایشان بدریا افتادند و تنگ شدند و کشته شدند و بعضی از ایشان
بهشت افتادند و کشته شدند و ما را هلاک کنند و بعضی شب برفا دهند و صغاره کشته و خلق را و موسی که
نعم آنکه یک پستان دانه او شک بود و چون در دهن سید عالم شیراز و در آن شب و از آن یک پستان که در
پستان دیگر و این فرزندی داشت فقط او را در دم کشتی و هم چون از مادر جدا شد و شکانش از در
وقت روز یکس نمود و بعد از حضرت زین الدین و قاطع الفکر سید چیده و ده انگشت بر دهن پادشاه

کلی

یکی شیرین روی و از دیگران که در آن وقت که سید را ولادت بود و این مجازات با او در محبت بود و طهر آنکه
هم نادر و آحاد ولادت او این همه عجایب پیاپی شد و از زمین شش ریه چوبی که از شفاعت او چیده
استخرا شود و حکایت باینچه بطایفه ای است که در آنکه سید عالم آنکه شفاعت کند من گویم با و خدا را
تو گویی بر یک بگیریم و محمد که است آنکه یقول سر سولی بجای که با و سخن ایشان گوید و من چاکر محمد جل جلاله
آتش در کار چاکر شش کن تا چنین گویی را با چون تو گویی سخن نیا بگفت بیوم برادران بر صف بزرگ
از هر رنج حاجت را تو تعالی و جلاء اشوع یوسف فذلک علی و آن چنان بود که چون انبیا علی خط
بر صف در بنار بگشاد و غلغله و خشت باغیا و صدمه میداد و بقول و چاکر را از انبیا استر با بی شش نبوتی
و چاکر را از فقر و مایه شرف اوی تا بر مکان برسد و خود بر سر در و دشتی و شب بظلمت ماند و یکی که گفتی
شیر خوری گفت رسم که اگر سید عالم که سخنان او و امش کند آورده اند که چاشت را با غیر و زنا و زنا کار
ساده باشد چون برین حق حال و دیگر شست آن خط را عالم عام شد و احسان یوسف و عالم شکر است
خبر یعقوب رسید و فرزند از آنکه گفته این خط با آورید و این جبه و یکی به قهری از اقطار عالم رسید
آنت که ما را این جبه و یکی از پای در آردی شنوم که عیبت در صحر که در احسان عدل بی حس است و در
اجداد و آبای است بر ویده آن انصافی که شهادت بر کبریه و بشا و شود و سلام من بود و سائید و قیصر
ضعف و حال جدی که روزگار ما است با او بگوید باشد که نظر حرمی شما کرد و بگویم موافقت و نصیحت این
بار شما را بخود و نصیحت محض و چنانچه بدان روز کاری بگذرانم انصافی که و شش جمع که در دنیا و کبر
آن نصیحت ایشان در دم بود اینها بر که یک نفرین و اویم بود یکی گوید بشم و کنگ بود از بی خجاس هر یکی
اشتری با که کرده و قصد را که کرده چون بدو از آن که آن دیدند بر نعل حضرت رب جلیل در سید که یک

برادرانت آمدند بوسف بدان مهر که از جانب کفان فرستاده بودند و گفتند که در آن فرستاده شدی از فرات
بوسف برخاست تا به آن فرستاده را در آن در رسید باز برنگشت تا دوازده روز دیگر که باز یک
پرسید پس روزی دهم بوسف بهشت بسیار شکار بر عادت که او را بود چنانکه یاد کردیم چون پاره را
بفرستاد کاروان کفان در رسید بوسف که برادران خود را دید که آلوده حشرات بر روی شکار
پهل بر سر نهاده و جامه پشمین در بر کرده هر یکی بچهره مثال چون طاعت ایشان دیدند گفتند باز
در میان شسته نزار سوار که برشته ایم گشتیم بجای که به ایشان مانده که این ملک یا بوسف را پسری بود
ایشان نام بر دست راست او ای آنده نظری دید بوسف که گشت یکی در ایشان بوسف گفت چه می گویی
ای پسر بخت بد بخت آن ده جان که در پیش کاروان می آیند در ایشان می گویم ایشان یک تنی
بوسف را در دوازده و خالی شد که بر روی نهاد و از نهان آشکارا کرد و پسر بی بس کرد و گفت آن مهر
برادران منند و همان تواند لطیفه در دزد و راجون در حرمت و زول غالب شود و همان در خود
به و خیز کنند با چشم بگردید تا بیا لایه یا زبان بگوید با کسی تا پا را دید بوسف در آن حالت بهین و چای
بر دست گرفت بزرگان در می گفت و بعل در می خفت و بزبان با پسر می گفت تا اذ که سلوت می
در این عاشق چاره نبر که ناله گوید شکایت می کنی اگر عاشقش باشد گوید جلالت می کنی و اگر گوید گوید
سرش آشکارا می کنی اگر بگوید که خود را رسوا می کنی و اگر بشنید که بیداره فرقت چوین و اگر بگوید که طبع
و صلت می کنی بر آنده ای را سلوتی باشد و آنده عشق را سلوتی نه هر مهر را را حتی باشد و جای
راحت نه حجت آنرا که نمی بود که شواذ گفت غم از دل خود گفت تواند رفت این فرستاده
که از تو ما را بشکفت نه رنگ توان نمود نه بوی غمت قصه بوسف پسر گفت که کار ایشان

باز نهادم

باز سوار کردیم و بجز آنجا نمی ماندشان فرود آورد و بار ایشان کس را و خود برادر و دره نشان بکام
و هر یکی را خلقی بگوید و در روزی دو باره خوان آراسته فرست و این سخن را پنهان و از واکس گفتند
خاندان که من برادر ایشانم و واقف بگردیدم با آنچه با من کردند میثاکفت ای پدر با تو چه کردی گفت
ایشان مرا از چند جا کردند و بفرقت پدیدست که کردند و با من می کردید ساختند و بجای انداختند و قصد
کردند و پسر من از من برکشیدند و بنده کی بفرستند و آذ کگل ماجر میثاکفت ای پسر
چون دشتی تو معاملات کردند و در باب ایشان مرا بنده کی و حجت گئی بوسف گفت جان چه
که دلم از داغ خضای ایشان در پیش است ولی غریب و من جد و جوی ایشان نگرم نه در دل ایشان خود
لطیفه بنده که عمری در راه عصیان شود و درین حق و درین طعنان شود نه با سر طاعت و زمان شود و نه
با کرده پشیمان شود چون عمرش پایان رسد عاقر و حیران شود اجل بر و تا ختن آورد و ملک تعالی ملک الهی
برو کار و تا جان او از تن می کشد و آن بنده عاقر ازین جهان می گردد و بکا کند و را بچون خود عاقر و چاره
از نجات خود نمیدانند و در آن وقت تا امید به ملک تعالی ناله گوید یا رب ملک تعالی صفت یارش
پسک اجابت کند فرستگان بکلمه غرت گویند یا رضا یا این بنده در وقت قدرت و توانایی در حق
عمر با تو مخالفت کرد تو درین وقت عجز و چاره کی با او این همه لطف و مراحت گئی ملک تعالی فرماید
که تن پرجم و جانی دارد اما دلی از شرک عاقری دارد و من درین صفت بعضای دل بگرم نه بعضای تن پرجم
آن کاروان کفان در معرشت میثاکس فرستاده همان خود را بجا اند و در جگر خاص خود فرود آورده و آنجا
بوسف وصیت کرده بود در باب ایشان بجای آورد ایشان شکفت با مانده از بر کمر اعانت دیدند
مارا به ملک و صلتی نه و پیش از دلائی نه ندانیم که این صفت در باب از هر صفت بعضی گفتند از هر صفت

گفت نباید که بجا کسی آمده باشد ما اصل نسب خود بگوئیم که ما فرزندان که ایزد روزگار را آفریده
 و از روی که از وقت پرت رسیده تا ساف شود و ما را باور داشت پس گفت باید که نامه بدین آید
 و آن را در دیکر بخود سپارید تا اشرافی زیادت بدین معنوب که گفت یعقوب را برید و باز
 و معنوی را برید و باز نیاید و دید که اتصال هنا انکرا لکما اشراف علی خیر من قبل این
 یادگار وقت بریم که با او مانع نیست که با یوسف کرد یا ایشان گفته و انما لکما فظون گفت چنان
 که من از آن انان و شای نام پس چون گفت فانه خیر لکما فظون بهماش نیامد و لیکن بهماش نیامد
لطیفه یعقوب یوسف را فرزندان سپرد از و جدا شد و تا ساف بر این معن را بخود سپرد و دید که
 و یوسف بر قسط بر ایشان سر بار شکافند و کم مبرون کردند آن بضاعت و بعد در میان باد
 تعبیه که گفتند یا پدر در گرم خیز که کنم و او دست و بها با فرزند او است یعقوب که بریت گفتند
 یا پدر چو ایگری یعقوب گفت شما درین لطف که می بینید من دین در دلم می کنم که اگر شما را پیش او
 و قدری بودی بضاعت شما را باز فرستادی او را که برگزیند بضاعت او را به پذیرد و هر که را پذیرد بضاعت
 او را باز دهند ملک تعالی او را که برادر و طاقت او را قول که گفت نباید که شما را از درگاه خود را خد
 که بضاعت شما را در دست و آنچه شما بگوید خلاف آید پس من عهدی بکنده قسم یاد کنی که این فرزند را
 بزودی بامی سپارید مگر آنکه شما را اجل سپری شود و عمر فانی شود گفتند باید که این عهد که میگویید بپذیرم
 عمر را با حلیت دهد باز آید پس آن عهد شدند و آن عهد این بود که گفتند که اگر ما را از دنیا ببرد و یا درین
 خیانت و ایم از محمد که رسول آخر زمان است بفرایم پس یعقوب گفت خدا بین عهد او باشد و یا عهد
 نبوت و هر که در این معین داد و گفت از من را سلام برسانی و بگوید که پرستار احوال من

ناله

این خج و خوف من از احوال قیامت و اما این ضعیف حیرت مرغان و آتش و زمین است و این
 و خوف من از دوزخ و فراق یوسف است که آن بگوید که از بر من جدا شد و من خاتم که گماشته مانده و اهل بیت یوسف
 و ششصد تیرد و دو نیم پدرم و اقربان را نه خدا خد بگوید که بسیار با فرزندان محرمت کردی
 با تو کرامت کن و در وفایت که در باب یکنی بهتر از این نباشد که این قوت العین را که از روی یوسف
 می آید با من فرست پس است این معین گرفت و دست برادران داد و میلی را نه در متابعت ایشان
 برقت و گفت در همه کاری بکنید و خدا کند و عهدی که با من کردید و فاکند لطفه فرزندان یعقوب
 کردند و چون از پدر خود خواستند نکاح و چون تو به کردند از ایشان در نکاح داشت برایشان
 داشت از و حاجت خواستند و اگر دین عین را خواستند بی عهد و سوگند مگر ای کسی که عهد فرج
 کرده و گاه و بگاه ملک تعالی را میازد و حق تعالی میفرماید که من آن کم که یعقوب کرد و اگر بعد از گاه ای
 پذیرد کارم و هو الذی یقبل التوبه عن عباده و یعفو عن السيئات باز آنکه بعد از هر که را که
 در عمری کوی حیات نگردم با و زنده ام و یغفر لما تعفون و اگر و عاکنی اجابت که که و یغفر لما تعفون
 و اگر حاجت خواهی بی عهد و سوگند و او کم و فضل خود بدان زیادت کم و یغفر لما تعفون
 چه دانستی که میفرماید که اگر ترا طاعتی شایسته باری حاجتی بخواه که ترا بایسته بود و آشکوار
 معنی بیکر حاجت ناخواستن با بخل نیست کردن بود و اندک خواستن و دین نمی بود میفرماید که
 خواه که اگر خواهی مرا بخل نیک کرده باشی و من بخل نیستم خلق که میانی الان فی حقیقت
 که خود را بدین معنی نبسته کرده باشی و تو دین نیستی و انتم الخلق انکم من عتقین
 و پخته خواه که اگر خواهی مرا بدین معنی نبسته کرده باشی و من دین نیستم و الله العزیز

خالد شبانی از بزرگان و جوانان حرب بود او را بنیض حال میشد و رفت و بمانی بود است گفت
ایضا که این بیماری را در وقت انفال در سریت ما است که که در نزدیج جنگ است گفت
دستی که بدو خواستی و لیکن ندانستی که از کوی غایبی پس بخازن گفت که اگر او در خود فرو و بنیض حال خود
خواست ما در خود لطف بود خود باید و او فرمود که اینان او را بر دردم کرد و بدو را و او را بنیض است
بیکر و طاعت داشت گفت ایضا که این امر را عطا بک که با تو بود ندارد که کمالی خالی بود و تا
اشتری که سرخ بود و او را بنیض است عاتبان در پیش گرفت گفت من سوال پیران کردم و تو عطا
ایران را و ای خواست من در خود من بود و عطای تو در خود تو لطیف ملک عاتل با تو من که بدو حاجت خود
بزار و اسلوا الله من قصیده در وی در کاه من و بکر من معانی باش که اگر عطا است که بدان کی کردی
غایت مفضلان کم و اگر تو کاهجو کنی من بود منان کم و اگر تو سوال لیان کنی من عطای کیان و هم بزرگ
تو در نفس خود با منی و من در دست خود بگری معروف است آورده و هر سه بدل از عذبهایی
و در حوض بنار که بر کوی ساری آبی و غایت کنی باز بهر دل ای عذر و هیچ خجسته و فایده
من باز خدایم که سر و ادا و عظام ای بنده مرا و در من دور بکای هر که که بخا من تو من آنچه بخا منی
به هم تو من لایق و فرخنده عظام و دنیا تو در کن که چای بآیند فردوس مزای و چون رضا ای
بخزیده منت بایش نیستیم دل نیز فرم که فرخوشی باغی **الفصل الثانی من الاربعین**
من قصیدت علی السلام که که قال یا بیت لا تدخلوا من باب واحد و قد انشأ
عن الذخیر **بیت** مواضع فی الله المؤمنین عن دخول دار المؤمنین بغیر الاذن و
السلام و فی الشیخی دخول داره و انظار الطعنه و فی یعقوب و لا و عن دخول

[illegible]

و از دستان رحمان آن بیکانه برآشت تا فرشته بود و دومی مردی بود چون آن روز بیکانه برآشت تا
فرشته بیکانه در ناخت و شش بزش و هر گونش می داشت مرد در ساعت بزمی داشت و بگرفت
یکی از آل فرعون کشته یا فندک کشنده و بپاخته فرعون را بگرفت کشته را پدید آید تا تصاحب کنم
او را پس دیگر روز که محنتی دیگر فرست جان بی اسیران را و یکد با یکی دیگر از قبیلان حکومت میکرد و یکی
او را جفا گفت انک لغوی شین ای بروج مرد مرد و زبانی جفا خست میکی ریختی است که آن
دفع اسرائیلی که چون خشم میساید بدین داشت که همه بد و خواهر و گفت آفرید ان افشانی
قتلت نفسا یا الکفرین یعنی بخوابی که مرا بیکشتی بخوابی دی کی را چرم بکشتی بطل چون آن بدید
و فرعون را بخر کرد و فرعون گفت طلب کنید او را تا بقصاص باز کشیم فرعون را خواهری بود نام او فریثیل
و دست سال بود که ایمان آورده بود و دست فرعون میکرد ایمان نشان میداشت بیامد و موی
بخر کرد و قول ایا لک یا قمر دن بک لک لک لک موسی چون بشنید راه داین گرفت و از مصر تا آمد
یک ماه راست بر رفت لرزان و ترسان شکم گرسنه پای پخته چاره و در دهن این همه چاره بود از
برای آنکه یکساعت تندی نموده آن تندی بران در د و بلا پیروز و پس خشم یکساعت که مرد را و در ایام
در آن در آنگند و پس یکساعت که مرد را تا به صا در شادی و عطره تا از آنگند ایلین یکساعت که فرست
انما قلنا اضبطوا اضبطوا جمعاً بجمعاً با هر یک که گفت کرد و در دله شغافه تا و قلنا لک لک
الکلب و سا یک خشم در دل و فرست قنای خنجر منغای فرقت ای کی که بکبر و خفت و عین
و شوق و خون و خیمه مستی و خروا میری که تو را در آن شکله فطیله فنی تاک بود این خنجر
این دلت تو و دین زرق نفاق و با خدا حیلست و معلول شدی و ترسم این عیلت تو و فرمود

بگفت:

بگوید دولت موسی فرزندان یعقوب بودند که در مصر رفتند و حاجت خواسته و ملک و دخل و ایش
آمره شد ابنوه همد ما کانت یعنی محض من افند و آمدن ایشان چنان بود که چون ترو یک سحر
و حیت یاد کردند مرد کس از ایشان روی دروازه دیگر نشاند این پس شایده رجایا نام فراتر
بردش جدا آورد و گریان شد و منف از آن فرقه که ساخته بود نگاه کرد این عین را و یکدیگر آمد و دیگر است کسی
خرستاد و او را بخانه گفت از کجایی و چه عیلت داری گفت و به برادر بودیم و از کجایی
چون ترو یک شهر رسیدیم مرد کس از ایشان دروازه رفتند و من شایا نام مرا نیز را روی بود که با من هم مادر
و هم پدر بود اگر او با من بودی مرا ترو و صا الاهی و در پنج فرقت بدو سستی کردی این که با من نه بود
چنانیست بلکه از پنج شایست بست صواره بدل قرین پنج و در دم با چشم راست با رضایان
زیرا که نظر با شفا بر کردم ایشان همه فرقت من زیار ان فرودم یوسف چون از آن
در پس حجاب بگریست و بنا لیس کلاه از بازوی خود فرو کرده بدو انداخت و آن آیاره از بافت
بود و چلی و نیار نیست آن بود گفت این مرد این را تو دوم اندوه دار چون این عین با برادران
ترل و منف در آند و دست او نگاه کردند آیاره دیدند در بازوی او کشته این بیکه از کجا آورده گفت
چون از دروازه در آمدم از پنج فرقت برخو دی بخدم دربان آن دروازه من
آن دلکی بدید مرا بجه اند و سلوت داد و بر من شید و این عین داد و پیوسته گفت این بیکه آید
من ده تا از تو طایع نشود بدو داد و پیوسته آن در دست کرد ساعتی برآمد نگاه کرد و دست خود ندید
عین نگاه کرد در بازوی خود و پیش خون را از آن عجب آید گفت من ده نگاه دارم این عین دست
پروان کرد و بدو داد و شمعون در بازوی خود بست ساختی با نگاه کرد و بدو این عین در بازوی خود دید

این سخن یوسف گفت این سخن بفرمان است برادرانم خلاف گفته اند یوسف را اگر بخورده است
ایشان گفتند ای ملک این سخن چنان است و پدر را این سخن معلوم گشت است پس یوسف گفت
کس نبودید با یوسف که او را اگر بخورده بود گفت ما هر دو با او بودیم یوسف گفت من شنیدم که در میان
شمار دست که بشیر را فرستگاری می و بد پس از قضا تا زده او را که کرده بد و انکشت سر از تن برکنده آن کدا
بود و انکشت آن نم گفت پس چرا یوسف را از ذکر گشتندی بود و سر فرو برد و بخیر ماند و دیگران
که من شنیدم که در میان شمار دست که اگر با یک بشیری زده اهل آن شهر همه زمان باردا
بار بنداشتند است از آن کلامت شمعون گفت آن نم گفت پس چرا یوسف را از ذکر گشتندی نمود
سر فرو برد و بخیر ماند پس گفت من شنیده ام که در میان شمار دست که کوهی از جایی برکنده چهل گزاه
پند از آن کلامت را چهل گفت آن نم گفت یوسف را نشدی رو چهل سر فرو برد و گفت که من
شنیده ام که در میان شمار دست که از فرسنگ بتر مندا زده آهوه بشیر را بر زمین زده و آن کوه
لاوی گفت آن نم گفت پس چرا یوسف را از ذکر گشتندی لاهی بخیر ماند پس گفت من شنیدم که در
شمار دست که دست در درخت صد ساله زنده بقوت باز و از آن چرخ برکنده آن کلامت سیافان
گفت آن نم گفت پس چرا یوسف را از ذکر خلاص کردی سیافان سر فرو برد و بخیر ماند و گفت من
که در میان شمار دست که چهل را بکنده از فرسنگی زمین بخورده و در کشته آن کلامت را بگو گفت
آن نم گفت من شنیدم که در میان شمار دست که مشت برندان فولاد زنده پس کندن آن کلامت
کال گفت آن نم گفت چرا یوسف را از ذکر گشتندی کال سر فرو برد و بخیر ماند و گفت من شنیدم
در میان شمار دست که کله که زنده تا بماند و در شاند آن کلامت دان گفت آن نم گفت پس

و از این

چرا یوسف را از ذکر گشتندی و آن بخیر ماند و دیگر گفت من شنیدم که در میان شمار دست که چهل لاهی بخیر
برخنده از هم جدا شد آن کلامت غالی گفت آن نم گفت پس چرا یوسف را از ذکر گشتندی غالی
سر فرو برد و بخیر ماند و دیگر گفت من شنیدم که در میان شمار دست که بدم از دای دما را بخورده شد
و سر از تن برکنده آن کلامت آشیر گفت من گفت پس چرا یوسف را از ذکر خلاص کردی آشیر فرو
و بخیر ماند و در آن جمله بخیر شدند و جواب سوال او نداشتند پس گفت شما میگوید که پدر ما رسول خدا
اگر یوسف را اگر بخورده بودی و حی نیادی بد و نا او را باورشیدی و شمارا متهم داشتی پس یوسف
این مین کرد و گفت تو از کجا بودی این مین گفت ای ملک آن روز من نجانبه بودم و اگر من با
یوسف بودی جان عزیز خویش ندای او که وی یوسف را رفتی و در دل پیدا کرد گفت با درخت خجست
آوده اند از سخن تو بوی حقیقت میاید بخیر و با من بخت نشین و درین مکر تا تو بشمار شایستی
برادران یوسف مردن از یک ماوریم بشنید این چنین شما بماند بخورده و بکلیت و از جور و رقت
شایان بنامید یوسف او را بخت نشاند حجاب بر داشت و گفت دل عکین مدار که دست برادریم
و بجای ما در و پدرم فرود آمد آن بنده چاره داران کورنگ قمار یک نهند و خاک بر زهره افکند
و در ویشان و خویشان بجای شوند ملک عالی جلت هده آن جان با قالب او فرستند و از
مرک در آید خود را چند فریب و چاره شده و از خان مان آواره شده و از غریبه خورده ملک
بگریه شده بخورده بناله که بد آه که بس شما ام ولی برک ولی تو ام ملک غالی واسطه از میان
کوید عقی که لا تخف فان لاک مؤمنین و القیامه ای بنده مؤمن پس نه که دست
مشق ترین کسم شما که دست یار و مؤمنم است که بوقت فوشت توجیه باشد یا تو ا چون

پستی از غم تبار تو اکرمیت من باشد این کتب اندر خط این ازین و کبریا هم اندوه و آزار تو که فرمودی
 تا روز شربت بنسب و در زیارت فرود گشتم که من یار تو فروداش تا خود اتا پستی و در شربت جاودا
 چون پای آنچه که دم و عهد بر کردار تو تا تو زمین را می کشد و من ز تو را می کشد این کتب در مقام وصلی باز کرد
الفصل السابع والاربعون موسی بنی یوسف فی قوله تعالی لما کذب علی یوسف اخاه
وقوله ان الله تعالی اوی ثلثه من البریه و انزلهم فی منازل المرحبه اوی این مرتبه
زین و ذات قراره معین و اوی عقیقه علیه السلام و اعلی العلیین و اوی الی عرش
یوسف این یا منین بادشاه عالم کس را از کس جدا کرد و در جرم غایبان متغیر و مادی کرد و می
 و مادرش را از میان جودان جدا کرد و گرفت حمایت خودشان متغیر و مادی کرد و جعلان این مرتبه
و اینه ای که شبهه است را مادر از داور دنیا جدا کرد و در خطا و غلطی متغیر و مادی کرد و الی عرش
یوسف فاکو ای این بین را از کس جدا کرد و در جرم متغیر و مادی و اعلی ای که می می
 از میان جودان جدا کرد و اینچنان بود که جرم یعنی با گرفت پشهر جودان را از ان شکست آمد و زن کربل
 شوهر باشد و او را چگونگی پسر باشد جواب ایشان جاود که مادر جود می زانی و اسطه پدر پدر که دم حوار پایا
 از آدم بواسطه مادر آدم را پایا و دریم از خاک بی و اسطه پدر و مادر و در عالم حزل را نیم تا عالمیان جانند
 که جود و فرزند ناز و فرات محبت مرد باز است بلکه از نایب صنع من است چنان جودان این صنع و دیده
 از قدرت عجب و شسته بر مریم انکار کرده و نه خوش شد که مریم را سنگسار کنند و می را بر در کنند با پسر
 عالم ایشان را از میان جودان جدا کرد و در زمین ایشان متغیر و مادی کرد و او را یافا الی مرتبه
 خانه و قیام و معین بر این جایگاه را صفت کرد و گفت آن زمین بلند و هموار بود و در او آب

و انسا بود

و انسا بود و کیه و آشپار بود از استاد علی ابن آدم شنیدم که چون علی السلام بفرمان خدا تعالی
 بدان موضع آمد و بر سر آن چشم سار عیشی با سخت و مادر را انجا نشاند و هر روز با او قدری کیه می پاد
 و پیش از رخصای مریم از آنجایی منتظر بودی شب با نگاه می کرد و می با تو یک لاله آبی جان هم روزه کشا و
 یک روز مریم آن کیه بخت بود و اسطه را می می کرد و ملک الهت برده آمد و سلام کرد و مریم پرسید گفت
 زایرا او قابی گفت مهر تو آمده ام گفت سر روز صلت ده تا برگ روز کار خود را راست کنم
 خود را بر سر هم ملک الهت گفت زمان غیبت که است بر آمده و روزی که است مریم گفت
 بکار ملک الهت گفت نه مریم گفت برگ روز صلت ده تا کار خود را راست کنم و عذری از ملک تعالی
 بخاکم گفت نه مریم گفت چون صلت نمیدی با ملک تعالی که چون مرا برگزیدی و دوستی اختیار کردی
 چون وقت رختن آمده بود چرا مرا پیش ازین بروزی جدا گاه نکردی تا کاری راست کردی و عذری
 تا این همه شرمساری بودی ملک الهت گفت بار خدا یا می شنوی که مریم چه بگوید خطاب آمد که مریم را که
 که من ترا رسول فرستادم و از رختن آگاهی دادم و لیکن تو بر رسول مرا لغات نکردی مریم گفت من رسول
 هیچ ندیدم و از کس خبر رختن نشنیدم از ملک تعالی خطاب آمد که او را بگو که بیاض شعله است کان
 رسول الی ای که یعنی سوی سفید رسول برگشت ای کسی که بوی سفید خود و در می گیری غم رختن کن که وقت ساز
 و برگشت ای آنکه شوی بر حقین دان و می سازد تا چار فرود بر و چون زرد شود برگ ای آنکه می می
 کفن و مرگ یکدوره ساز می زنی مرگ می برگ مریم چون آن شنید زار زار بگفت باری
 چندان صلت ده که ملک تعالی را بگوید که ملک الهت گفت و آدم مریم خواست که دوی بر معین بند
 هنوز تا می او بر زمین زینده بود که جان او بر فراز عرش رسیده بود چون شب در آمد عیسی از محرابا

ما در آن روز که گفت که باقی در دنیا جانت آن یکا پنجه در کاسه کرده مغزی بود تا سر را آورد و باقی ببرد
چون گفت بنیشت و در جاب رقت است چنان در یک میگرد تا ده شش از شب رفت پس برت برین
نهاد و گفت وقت نماز باشد و در رسید و تو نماز نماز سخن کرده نباید که گوشت شود خطای کشید که با صبی
باش آنکه چون من مونی دار و قیم باشد و آنکه چون من کسی دارد و پسر باشد چنان گفت با رضا یا درین شب
من برکت و جواز و نماز دهن او را از کجا آدم خطاب آمد که تو با سر کار خویش نشو تا ما بکفایت الفت
کار او را راست کنیم پس فرمود که آن روی در میان نهاد ملک تعالی عطا و نمر ملائکه را بفرستد با و عین
و با حور و حله نبشت و آب کلاب و با مشک و کافور و آب شسته و معطر کرده و بدان چنانی شب
کفن کردند و در کور نهادند چون با دعا و صبی باز آمد بر که راست کرده بودند و نجاکت پرده بودند و صبح
بر سر کوفت و زاری میکرد و جوش غایت رسیده و جوش غایت رسیده گفت با رضا یا اگر تفرقه کرد
که مرده بازنده سخن گوید و با من سخن از نایک خبر از پرسم خطاب آمد که سخن کوی سخن که گفت که آنکه
تعالی یا ای که از قهر او از آمد که علیک السلام یا ولیدی و مرفعی که تفتنی گفت ای در بر ناکاه دینی
گفت ناکاه نبود گاه بود آفتاب چون ز گوشت از فروشد کان نشه خوشه چون بیا کند شد از دور و گاه
باشد آدمی چون موی خید کرد از مردگان باشد روز کار نماز دیگر رسیده از دشمنان باشد
ای در کف پری شده چاره و عاقر آنکه شدن کن تو که عزت بر آید روزت نماز و اگر آمد حال
شب روز در آید چه نماز و اگر آید بر کفست با مادر بگو که ملک تعالی با تو چو کرد گفت که بخت
خود فرو آورده گفت در دار دنیا بخت آرد و میکند یا نه گفت بلی نعم از بهر کفست از بهر آنکه تا
حق نزدیک رسول با خواهر زمان بودی که بخشن می آید که او را محمد عربی گویند ملک تعالی او را و دست او را

ماهی ده که از ارمضان خوانند و روزی ده آنگاه که روز را گویند و شبی ده که از شب قدر و بر
من خواستی که در آن روز کار از جمله زنده کان بودی تا فصل لایق آن مومنین شریک ایشان بودی
درم سید ما اصلی علیه از ما در خود جدا کرده او را در اقبال خود متفرقه ما و می کرد و الله یحب الیک
فاوی اهل غیره اختلاف کردی با وی که امت کردی گویند که غش بود با طلب با و شاه
عالم اگر چه او را از بدین کم کرد با و طلب را بدو مهربان کرد تا در زینت او چون بدان جانش کردی
گویند که ما وی کن و حلیه بوده و دوش عبدالمطلب و چنان بود که حلیه دایه رسول بود گفت که محمد را می بردم
عبدالمطلب چون بصرای که رسیدیم بقضا حاجتی فرود آمد چون من از کار فایز شدم باز گفتم محمد را بیا
غریبان و زاری کنان آدم تا بدو رخا نه عبدالمطلب او را بر کرد عبدالمطلب بنیشت با فرار او عبدالمطلب
سکند یا و که که پای از رکاب باز گیرم تا محمد را باز بیاورم پس از مر جواب تا خنده محمد را در میان فرستاد
یافتند و زری زنی فرما با حاجتی از مردمان نیکو میست و عبد الله بن مسعود بدو رسید پیش از نه رسید که نویی
گفت اَنَا مُحَمَّدٌ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ گفت آنکان که پیش تو بود ملک بودند گفت مرا قوی بسیار ده مان
و از بطهای مکه در بر بودند و بدینجا آوردند باز حاجتی از سقید رویان بیا دند و مرا از دست ایشان شدند
و اینجا بنشیند آنکان که نواده ای ایشان غایب شدند جاءت محمد علیه السلام کان یوت و چون اهل
سپاه خویش جدا کرد که ملک تعالی سپاهی از دشمنان فرستاد تا دست ابله را بزن و کتاکه کرد و اهل
نومن کان معرفت هر که که ابله قصد کند ملک تعالی بفر خود درونگاه کند و از جنگ و مساکین
او را خلاص کند پس عبد الله مسعود محمد را در گرفت و پیش عبدالمطلب آورد عبدالمطلب اقرار کرد که گفت
و بخانه بدو حلیه بستیم کرد و روایت از امام جعفر الصادق علیه السلام که ملک تعالی محمد را اصلی علیه السلام

بم گفت که من همان بودم که در آن زمانه نباشد از او بگویم که من نباشم بودم که گفت و ما وی از حضرت احمی
در حد او آوادی بود فکان قاب قوسین او آدی در حد معراج آورده اند که معراج محمد علیه السلام است گفت
آسمان بگشت و کذا عر العرش و الکبر پس از بالا آن مشا و حجاب نه نور بریده از جانبی آنجا
مشا و هزار ساله راه بود هر جای که رسیدی آنجا توقف کردی از حضرت جبروت خطاب که اذن منی
یا محمد چون ازین مشا و هزار حجاب بگشت باطلی از نور دیده چهار بالش نبوت آن تیر بر نهاده خطاب
آمد که بشین و بگو و بر من حضرت خواجه کون گفت باز خدایا و چنین حضرت چون ششم و یکدم از میان
گیرم و یکدم دیده در کرم خطاب آمد که یا محمد آن نور نبوت سر زده را از مندا و تودیده کردیم و بکنایت
خود و مردوی را باین تون بانی که یار کرم بر براط نور بشین و در چهار بالش دولت تیکه زن و بهر زبانی
خواهی سخن گوی و بهر دیده که خواهی در کرم حضرت اندام کرم دیده شود و در نه تودیده کی ترا دیده
سیم این بین بود که از کن ریدش جدا کرد و بخت یوشن سحر و ماوی که قوله اوی الی و اخا
و آنچنان بود که چون یوسف از پس پرده نگاه کرد برادران خود را دید هر دین ازیشان بخت بود خدا بین
فرد بود و بدل زمین ریخته در بود و در گفت اگر تو از میان شبای پارت بخت آبی تا من بولس تو بام
این بین قدم بخت نهاد برادران عجب باندند از آن بخت که بر و بر پس رسید که زن خود را
گفت بلی گفت فرزند چه اری گفت دوازده پسر گفت نشان چه کرد گفت نامهای ایشان هم در
احوال برادرم بر کفرم اولی که بیاد او را بگو نام کرم در یوسف گفت بجز چه باشد گفت چون یوسف ازین
جاست من بکنار دریا رفتم و کفتم که یوسف را در تو افکنند از دریا آو از بر آید که او را بمن فرستند
و اگر داده بودندی چنانش بی آفت بومی دادی از پس که مرا مراد و بدید آمد او را بگو نام کرم

گفت دوم

گفت دوم راجه نام کردی گفت زیب گفت زیب چه باشد گفت چون برادرانم پادند گفتند که
کرک بخور من کرک را بگویم که یوسف را تو خورده ای گفت بخدا که اگر یوسف را دست و پای بسته و پیر
نهادندی من به و گزندی نکردی از پس هر که مراد و بدید آمد او را از پس نام کرم دیگر گفت سوم راجه نام
کردی گفت زیب گفت زیب باشد گفت ازین کرم که مرکبهاش انداخته بکنار چاهی رشم و او از او دم
کاف گفت در وقت چهارم راجه نام کردی گفت دوم گفت دوم چه باشد گفت آن پیران چون او را دیدند
از او سوال کردند که تو چون یوشن آوادی شنیدم که نه کاف گفت وقت چهارم راجه نام کردی گفت وادی کرم
گفت ششم راجه نام کردی گفت تیر کافندم گفت ششم راجه نام کردی گفت کف کافندم گفت ششم
کردی گفت تیر گفت تیر چه باشد گفت بکر زبک بودم تیر کف را بگویم مادرش را دیدم که از پس دیده
او را در کن و دل من غرق با و سوزان چنانکه برادران دل بیت را بفراق یوسف بخشد از هر که مراد
تیر چه بدیدها و را تیر نام کرم گفت ششم راجه نام کردی گفت از کف گفت از کف باشد گفت از کف کرم
که مرا و را بزرده ای دادی گفت دوم راجه نام کردی گفت یوسف گفت یوسف چه باشد گفت کرم
بفر تیر انداخته گفت باز هم راجه نام کردی گفت جد گفت جد چه باشد گفت از کف کرم که مرید
بفر خند گفت دوازدهم راجه نام کردی گفت عزیز گفت عزیز چه باشد گفت دهم که مر جاکت
با دوده اندوه است یوسف چون نام دیده کی و چنین بشیند بکریت گفت راست گفتی امش نبوت
و محبت انداخته هم قصد کشش کرد و عشق به بندگی بفر خند این بین زاری بر آورد و یوسف گفت
مگر ی تا من برادر تو باشم گفت هر چند که تو از کمال و کرم خویش این میگوی اگر چه ظاهر برادر باشی و لیکن
از لب یوسف خجسته ای مرا چه سود یوسف گفت دل عزیزم را که من ترا برادرم وارثت است

قرآن را ای انا انوارک فلا تبسیر کاوا یسکون بک مدار آنچه ایشان کرده **لطف** یوسف
در پرده بآورد و در دستان احوال و از وی پرسید این مین از مر که خبر داد و بگفت چون بود
برنده و باز نیار و نه ساعی اندیشیدم که در ریاض انداخته و ساعی کفتم در گوش برده ساعی که در
کردن ساعی که کشتن کرد و یوسف حجاب از روی خود برگرفت گفت مر چه توانید یی آن مردگان
ایک نیم یوسف برادر تو چنین در صحرای آید که فردا ملک تعالی آن بنده مومن را در حجاب خلوت ده
آورد و یک کس احوال خود از وی پرسید که یه بار خدا یا مشرک بگفت ده است و من بگویم نمی است
قال هو الله احد الله الصمد ترسان بگفت باز من و فرزند است و من بگویم که بی حجت و همدا
شبه بگفت مانند مات و من بگویم که پیشانی من است **لطف** یوسف که در آن ملک تعالی حجاب
جلال برادره که بنده مومن هر چه گفت در صفات و ذات ما همه کان بود اینک و در کرم چون و بگو
آفرید کار و داد و تو چون بلی **لطف** چون این مین جلال یوسف را بدید در صاف پیشش شد یوسف
سراور را برگرفت و در کنار خود نهاد و روی او نهاد و می پرسید تا پیشش از آید بگفت یا یوسف
کیف عیبت منی گفت ازین پرسس که اگر این داستان بگویم برادران رسا شوند گفت اکنون بگویم که مرا
نباید که از تو جدا شوم یوسف گفت من نیز نخواهم که ترا از پیش خود جدا کنم برادران که که نه تا مرا از پدر جدا
کردند من نیز گفتم تا ترا از ایشان جدا کنم پیش خود مستقر ما و انکم باید که این پوشیده واری پس یوسف را
گفت که ازین پرسیدم از بر چنین بگوید که شایه کویده در کنان شما انکرم تا بزل خود شود پس یوسف
فرمود تا بارایش را برپا دهند و این مین را گفت من ترا هست خواهم کرد تا پیش من عالی گفت که چون
گفت صاعی درین صفت مرصع بخواهر که دیان از و سراب خودی آن را در بار تو نمیدم که و ترا جان

نور

تست باز کرد و نامش مین باقی این مین این رشا داد و بار او را برپا نهاد و آن صاع را چنانکه کس نمیدان
او پنهان کرد نه توله تعالی بجز همت که خدا را هیچ جعل استغایر فی رحل **لطف** یوسف و من
آن بود که برادر ترا بخت تمام کرده اند مقصودش آن بود که این مین بدان صفت باز ماند خضر علیکم
کشتی ای بگفت مقصودش آن بود که ملک از اجنبی شناسد و بدان یکسان باشد ملک تعالی صفت
بر مومن چنانکه نه مرادش آن بود که او را صحرای گرداند مرادش آن بود که او را از بدی تو به بخود خواند کشتی
شکسته شود بندی و بسته شود این مین چون تم شد بعد بی شایسته شود بنده مومن بصفت آلوده شد
بآسی آرمیده شود ای خضر تو از میان ده شو که مسکن از کشتی شکسته می شایه ای برادران شما از میان دور
که این مین بخت زده یوسف می شایه ای شیطان تو از میان دور شو که ملک تعالی را بنده آلوده شایه
لطف بار و جلال بچراغ نهاد و صاعی و در میان جلال بچراغ نهاد و تا گناه کاران روی بگرداند بکنایه
باشد ملک تعالی چون بخت را با فرید که زار و انداخت کس که در راه او را احد نهاد بر سر بسته کرد تا
از صحبت او روی بگردانید معنی در ساحت او باشد **لطف** یوسف چون این را بخت صفت
پرو نهاد تا برادران از و کنار کشد یوسف او را و کنار گرفت ملک تعالی چون بنده را بدست خود کرد
برنده او را بار و نیایش پوشید ز بان طعن و عتاب بود و در کرد و در فقره فاقه بود باز کرد و پناه ملائکه
و غبار خرد و بعض و هدایت او در راه هر کسی را بکنایه از این همه چو اگر و تا خلق به او بپستند و از او صحبت
بگریز و حال باشد ملک تعالی بگفت یوسف لطف خود با او در آید و آری خیز من تا اگر زنده پوشی منی
گوشه در دمنی منی و اگر سر سیم منی نصیب آید تا ز کنی و زبان طعن و عتاب بود و از کنی که نه این
آفت زمان است منی نخواهد که او را بخت طعن کند بلکه آن صفت برت خواست که نخواهد که او را از کف

و گاه که نخواهد بود **سپید** اگر کسی بپوشد با حق با عهد و لا باشد او را زوایای حق هر روز پلا باشد **سپید**
 او را چنانچه و نباشد زود عاشق بیگانه تن از دوست روا باشد **سپید** او را هم که نهان دارم این عشق نگارین
 تا بگویم که دلم از غم میبرد و جدا باشد **سپید** اگر چنانچه پدید شود و آخر عاشق همه جان بکشد **سپید**
 پدید آید از او صاف تجلیش آید نشان همه را چنانکه در میان باشد **سپید** آن تا کسی با حق و حق
 باشد که وی از کس که در کار خدا باشد **سپید** آنرا که دلش باشد بر مهر وصال حق **سپید** و از کار خدا باشد درویش و با
الفصل الثانی فی بیان صفات حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
حکم الفایز فی حلال شدن و قوله ثلثه من الاکبریا **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 که کسی از پناه بر حلیت **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 حلیت نمود **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 و آن حلیت آن بود که چاری با خود اضافت کرد و **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 بخانه بود و خدا و دوست **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 اظهار کرد تا در زمین آن قوم پادشاه و تبار از حجه کردند و انواع طعام پاورده و در پیش ایشان نهادند
 و قصد حوا کردند **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 بر سر بکر پان حجت بر آورد و روی بر او حلیت کرد و **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 و در بخانه نشاند و آن تبار را پاره پاره کرد و چون قوم از صحرای آن آمدند در خانه کشتاده و نه در میان را که
 شکسته دیدند گفتند این حالت که ام ظالم کرده است با خدا یان ما قالوا **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
یقال له ابراهیم **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی

من این کرده ام این حالت است **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 این چهاره کان **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 روی برای حلیت کرد و تبار را پاره پاره کرد و **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
سپید حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 ریاست کن **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
الفصل فی بیان صفات حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 با کافرو روی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 منال است با خود اضافت کرد و **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 عالم حکم را گفت بره پیش آن فرعون طافی و او را بفرست من حوت کن **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 فرعون فرعون از روی رسید که تو کیست **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 بود که از پیش او غایب شد **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 من آن موسی ام که در خانه تو بودم **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 او را دعوی خدایان کی رسد **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 بجزم خودم در آوردم **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 کنی و از غایبی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 تا بحرامان کی روا بود **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی
 قال **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی **سپید** حق تعالی

اکنون از کعبه خبر نام ملک عالی آن صاحب از من در گذشت و در وجه مرا بکلی غایت برخواست و **قوت**
 لی سببی حکمت و جملگی من **المکین** **طیغ** خلیل کاوان جلیت کرد و روی براه صلاحیت که
 نسبت یافت و خلت بر سر بجم بافر من جلیت کرد و روی براه معرفت کرد و رمالیت یافت و عزت
 بر سر و کفایت فکا **تواهد الغالبین** تو نیز با دو هوای خود جلیت کن و روی براه انابت کن
 و جلیت یابی و معرفت بر سر و انکس من **مناقب مقام سربسته** ای بنده بر خود دست درگاه
 خدا کن و از بهر خدا روز حساب است و اگر آن را تا زمانهای تو یکی گوشت بر اینم که هم بدو نظر آید
 باکن اسیرم و غلبه و دولت **محمود** **طیغ** یوسف با برادران جلیت کرده این بمن بپوش
 شمع کرد و بدو آنکس محبت کرد و انجان بود که با برادران بر نهاده روی براه کرد و یوسف را غلام
 بود نام او بشیر فرمود تا صاحب داد برادر این چنان کرد و آن صاحب را از زرخ مرغ جلیت یافت و گو
 ساخته و هزار دنیا قیمت آن بود و نام این الولید آن را یوسف داده بود و یوسف آن را یکسال خانه
 بود پس چون برادران روی براه نهاده و سترلی رفتند یوسف بشیر را بفرستاد و با هزار غلام و ایشان را
 در سترلی گرفتند **کشف الشیطان** **طیغ** یوسف حق خویش را غنیه و نواخت ملک و انعام و ع
 جرم و اینست که صاحب او را بدزدید و با خود چاره دید پس بشیر آواز داد که شخص کنید و آن صاحب باز
 دید هر کسی که باز در شتر واری بارید و بهم و من ضایع که بدو هم ایشان یکبار آواز برآوردند
 که فرزندان یعقوبم که رسول خداست از مکه زدی نیاید و کس را با ما کان این خود ایشان گفتند اگر ضلالت
 گوید جزای شما چه بود گفتند در شرح آبا و اجداد ما حکم زد و آن چنان است که دزد را به بنده کی گزید
 ایشان باری شکافند نخست باری بود و بدیدند آنجا بودند پس از شمعون شکافند و باری دزدان را

ال **القهار** **طیغ** بر این عین بماند گفتند ما را از شما بکلی بپای خواست که کان بدو هم ایشان گفتند در بارگاه
 هم بماند گفتند چون در بارگاه نیافتیم در بارگاه هم نیابست که او هم در میان شما منظم است ملک شد از این
 کند برادران گفتند ما را بر صاحب خود بپذیریم او بر سر ما فطری خوار و بار او نیز بگوید که تحت بر خیزد و با
 بجای شما از میان بارید و با خود برادران بکلی شده جا بیدار و خفاک بر سر گرفته و عکس آن روی بخواهد
 و گفتند ای فرزند را جلیت کنی ما را از محبت چشم و شربت بیای که تا کنون چشم و ابرو جلیت کردی و آب روی
 بر روی او گفت من بگویم گفتند که اگر گفت اگر بگفت تمام در بارگاه نهاد گفتند با جلیت و شربت و شمع
 می نمای این بمن سر و شربت **طیغ** هر کس که بماند خود و خانه از ملک است و بکران پاک ندارد و بکران
 خیانت خود و خانه هر کس را بچرخ و پنداره این بمن بماند خود بماند لا جرم چشم غایت کنی
قصه پس بشیر گفت حکم خود شما کردید و با برادر هم نه جلیت کن این را در بنده ملک شد و شمع
 و بر دزد با برادران بگویم فرستاده و در شقای وی پانصد آوازده و شتر شفا و کفایت از آن صاحب ملک دزد
 بودند باز آوردند پس برادران را پیش خود خواند و پرسید که این چرا کرد و قالوا **الان یسرف فقد سرف**
 آخر که **طیغ** یوسف ای ملک ای غیبت که برادر کین بنادانی کرده و اگر دزدی کند عجب نباشد که
 برادر که با این هم ما در هم بدو و هم دزدی بود یوسف پرسید که چه دزدی کرد و برادران گفتند بی زین
 بدزدید و بود این چرا کرد و فدا که گوید که آنچنان بود که جبهه یوسف را ما در و پدرش است پست بودند بی زین
 داشتند که آنرا بحد که دزدی یوسف را در ده ساله کن از بار داشت و برادران گفتند که بجا کردی
 یعقوب را خا مری بود که یوسف را دوست داشت و کشتی یعقوب یوسف را بدو داد و بدو تا بهر دور چون
 یوسف چهار سال شد یعقوب خواست که او را پیش خود بکشد و او را خواست جلیت کرد و دزدی بود از این

بدو مانده بود در میان یوسف است و پیش پندش داشت گفت آن کرکه در خانه بود ضایع شده است که
 یوسف با خود برده است چون بگریست در میان یوسف و دیگران سرستاد که یوسف را با من بکن
 تا پیش من باشد خدمت کند که گویم بر دشته است این را بهانه ساخت تا یوسف را پیش خود برد
 در طفولیت او را خیانت گفته از یوسف بمن و به بودند در پیش بران رو کوهی چاه میگفت تا بگری
 از دو برادر و برادر یوسف بدو سالگی در حد طفولیت بی دردی و در خاک خوار گردنم آزاد را بگری
 و بهای ایستندید و با پدر خلاف کردید و الله اعلم بما تصفون و خداوند آنچه شما را در چه کرد
 ایشان چون شنیدند متحیر و مانده با یکدیگر گفتند این ملک از محاسن یکدیگر میسر شده ایم
 تا کسی احوال یا او حکایت کرد است یا بفرست خود به آن است پس زاری برآوردند و گفتند ملک
 اگر او آن کرد بنادانی که از او آید توان کن مهر بانی که از تو آید و را با زکندار و آن خیانت از و در گذار کرد
 پدری پر و ضعیف و محنت رید است و گاهی نه هر وقت چیده است فردا که ما بریم و این ملک را و در نیم
 در و جزانش بر وقت آن گذشته بخزاید فی الحال جاناش از تن برآید یوسف گفت اگر پدر شما بدین نیست است
 که میگوید این با دخت از کرده شما برتن است برود و با پدر بگوید که ای پسر دردی کرد و ملک او را
 دست و پای کوتاست برید از هر دست تو و شربت تو با او کار کرد و او را به بندگی برداشت و این
 عقوبت از و در گذشت برادران چون این شنیدند گفتند ملک را بخوشی بماند چه بیاید تا دست اتفاق
 در نطق یکدیگر زخم و او را بفرست تا بنام یوسف و گفت من ملک را و لنگه را و کلاهیم سر و فرستادن
 سر ایشان دادند نه فرستادند و دیگر است شمار هر یکی یک حلقه را پس بشیوه پس بدین اتفاق پیش یوسف
 آمدند و در آن روز که از و از آنکه ای ملک این غلام را را کن و اگر ندانی برادریم که از انان با و در

بجای

بجای که درین شهر بود با بر خیزد و بیست من یوسف در خانه کرد و نوی در اندام او از خشم از جامه پر و آن
 بود که از خشم ناکشای چون کشتی از تنی دست بر نهاده خشم او ساکن شدی چون یوسف او را
 بدین صفت دید بر خود آفتابا که پیش من آید بنابر است و دست او را گرفت و بگریست
 او را از خشم او ساکن شد و عجب بماند برادران خود را گفت شما چگونه است برشت من نهادید که نه
 گفت پس بکن با سید که کسی از نسل یعقوب و یحیی است پس یوسف ایشان را گفت شما بدین تجارت
 می نمایند و من بیدارم که درین شهر از شما کسی مردانه ز نیست گفتند بل گفتی قوت شما با چه تجارت می نمود
 شرکت قوت من به این حد است که اگر بانک برارم تمام لشکر و پوشش شوند و تمام زنان با و در بگری
 به و از دیگر بدارم همه چیز همچون گفت قوت من به این حد است که گوی از زمین بپریم و بگریست و هم در
 سر شتابان روز بدارم که نه غلام خودم و نه شراب و نه چای گفت زور من به این حد است که بر شتاب و شری و نه
 غلام و سر و زن یک یک بکنم هكذا الى غلام العتقی يوسف گفت که او کی است که از شما سرده و دیگر بگری
 پس بر گفت بنیز و ایشان را بگریشتا برخواست و دست در گردن و از دست او در گردن و دست او در گردن
 جای بگریست و بر بالای سر برد و چهل کام چنداخت چون آن دیگران بدیدند از فریست کردند و گفتند
 با آتش زور سپردید و زور بدیدید بر سر ای اوست یکی بود چهار سوی خنجر که بر و نوبت زنده ای یوسف
 گفت این شک را بر کمر چه کرده که آن و از آنکه توانست که از جان یوسف سر برآی جان خود را
 شک را این سر می دان بدان سر میدان انداخت پس خمره زد که آن ده برادران دست او را زد و در میان
 میدان پوشش بشا و بدین باز آمد و بر تخت نشست چون برادران پوشش باز آمدند و شنیدند که زور
 با و بر نیاید باز کشید و تضرع و زاری پیش گرفتند قال يا ايها العزيز انك لفي حق

کفتای ملک که بفرست تا بخشای برخت آن پیر چای بخشای که در وقت یوسف که خدمت است
یا کار و در کار او خدمت است این معنی را بگذارد از ما که کدام که خواهی بپزی او را به یوسف گفت که
خواست و طاعت تا حال است ما را بچشم ما به بدل بچشم ما از این امر را خواهی که صانع دزدیده است **یوسف**
برادران مرا یکی خود را بر یوسف عرضه کرد و گفت که ما را برادران این معنی را بگذارد یوسف گفت من این معنی را
که صانع دزدیده است شما را نخواهم جو دان و در میان خود را بر ملک تعالی عرضه کرد و گفت **وَقَالَ الْيَهُودُ**
وَالْقَصْدُ بِكُلِّ امْرَأَةٍ مِنْكُمْ اَرْسَالًا فَكُلَّمَا نَزَلَتْ اِلَيْهَا فَسَيَّئَرُهَا فَاُولَئِكَ نَحْمَدُكَ اَنْتَ الْغَنِيُّ
خواهم که بدل مهربان و زبیده است **وَقَالَ الَّذِي نَزَّلَ اِلَيْهَا مِنْ سُلَاطِنِ الْمَلِكِ** آن صانع از ما بر این معنی ظاهر
و حکمی که برادران بر کرده بودند لازم شد با دران بر گسیخته زاری کرد و سوگند داشت هر چه خواستند
نیز بخت قوت نمودند توانایان استند حجت آوردند نشانه شفاعت انگیزند نکاشته خرم و نوید
روی بخانه نهادند چنان که فرود آمدند غیب آشکار شود که در راهی بنده پیدا شود بنده خواهد بود که
نشوند **هَذَا يَوْمَ لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ** و اگر خدمت خواهند پذیرند و **وَلَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ** و اگر زاری
راحت نیابند **سَوْءًا عَلَيْنَا اِذْ نَفَعْنَا لَعَلَّاهُمْ** اگر شفع از دعا جابت باطل شود و جعفر و اخضر و غیره را که زود بپزند
عاجز شوند **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ** چنان از هر سو در راهی و ملت بسته یا بد قدم در راهی بنده
شما به آه از آن ده زخ خون خواره آه از آن نشنود ناک آه از آن بنده ای استوار آه از آن علی
شبه و کافاه از آن در اگر دم و مار و حاکمین **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ** خواهی که آن دور
پست فرو ترا نیازد و باید که امروز تو بدست ملک یا نیازی خواهی که فراتر از آن آتش بخورند
باید که هر چه در دست آتش خوربت آتش همراه ببولانی آن چوب که یکبار سوخته باشد دیگر آتش

اورانوزاد

اورانوزاد آن دل که تاش مهر معلوم شده باشد آتش عشق کی اورا بپزد **حکایت** سالی در شهر بود
آتش افشاده بود را بعدا بهر چه از پیران شهر بگردد و فرقه می شست یکی اورا خبر داد که آتش در بصره
افتاده و هر کسی بیمار خانه خود میکند را بگفت آتش خانه را سوزاند گفت چرا گفت زیرا که آتش از دو چیز
با خانه شود با خانه سوزد یا سینه سوزد و سینه است که مرا سینه سوخته است و اتم که امروز خانه مرا سوزد
پست ای مرا تو در بخت کنوخته و آنکه از من بپزشت دهنده پاره کرده جانم پسر من
بر لبش عاشق بر دهنده در حقیقتی خود را باقم هر چه بودم از فرود دهنده اکویم دل خوش
کنای جان چون کنم که آتش اندر دلم فروخته ای زده در جانم آتش صند را در می چه خواهی
روان سوخته **الفصل الرابع** **مِنْ قِصَّةِ يَوْسُفَ بْنِ قَلْبِ تَعَالَى فَلَمَّا اسْتَمِعُوا**
قَوْلَهُ فَوَلَّوْهُ يَدَهُ فِي تِلْكَ الْيَدِ نَجْوَى الْكَافِرِينَ وَنَجْوَى الْكَافِرِينَ وَنَجْوَى الْكَافِرِينَ
و نجوی **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ** و نجوی **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ** و نجوی **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ**
را از کرد **بِالْيَقِ الْكَافِرِينَ** استوار آه انا جنتهم الرسول و جودان با یکدیگر را از کرد **بِالْيَقِ الْكَافِرِينَ**
اِلَى الْكَافِرِينَ فَوَلَّوْهُ يَدَهُ فِي تِلْكَ الْيَدِ نَجْوَى الْكَافِرِينَ و نجوی **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ**
نکته را از با یکدیگر را از کرد و اتمان سر خود را آغاز کردند **وَلَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ** و نجوی **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ**
ملک تعالی ایشان را بیدل و نجات فرمود **فَوَلَّوْهُ يَدَهُ فِي تِلْكَ الْيَدِ نَجْوَى الْكَافِرِينَ** و نجوی **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ**
اصحاب الرسول هر دو نیز در حال اندکی و قصه سر خود را آغاز کردند و نجوی **لَا يَنْفَعُكَ شَيْءٌ وَاَنْتَ لَا تَنْصُرُكَ**
نویسند آنها رسول علیه السلام خود را ماندنی جبار عالم تو اگر از ابد تو از صحبت رسول پیگر کرد
و در ویش از اشفقت و رحمت رسول ترغیب کرد فرمود که هر کس که خواهد با رسول قصه کرد

خود گوید باید که تخت حدیثی بر تخت بود تو انکاران چون این بشنید بچشم بخت بریدند
صلوات بر علی بن ابی طالب و اهل بیت و حجبت او در پیشان صحابه را مسلم شد بطریق
تو انکاران بر من برآورد و در پیشان در راه حمان در دره که از بود و در کتب حال صدقه را بهای
تا تو انکاران برید و در پیش خود برسد پادشاه عالم چون شب را پانزده بر کس او را خواست
و بهر بهانه فریاد بود ملک حال با را حجاب راه او ساخت تا بکانه از او برید و بر شتابانیم او برسد
دویم جو دان با یکدیگر را از کرده الله تعالی الله تعالی الله تعالی الله تعالی الله تعالی الله تعالی الله تعالی
از من خوان بدیدندی و من بگویم یکدیگر کردی و را از کفندی تا آن مؤمنان را بخی از دل بدیدندی
که در قل و ملک ایشان سخن بگویند راه از ایشان بگردانندی ملک حال از ایشان شکایت کرد و الله تعالی
بجوبت کرد و از ان را از کفندی می کرد تا دل مؤمن بکشد و از ترس این شد **طریق** چه بدیدی
یکو بد دنیا عالم بلاست و حق عالم عطا است هر که من در عالم بلا ترس نخواهم مؤمن با در عالم عطا
قرین من کی خاتم **سیم** شافغان با یکدیگر را از کرده و قصه اند و مؤمنان آغاز کرده و آنچنان بود که در
غزای هشت قومی را از یاران رسول گشته جعفر بن ابی طالب و ابن رواد و زید بن حارثه و غیره
خبر قل ایشان بدید رسید شافغان هر که از یاران ایشان بدیدی سرش بحدی که بدیدی و بختی
ایشان از ان الله می بدید از آن ی جبار عالم ایش از انان می کرد و سلطت دل مؤمنان را از انان
و احسان از مود که یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم فلا تقابلوا یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم
یعنی ای آن کسان که زبان بگویند و بدل از راه ایمان بریده اگر با یکدیگر را از کفندی می گویند که در
انده دل مؤمنان را با شکر که مخالفت او فرمان باشد و هر سید از ان خداوندی که با شکر که مخالفت

باشد

باشد که گفت آن را از شافغان یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم فلا تقابلوا یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم
طریق شافغان با یکدیگر را از کرده و قصه اند و مؤمنان آغاز کرده و آنچنان بود که در
غزای هشت قومی را از یاران رسول گشته جعفر بن ابی طالب و ابن رواد و زید بن حارثه و غیره
خبر قل ایشان بدید رسید شافغان هر که از یاران ایشان بدیدی سرش بحدی که بدیدی و بختی
ایشان از ان الله می بدید از آن ی جبار عالم ایش از انان می کرد و سلطت دل مؤمنان را از انان
و احسان از مود که یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم فلا تقابلوا یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم
یعنی ای آن کسان که زبان بگویند و بدل از راه ایمان بریده اگر با یکدیگر را از کفندی می گویند که در
انده دل مؤمنان را با شکر که مخالفت او فرمان باشد و هر سید از ان خداوندی که با شکر که مخالفت

باشد که گفت آن را از شافغان یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم فلا تقابلوا یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم
طریق شافغان با یکدیگر را از کرده و قصه اند و مؤمنان آغاز کرده و آنچنان بود که در
غزای هشت قومی را از یاران رسول گشته جعفر بن ابی طالب و ابن رواد و زید بن حارثه و غیره
خبر قل ایشان بدید رسید شافغان هر که از یاران ایشان بدیدی سرش بحدی که بدیدی و بختی
ایشان از ان الله می بدید از آن ی جبار عالم ایش از انان می کرد و سلطت دل مؤمنان را از انان
و احسان از مود که یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم فلا تقابلوا یا ایها الذین آمنوا اتقوا جنتکم
یعنی ای آن کسان که زبان بگویند و بدل از راه ایمان بریده اگر با یکدیگر را از کفندی می گویند که در
انده دل مؤمنان را با شکر که مخالفت او فرمان باشد و هر سید از ان خداوندی که با شکر که مخالفت

کس بمهرت تا این حالت از آنجا معلوم شود یعقوب با غم و کدورت و کدورت و فراق این دمو
 و شمعون بران زیادت شد و کمر بیاورد و در وقت لیسان و کزک رفت **لطیف** هر کس که
 حق دل در پستی است بجاقت آن از وجها شده و در وقت آن بپاشد آدم علیه السلام و دل در
 بست از وجها شده و غم این سرای است و **یسلمان علیه السلام** دل بر مملکت بست از وجها شده
 و در دجله و فرات و **علاء علی** که در سبزه گاه ابراهیم علیه السلام دل در اوجیل بست تا زیاده نماند
 و غریب و بدانی **امری** که گاه داده و در دجله و فرات و در وقت دید بعد از وفات دل در
 طوق داد و **علاء** که با یعقوب دل در پستی بست و در وقت دید بعد از وفات دل در
 عین بست بجران و تمت و دید کسی که بکلی با این دنیا و دین و دنیا و دین و دنیا و دین
 نباید که فردا از دوال عیان و در قطع پستی **پس** ای پای نهاده بر ترا پای نهایش ای
 کسان نهاده در سایه خویش و ناکاه بریده توان و این خویش و ناکاه بریده توان و این خویش
لطیف هر کس که بپاشد چون نالید و در احوال پیداست آدم چون از بخت جدا شد نالید
یافت قاتل علیه قتل نوع چون از امت نالید و در احوال پیداست آدم چون از بخت جدا شد نالید
یسلمان علیه السلام در شکم مای نالید و در احوال پیداست آدم چون از بخت جدا شد نالید
 آفرین یافت هر کس که بپاشد نالید از آن بخت را شد بخت که باقی بود و در آن بخت
 عاصی بود که نالید از بخت را شد و نه بکریا بخت جدا شود و نه بکریا بخت جدا شود
 لا تدعوا اليوم نبوتی و احدی و **علاء** که با یعقوب دل در پستی بست و در وقت دید بعد از وفات دل در
 عین بست بجران و تمت و دید کسی که بکلی با این دنیا و دین و دنیا و دین و دنیا و دین

فهرست

تمام شد با قوت بود دست انعام شد بجران و در پستی نماند و در پستی نماند و در پستی نماند
 پنا بود و پنا بود و پنا بود و پنا بود و پنا بود و پنا بود و پنا بود و پنا بود و پنا بود
 عاصی که بپاشد و در وقت لیسان و کزک رفت **لطیف** هر کس که
 حق دل در پستی است بجاقت آن از وجها شده و در وقت آن بپاشد آدم علیه السلام و دل در
 بست از وجها شده و غم این سرای است و **یسلمان علیه السلام** دل بر مملکت بست از وجها شده
 و در دجله و فرات و **علاء علی** که در سبزه گاه ابراهیم علیه السلام دل در اوجیل بست تا زیاده نماند
 و غریب و بدانی **امری** که گاه داده و در دجله و فرات و در وقت دید بعد از وفات دل در
 طوق داد و **علاء** که با یعقوب دل در پستی بست و در وقت دید بعد از وفات دل در
 عین بست بجران و تمت و دید کسی که بکلی با این دنیا و دین و دنیا و دین و دنیا و دین
 نباید که فردا از دوال عیان و در قطع پستی **پس** ای پای نهاده بر ترا پای نهایش ای
 کسان نهاده در سایه خویش و ناکاه بریده توان و این خویش و ناکاه بریده توان و این خویش
لطیف هر کس که بپاشد چون نالید و در احوال پیداست آدم چون از بخت جدا شد نالید
یافت قاتل علیه قتل نوع چون از امت نالید و در احوال پیداست آدم چون از بخت جدا شد نالید
یسلمان علیه السلام در شکم مای نالید و در احوال پیداست آدم چون از بخت جدا شد نالید
 آفرین یافت هر کس که بپاشد نالید از آن بخت را شد بخت که باقی بود و در آن بخت
 عاصی بود که نالید از بخت را شد و نه بکریا بخت جدا شود و نه بکریا بخت جدا شود
 لا تدعوا اليوم نبوتی و احدی و **علاء** که با یعقوب دل در پستی بست و در وقت دید بعد از وفات دل در
 عین بست بجران و تمت و دید کسی که بکلی با این دنیا و دین و دنیا و دین و دنیا و دین

الفصل الحنون

من قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی انعم و قال یا اسی

یوسف و قال النبی صلی الله علیه و آله قال من تأسف علی الدنیا کثر فأسفه اقتربت من النبی
میرزا خدیجه علی بن ابی طالب با پادشاه عالم فرمود که مال و فرزندان جلا بیاب و زینت دنیا
سید عالم گفت هر کس که رفعت چیزی از آسباب دنیا اندوه خورد و پادشاه را راه از پشت و در
و بد و زخ نزو یک شود پس یعقوب صلوات الله علیه بخاطر بود و بر کرد که خالق اگر رغبت یوسف را
چرا خورد و دالمت که فرزند از آسباب زینت و نبات تأسف خوردن او و چه بود الجواسیم
که آن فرزند که از آسباب زینت دنیا بود فرزند یوسف و کافرو عاق بود آن فرزند ی که پادشاه
و در راه عبادت حق می یابد و میرزا خدیجه دنیا بود و هم راحت را چسبیده و دلیل بر آن قول که
و قال الله علیه و آله و سلم ان خیر من یحکون للعبد عمل طالع یقدمه فیقبل منه او و لکن طالع
یخلفه فیدفعه لک یعنی خیرین چیزی که بنده را باشد عمل صالح باشد که از پیش فرستد تا بعضای آن کار
شود یا فرزند ی عاقبت و عابد بود که او بگذارد و تا از عابدی او دست کار شود پس یوسف علیه السلام هم پادشاه
و هم پادشاه هم در راه آل انبیا بود چون یعقوب را هم زینت دنیا بود و هم در جهت عقابانده و از راه
بهر زینت دنیا بود بلکه از بهر راحت خدیجه بود و بیکار و ده اند که چون یوسف پدر را بدید و را ملا
گفتن آغاز کرد و گفت ای رسول من بفرمودی و بر کرد پادشاه داور بودی من از تو عاقبت
کشم و فرقت من چندان بلا ویدی که سخت اندام خود را بچرخ و افکار کردی و بعاقبت دیدی
در سر این کار کردی نه انستی که دنیا را چندان اعتباری نیست اگر درین عالم مرا نهی نه با هم که یعقوب
گفت جان پدر من از نعم فرقت این سرای بنیادیم من از نعم فرقت آن سرای بنیادیم که ترا از پیش من
برد و جوان و برنا بودی هیچ از دوا بودی رسیدم که شوی جوانی و از دوا که مرا نجات داد و فرست

گفتند

گفتند فرمود که مادر مرده و پدرش در آینه ترا از راه دیگر بزند و مرا از راه دیگر این همه سالها من کشیدی از
فرقت آن سرای بود از نعمت این سرای **میرزا** که نه از آن که تو نه منقسم از دوا من بدان که درین
از یوسف و تو من مشرو من شوم کافریق **میرزا** که بر سر یوسف با تو برسم این بنام یعقوب نه از
فراست و صل بود بلکه از نعم فرات وین بود که دلش را شک بگردد دست زد و جامه چاک کرد و از دست
فرقت نباید گفت یا اسفی علی یوسف **لطیفه** یعقوب را یوسفی کم شد چهل سال و فرقت او بنا
ای کسی که چهل سال عمر تو تا او گذشت و بنا و قاعده دین تو و در آن گذشت یکبار و فرقت از دست
کن و شبها بنال یعقوب را چون یوسفی کم شد یازده و دیگر عوض او بر جای بود تا آن که یعقوب در راه
مشید بود و میگفت یا اسفی عمری که از تو کم شود آنرا جل نیست تو نیز از او یوسف روزگار و از
آن در بنال و کو یا حسرتا علی ما فرقت فی جنبه فیه ان کنت من الناس خیرین **میرزا** که غلام
از بهاری که گذشت ای کاشم از نعمت کاری که گذشت **میرزا** که تو ای نعم المظالمین **میرزا** که
اعراض کردند و بر سر غیر افعال کردند و چهل سال از اسلام اعراض کرده و از ای حضرت رسول اقبال که واقعه
الذی قال الله علیه و آله و سلم یعقوب بر فرزندان اعراض کرده و بر تو فراق یوسف اقبال کرد و تو
او که یوسف و چهل از اسلام اعراض کرده و جانی از رسول اقبال کرد و آن چنان بود که هر که او را می بیند
و نماز زینت جاهلیت بر او غالب شدی چون سید علیه السلام سر بر سجده و نمازی می اندام او با نیغ و استی
شدن کفایت و غری که معبود خواهانده و می اند این خود را معبود که ده است عبادت غایبی تعالی است
اگر این بار من او را بر چشم و چو دنگی بر سر او زدم قله اقرانیت الذی یعنی پس من معنی بر سر
یک روزی آمد سید را و مسجد نماز با کس از یاران خویش بوجله نگی برداشت و بر در مسجد ایستاد تا چو

استی علی یوسف من منع المنطق علی یوسف مر که از نظر مردم کرده که خبر شغل کند یعقوب
نظر بسته محرم بود و بدست آن که از شغل بود فرزند آن از شغل به خبر نه شده و او را در آن
تا از شغل علامت کردند که قالوا ان الله تعالی انکسر یوسف گفتند یا پدر این خبر
خبر است که چندی و این چه دره و محنت است که کشیدی بی نهایت بشه و چنان تا شغل به غیبت
که نباید که ز پای و از زانو و کانی برای یعقوب گفت شما معذرت کرد از معذرت او و در حال
خامخت نام او در زبان مراد و در حال حاضر است نام بسند مراد می دانیم و از گفتن
نام او که جان در باقیم از دلی هم به غیبت خود در گفتن مرکز کم تو به یوسف گفتن یوسف فراق
یا مراد باشد و عشق یا در کم باشد عاشق از شوق دیدار باب کم بیکدیگر از پیچ فراق با دسر میکشد
ساعتی از بره دست سردی نموده ساعتی از عوارث شوق میکشاند تا بوقتی که بعد از وصل دست تازد
و ناله از دو چیز خبر دهد و پیچ و از ناله دیدن یار مرگ ناله چندان است که دل در شوق شوق میسوزد
و یا جان در بونه بجهر میکشاند یوسف با دل کم که دور و عشق مایست یا خبره زن مرده ز شوق دوست
دل گفت مرا که ناله بپند می نیست سر جای که نالایت انجاما دوست دل یعقوب را تا شغل
میدرخشد و جان او را در بونه بجهر میکشاند لاجرم چشم می گزیند و زبان می لید و میگفت یا علی
علی یوسف آورد و آنکه در ذکر داستان یوسف چندان مبالغت کرد که حق
غیرت است بچند چیز علی است که می آمد که یعقوب حکمت خالی میفرماید که این یوسف را تو که
بودی گفت که گفت تو پرویه بودی گفت که گفت بعد از چند فرزند دیگر داری گفت باز ده
گفت در فراق یکی که فرمایند و جل به جاست این همه ناله کنی اگر بخوان آن یکی که می شنید

در بیان حال یوسف

که او را آید نیست چه چاره کنی یعقوب بخود بلرزید و بهوش چون بهوش باز آمد سرش انوی سرش
و دم در کشید چیرگی گفت یا یعقوب حکمت خالی میفرماید که من خداوند فرمودم و در کار ما با وجود غیبت است
بار از خود انداز که چنین ذکر یوسف کنی و در عالم عشق او توقف کنی حکمت خالی میگوید که اگر این بار نام یوسف
برای نامت از جبهه پیغمبران و دوستان پاک کنم و در ورطه تیار و در دست ملک کم یعقوب چون آن
بشنید گفت برب نماند و ذکر یوسف را طلاق داد و در سر راه خانه ساخته بود و آنجا می نشست تا خلق
برو میگذشتی بودی که بر زبان کنی نام یوسف نهی و او را به این سلوکی بودی علی برین بگذشت جبرئیل
که حکمت خالی میگوید که از شاه راه تهمت بخیزد و در خانه جبر و فرقت که از خانه زیارت از نام او در دست
گشت از جماع یا او در بنداید یعقوب از آن مقام باخواه شده در سلوک برده بشد روزگار یوسف
بیکدیگر اندک در مردی فرزند خویش را آه از میداد و میگفت یا یوسف چون نام او بگوش او رسید آن هم از
دورش ناله شد سر اسید و آه از آه راه زد و گفت یا اسفی علی یوسف خدایت که نام یوسف که جایزه
خواب حق با دش آه آن ناله با خود گرفت آن ناله در شیشه او خسته شد شب او برو باغ او زد و در
مرد و دیده او سفید گشت و و ابیت عینا من الحزن هم کظم هم دانه در ملک اهل خانه و غم
حضرت بیکدیگر آواز برآوردند که بار خدا یا از آن بر محنت بریده چه خواهی بیان و دل یعقوب محنت بریده
فراق یوسف نخست این بیان را بدل روزگار ساخته و از ناله در گشتی دل خود را بناله سلوکی میداد
که در آن ناله باه و درستی که آن عشق او را با آن نوحه رسانید ناله و شلش را حق باشد بادی در ناله کشای
تا ناله این او را سلوکی باشد از حضرت خطاب آمد که یا یعقوب تا اکنون بگویم غیبت انستی میگویم
مثال اکنون از برای خجست عاشقان علامت میگویم ناله که کنی ناله پس از تو بگویم از غمت ناله است

لطیفه لغت چون ملک الموت را بدید نو همیشه و طبع از حال سیف بترید و بیکر میشلان
 صلب نامیدی چنانست در زخم جانش و بشانست صال سیف میانشند و اگر ملک الموت باین یون
 آید بنده و از خود نامیده شود طبع از جیش و کمرانی و زنده گانی بر دارد و بیکر چون نکند محاصره و از آنجا
 پیدا شود و از ترس برانده و جدا شود اختلاف اول که در میان است میان او و پیشرو و یا پیشرو
 بر لایت شناسد و سخن اولیای که بر حجاب از میان بریزد آراست و بداند و قلم شود از حق الی
 سر بخت مراجه که در میان است سر نشان صدق ایمان در دولت پیدا شود و جایگاه تو باور جنبه
 الما و شود و جیش تو قلم شود و زخم دولت بچشم شود و پر کشیده بخت تو اندر زمان برآید و جای تو زخم
 شود و فرشتی تو بر شود و خدمت رضوان خوب و جفت تو بر شود و خود پای این لذات و کام را اندر
 آنکه آثار و صلای بزی پیدا شود و حق ترا گوید به نیم تا چو من باقی شوی و هر که بنده و اما اندر بجا چون باشد
 پس چون گفت یعقوب حاجت رسیده بود و از ملک الموت خبر میات و بسف شنیده از چاک گفت که
این اعلم من الله ملاقات کمون من آن میدانم که نمایند باین بر خیزد و طلب او را و در حق با آن
 کرده و هر که از رحمت حق امید شود و از جمله کسان بود و فقت فرزند آن خد که تو را کار می فرماید
 که آن در وسع طاقت نایا بر بسف اگر کج بخورد و استخوان او نیز نماید بعد از چهل سال با طلب او
 کنیم تا بدین ملک نماند و این و دستان حال خویش در پیش من که او مردی بی نیاز است و هر ملت از
 و اجداد مات باشد که بر صغف و در تو خجسته و این بین را از بند و زندان راحت آید و از بهر
 الی ادنی گوید که یعقوب کاغذ طلب کرد فرمود تا نامه نوشتند و ضمن آن امر آن بود که حق یعقوب
الحقین الی غیر مصر در صدد نامه او را و عاقل بر گفت به آنکه ما اهل حق ایم بیلا حق که در آنجا

که بخت بود

که چند بود باقی نمانده و سخن که بدید و فرمان خدا شنیده و مرا بر منی بود که مویش روزگار من بود و دل
 داشت که فرقت او بکند خد این بین از روی یوشی آمدی و را بخود نمانده بودم و خلف روزگار و راست
 بودم و او پیش تو فرستادم و اعدا از من و او خشتی و مرا داشت که فرقت او فرود گذشتی و او دزدی به
 نماندی و در فرقت او بر مرا انبساط بدادی باید که او را از آنکی و حاجت این بخت رسیده و او را کنی و
 جوانی و حسن خود بخشای و مرا پیش ازین فراق تمنای و اگر نه بجز سرکشان که در بای ستم با صفا را را بکند
 در کاره تو کم چنانکه دو آن بشناسی و در رسد بخت که از کف محال رسد و جودم و خجسته
 نکال تو رسد و جانا مقین بدان که سوز دل من و در جان جوانی و جمال تو رسد پس این نامه
 و او در پل رجوات و آن گفت برادر و دیگر بفرستند آن سر را بر پخت و او دزد بسف و در نامه
 که در آنکه بر طاعت شد رجوات و نامه را در خانه برده و بر فرزندان خواند گفت این نامه جد حاکم است
 که در باب غم تمام نشد است که احسن کما صبر و او اخلص کما خلصوا و آن فرزندان آن نامه را
 باز آوردند بر یعقوب خواند یعقوب گفت این سخن اهل زبان است که پندارند و بجز اهل بیت یا حنی
 از جهل و احمق و میرزا یوسف و اخیر بر خیزد و طلب بسف و برادر بسف که بوی ستمی
 فرزندان باز کردید و پیش بسف آمدند گفتند یا ملک و در کار ما نظری کن که ما را بی این بخت نبردیم
 را نیست این دهکس را از ما بیده کی برادر او را با پدر گذارید و بسف فرمود که آن نامه که بدو نوشته بود
 و او را با ملک بن دغ فرود خد و دزد پا و رونه و بدست ایشان دادند گفت قباله یافته ام از فرزانه
 دیان بن دلیم بر زبان عربی نوشته و نامه منی آن دانید بخوانید تا چو نوشته اند و آن را بر دست
 کاغذ را باز کرد و خط خویش را دید و تحیر ماند با برادران گفت ندانم که این خط از کجا است ملک فدا شد

چون ایشان در گذارم و نمک انرا چون نماند و زمان از غم نامم اگر کنی تو به پاهایم جفا تا بداسی
تو لیم و کان من کرم و سربانم **الفصل الثاني والخميس** من قصه يوسف عليه السلام
تعالى فلما دخلوا عليه قالوا يا ايها العزيز منا و قد استأثرنا بك قال يا ايها العزيز
جبل شاهة و قد كنت استأثرنا بك يقول تبارك و تعالی اكل صباح يصبح اليك انما
الملك اكاه العزيز من امره عن الدارين فليطع العزيز يعني مرد و زك این صبح بادهای برین
خضرای پیدا شود پادشاه عالم بر کل خلقی خطاب کند و گوید که من آن ملک که ذل و تنقصت را بر زمین
رافیت من آن عزیزم که در اشغال و لشبانه هست هر کس که غم و درد نخواهد باید که عزیز و زکریه را طلب
دارد و **اشعار** چون ملک تعالی عزت خود آشکارا کرد عزت را در زمین عزت خود پیکار و چون عزت
بزرگوار و منعم باشد و بنده او نیز بزرگ و محرم باشد قیمت القدر بسیار باشد و قیمت الرجال الباقی
و قیمت العبدین و یا در باقی قیمت پست نیز باشد و قیمت مرد و در مقابل شد قیمت بنده بخداوند
باشد **حکایت** و التون مصری تحت اشراف علیه و طواف دریافت میای را و میزری بر میان بسته
جماعی از برین پیش او داد و در میان جبار و انبیا آمد و التون پرسید که تو که و این خرامیدن از بهر چیست
گفت چون بخرام که بنده امیر کدام و التون نیز و خرامیدن آن گفت اگر خرامیدن ترا و صد که بنده
امیر که ای مرا تبرسه که بنده خدا و ندی بنظرم اگر تو بچشم خدا و خود و خاف غالی من او بزرگوار
خدا و خود و خاف و تعزیر نامم **دست** کوی که عزیزم و عزیز نبود آن کاندن خود پوشی برین
نیکو آن بنده عزیزت که او بر و خالق مرده و کند تو به و برین خاک نهد و اسه مخلوق هر کس
بیزت بست و ند اول ملک تعالی چون جوهر زر پافیه ملک تعالی را بصفت عزت بست و گفت

یا عزیز خطاب آمد که یا فریده من مرا عزیز خواندی عزیزت کرده اندیم تا بعد از اطلب جان عزیز خویش را
در راه طلب تو نماند و محبت تو بر همه چیز اختیار کنند تا علیان بدانند که هر که مارا بیزت بداند ما او
بعبایت شاکیم و بگویم چون ملک تعالی یا قوت سرخ را پافیه حق تعالی را بصفت عزت بست و گفت یا عزیز
حق تعالی گفت مرا عزیز گفتی را عزیز چه میگوئی که اندیم تا پیشتر باشی و قیمت از پیشتر باشی تا علیان بدانند که
هر که مارا عزیز بست باید از بهر صفت عزت یا بهر که یا قوت سرخ را و در نور آنش افکنی سالش بر بالای او
از پیشتر کرده و نه جوش بریزد چنانکه ملک تعالی را بصفت عزت یا کرده است ملک تعالی او را از
آفت خلاص کرده است جوهری که ملک تعالی را یکبار عزیز خواند ملک تعالی او را از آفت آنش
بومی که چاه سال بر باط جانت ملک تعالی را عزیز خواند از کرم کی روا داد و کرد و آنش بوزانید
سیر برادران یوسف چون در پیش تخت او بایستادند و را عزیز خواندند و قد تعالی یا ایها العزيز
منا الله و انجان بود که چون یوسف را در زندان محروم کرد ملک تعالی و بر باقیان شفا
کرد و یوسف را شایسته از خبر داد که من شکار بر دارم ششم کشید و دست پای خواهم برید و یکشنبه بزرگوار
از چنگ محرومیت من رانید شفاعت این خیانت از شما و کند ششم و بیزت آن پسران از دانی
چون برادران محرومیت یوسف بدیدند و خطا بدیدند و در پیش تخت او غلام و از یوسف
و او را بیزت بست و ند و گفت یا ایها العزيز و شفا یوسف گفت چه خواهد گفت یا عزیز ما انجان
بکار دیگر آمد بودم فراست تو جوهر صافی پیدا کرده و در پیش تخت تو رسوا کرده ما خود تو ششم از دو مانده کی
حاجت خود را بر تو عرض کنیم یوسف گفت حاجت شما چیست گفتند از آن از کفانی آمده بودیم و در پیش
و دل بکنی آفت غلط و کسکی باری اندک که و ما چشم داریم که اندک تا بدیاری میروی و

آن طعام و چیزی نیز بچشم حدقه با ارزانی دادی که شما و فرعیان و افعال ابرام و کرامت آن نور و کرامت
ما را در دنیا به جمل از کرامت کنی چنانکه تو یا اقیانوس الغریب **لطف** گفتند چنانکه تو بی ترس و بیم و
حالت است با تو نمودیم و آوردیم آنچه مالک آن بودیم خلصوا غلاما صالحا **احمر** و در آن
مکانیم و چه ابرام با چه آوردیم در آن مکان که تو که و چو داری **تست** یوسف پرسید که در آن
گفتند که در پست از خزان شست و از دود و خزان فرزند آن می گفت که در آن فرزند گفتند یوسف را
گفت از تو نامیده است یا نه گفتند نه خود امید صلا میدادند یوسف چون آن شنید که بر روی
هر از و زایل شد دست فرزند و جواب برداشت گفت ههل عظیم لما عظم **یوسف** گفت که
یعنی خود میداند که شما با یوسف چکر دایه و او مادر چرخ گفتند دید ایشان در نگاه کرد و گفتند تو چو
آنها تو **یوسف** و هلاک آنی برادران چون یوسف دیدند بخت ملک نشسته و این بین برابر و گنبد
از بخت سر فرو افتادند و دم در کشیدند یوسف گفت سر بر آید و سخن گوید گفتند یا برادر کدام زبان کنی
و کدام دیده و تو تو که کاش کی با ما از زمان جدا بوده بودید ما را ازین محال و شرمساری بودی
لطف برادران در حقیقت حال یوسف غافل بودند یوسف نام بر داشت ایشان داد انکار کردند
گو ای و او اقرار ندادند یوسف پرده برداشت و گفت اینک من یوسف فانی که خود با من چه کردید
چنین ملک تعالی بنده را در مقام سوال ابرام نام بر داشت او در کار کرد و گفت **یوسف** ما که
دست و پای او بر کوهی رسد نگیرد که چنانچه عالم خواب جلال بر آورد که یه ای بنده اینک من
خداوند تو دانید که با من چه کرد و یا الله تعالی **یوسف** برادران یوسف چون بخت بدید
کشتن بران اختیار کردند دعایان چون فراد بخش و شرمساری و بخت بدید سخن بران اختیار

در خبری

در خبری

در خبری آن که فراد نام بدست بنده و منند بنده در کوه غنای نام بسیار بلند و اندک اندرون نام چندی است
از دست بنده و راه و دوزخ که در خطاب است که ای بنده که میروی اول نام بر خوان که یه بار خدا یا شایدا
مغربای و سوری و با دوزخ شوم ملک نصالی گوید چرا و او خود و نا تر بود بنده گوید بار خدا یا شایدا که
کرد و خود بر تو نام بخت و شرمساری نام که طاعت در شرمساری ابرام **یوسف** و صلی
صلی الله علیه و آله فرمود که احبب خدیجت هه نا ما عی آن چون یوسف گفت که یوسف
از خبر که باشد روزی شش شود و او از کوه او نا لان شوی با دشمن دشمنی از خدا و امانه هر که باشد روزی
شود و از کوه پیشان شوی و سخن که آن شرف و صحن بخت بود بلکه خجسته از چشمای حقیقت بود برادران
دشمنی از خبر بدید باقیست چون یوسف گران شدند از کوه پشیمان شدند **لطف** ظالم را نشان
روز رات و مظلوم را سه روز ظالم را روز قدرت و روز صلت و روز نامت و مظلوم را سه روز
روز حسرت و روز حیرت و روز کرامت و روز حسرت و زاری کنان و روز حیرت چهاره جوان بود
و در روز کرامت شادی کنان برادران یوسف در وقت ظلم و کید خویش شادی کنان و خدا را
یوسف کربان و زاری کنان چون روز نصرت یوسف در آمد یوسف شادی کنان و خدا را
زاری کنان در پیش بخت یوسف ای ظالم با پاک جدا کن در روز قدرت که چون روز طاعت و کرامت
زاری کنی و ای مظلوم در زمانک بس زاری کن در روز نصرت که چون روز کرامت و رایشان و کرامت
یوسف ای ظالم با پاک کن پودای اما که کنی ز غنای آبادی ای آنکه در جود خلق با فرمادی اگر
بدل تو با یی شادی و روایت و یکر از همه این خیر جان آمده است که در آن وقت که یوسف
برادران را بشکارد و آنرا که غنیمت کرد و از پیش خود با نداشت گفت بر وید ایشان را دست و پای

عنه

[illegible]

که بخت یکم باشد گفت چرا گفت زیرا که او که است و کرم چون به بند برسد چون بگریختن به بخت
و کرم برادر بود و ملک عالی بواسطه زبان معصفاً صلوات الله علیه و آله و اهل بیت خوانده و لا حول و لا قوة الا بالله
قدرت خود کرد چون برادران او ملک معذرت کردند و آن که گفتا جلیلی او آنکس مغفرت کرد
قال لا یزین علیکم الیوم یغفر لکم و هو ارحم الراحمین برادران با او خاک کردند
و از خانه نماند و او را برادران پیوسته ملا کردند و لیکن چون خبر پیدا کردند و گفتند خطا کردیم و بخت
عظمی کردیم ف چون برادران لطف او بدیدند گفتند یا یوسف خدا تعالی ترا بر سر ما گردیده و بدین بخت
رسانیده و ما بر تو بسیار پیدا کردیم هر چند که تو ما را ایمن میکنی باز هیچ حالت خودی بر تو نیستیم و بخت کنی
باشید که اگر عقوبت خدای تعالی کردی که شما شکری بدید که آنکه شما از او در گردید و عداوت
در بستید چون من زنده را دارم و در عقوبت بستم بعد از آنرا و او را عداوت نباشد و بعد از آنکه
عقوبت نباشد یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین و خبر می آید که خداوند را نامید
و سزاوار و عنوان نام نگاه کند سیاه چند در روز و نام نگاه کند که چند دم در کش حق تعالی گوید اقرأ
کتا بلک آن بنده از ترس در لرزیدن آید مکاتل گوید دل ترسان و نامه بخوان بنده گوید یا
از تو پرستم و از کردار خود آزار که این کردار بود و او هر بدی سزاوار بود و ملک تعالی گوید اگر عقوبت
کردن در بابت کردی که تو این خیانت کردی چون در بدایت نکردم در نهایت کنم که از تو بماند و از
داون و از من در زمان زمان را و آن چون آفراد اوای و در سعادت برکنای و چون من زنده
و در مغفرت برکشادم بعد از مغفرت قاتل باشد و بعد از مغفرت عذاب نباشد ف برادران
آنکه که عذاب از ما در گذارستی در تقبل یا ما چه خواهی کرد گفت خلاف که شما با ما کردید شما را از عذابان

۱۱۰
الله

بدر کردید

بعد اگر دیدید که کفایت نکردید و بجز آن در بستید که دیدید و بدان کفایت نکردید و در جاه شک و تارک
کردید و بدان کفایت نکردید و گدائی جبرئیل علیه السلام خلاف آن فاکتم و بدان کفایت نکرد
و آن که نشد و آنکه بدان کفایت ننمود حاجت شمارو آنکه و بدان کفایت نکرد همه را حل نماید دست در پر
و بدان کفایت نکرد تا ج کرامت بر سر نه و کفایت نکرد همه اهل بیت شما را با دارم و بخت ملک خود را
تا شما مرا می بیند و من شما را می بینم و زجر می آید که فردا بنده بهر حاجت قیامت در آید چون احوال آن
پیش چشم او پیدا شود و او جان او از ترس می افتد بر آید و در آن شود بلکه تعالی بگوید یا یوسف یا یوسف
ما می هر چند که من زشتی کردم تو با من بیگانه کردی امروز در تقبل چه خواهی کردن خطاب آید که خطاب
آن کنم که می تو با من کردی تو در فرمان من کنی کردی و بدان کفایت نکردی و در عاز که می کردی و بدان
کفایت نکردی و در زکات بخلی کردی و بدان کفایت نکردی و در روز اقامت کردی و بدان کفایت نکردی
و در زن دوستی کردی که بر عطا کردی و بدان کفایت نکردی اکنون بخت برست یا برزم و بدان کفایت نکرد
بلطف بنوادم و بدان کفایت نکرد مقام بنوادم و بدان کفایت نکرد بخت ملک بنوادم و بدان کفایت نکرد
و عذاب بروادم تا تو در من کنی و من در تو نکرم ف هر چند یاد داده و من تو را یا یوسف از من
و من تو ای کرده مرا بکام هر دشمنی من آن کنم که گداه با من تو ف تو را از یوسف یا یوسف یا یوسف
پس یوسف روی بر زمین نهاد و پدر را دعا کرد و گفت یا یوسف یا از تو بخواهم که تا ج ششم بر سر من و بنای
باوی دهی تا مرا درین غم ملک پند و سعادت جبرئیل آید که یا یوسف ملک تعالی میگوید که دعا می شنیم
و حاجت تو را کردیم پر از من تو را بفرست تا من در دست پیدا کنم و او را در دست من بیاورم و دعا می شنیم
بود و تعویذی کرد و بود و پوسته در گردن داشتی و آن پسر من آن بود که ملک تعالی از بخت باری

۵۱۹
ارباب مملوالت را بفرستاده بود در آن ساعت که فرود آمدند و از آنجا که راه را بآتش انداخت آن پارسان در بدو
آن آتش را بکشتند و از آن پارسان با جمعی از او در آن ساعت که با هم او را قربان خواست
کردن آن پارسان در بدو داشت آن کار و بزرگ برداشتن و در میان شد و با جمعی از ابا حق داد و آتی
بجواب داد و از وی که داشت یعقوب از آنجا بگریه کرد و در گردن یوسف انداخت و با او
که یوسف را بچند کرد و در جبهه افکندند آن پارسان در بدو داشت آن چاه تنگ و تاریک برودن
شد یوسف آن پارسان یعقوب فرستاد یعقوب بر روی افکند شادی در آمد و اندوه با گران لطیفه
اربابم در آتش رفت بود و یعقوب در آتش رفت ابراهیم را چون آن پارسان بن رسید از آتش رفت
برست و بلاست میباشد گویی بمرا و سلاک یعقوب را چون آن پارسان بوی رسید از آتش رفت
را داشت و در ساعت چنانکه ترا خان در آتش رفت یکی از آتش رفت یکی از آتش رفت فانکند
فانکند و یکی از آتش رفت فانکند و یکی از آتش رفت فانکند و یکی از آتش رفت فانکند
پارسانی داد که از آن پارسان ابلان و معرفت گویند و در میان و لباس القوی پیران گفت که پارسان
در پوش تا از آتش رفت بر روی و بر عاصی که ده مکن تا از آتش رفت بر روی قصه پس یوسف
گفت برادران را که بخوانم شما را بجمعی و زنی تمام بکنان خشم تابید و پدر را با قوم خود چارید فرمود
که تا ده ماهه سرخ روی را پارسا شد با لایحای خود بر نمادند و گردنهای ایشان را پادشاه و جواهر
گرفته و بر شش زمره دین کردی که در صدارت پارسان در بسته و دوستی اش را دیگر با گردن
بر بسته شد و راه بکنان و گردن یوسف را با خود و بر نمادند و در میان گفت که ده تا حاملان آن پارسان
که به و بعضی از اهل بصره گویند که یوسف را بود و پارسان از میان برداشت گفت آن پارسان چون آن بود که

آندارد و بوی

آندارد و بوی خرق می آید من پیش پدر بودم امروز این پارسان که اندوهی و صالی می آید من هم بر سر بسته
و در بار خود بنهاد و اندوهش این خیمه روایت است که هر کس را بگوید و گفت یوسف ملک تعالی چنانکه
که این پارسان بسلام خود و پدر که تقدیر من است که این پارسان پیش پدر است او را تو انجا که کانایان
نخست او بکنان رسد ما در او را نه چند پارت انجا رسد و نه چند و آن فرزند گریه می کرد که یوسف
او را فریاد می داد برای دایه کی یوسف من او را از ما در جد کرد و فریاد می داد و یوسف بکنان
آن گریه بکنان فرزند نباید گفت الکسیر من فریاد می کرد و یوسف بکنان فریاد می کرد
پس یوسف ملک تعالی آن دعا می آید بشنید یوسف را از جد کرد و این پارسان پارسان بکنان
ملک تعالی یوسف را بمرکز افکند یوسف در وقت ملک آن غلام بخورید و خدانت کردیت و از گنج
تا انجا که هر کس را بگوید که گفت مرا و پدر را بخت تو بود و بروه پارسان بزرگ است و
بشر آن پارسان را در بار خود نهاد و با برادران یوسف از مصر برون آمد چون بشت مرل بکنان رسید
آن پارسان را از بار برون آورد و بخت با و صدارت ملک تعالی استوری خواست که آن پارسان
سالت تا در بخت و فراق است در پست الاخوان در آتش برون آورد و توری ده یوسف بخت
بشام او رسام تا از وقت همین بوده و نشنید بشارت ساکن شود لطیفه فردا که آن بنده بکنان
سرا که بر دارد و عالمی بکنان شده و صدارت با زمین بکنان شده و آثار ریاست خود تعالی پدا شده
بخود فعل مرئیه اشکارا شده و تازوی فعل انصاف انصاف آتش و بکنان هم در انچه شب میگوید
ای مطیع پادشاهی من دارم و در فرسخ میگوید ای حامی چاکر من دایم ملک تعالی را با دوستی
انرا با دلفظ خوانند که پادشاه یا چندین هزار سالت که آن بنده را در کو در تنگ بوده است

فی قوله تعالی قبل فصل العنبر لایه کتبه اخره و الکشف من الکتابه لایه کتبه
 کس از برنده کان کس از میان بران از بر خیزد و نه خطاف آدم از خاخر و ده پهلوان
 کس از برنده کان کس از میان بران از بر خیزد و نه خطاف آدم از خاخر و ده پهلوان
اول کیم خطاف آدم را از خاخر و ده پهلوان کیم خطاف آدم را از خاخر و ده پهلوان
 و نیا بر ندان کرد و خوار از و جدا کرد و هر دو را بفرات یکدیگر جدا کرد آدم بهر نسیب افتاد و خواجه افتاد و
 سال بفراتی یکدیگر میانیدند و فرغان از و ده پهلوان صحرا با ناله ایشان الت گرفتند خطاف از کت
 آدم را ندیده بود و از حال صورتش حجب با خود اندیشه کرد که هرگز من غفل این صورت ندیده ام کوی که
 این را جایی چنین بنگامم که عالم خطاف که چون کج و ریمه خوار دید بکن دریا سرشانه میکرد
 این صورت مانند است اگر را و جایی است این شاید که بود و آن موی کت از سر او افتاده بود و
 و سپاه و در کنار آدم نهاد آدم از ترس بید بوی شمشیر پاره نمود از سر خویش کج و ریمه خوار
 آرا بر گرفت و پیرید آدم در ساید و بد آن مرغ از و ده پهلوان میرد و در کنار او افتاد و خوار
 بوی آدم شمشیر پاره و ده پهلوان کج و ریمه خوار آرا بر گرفت و پیرید آدم در ساید و بد آن مرغ از و ده پهلوان میرد و در کنار او افتاد و خوار
 او مید و بد چش این بدان فی نامه و از آن بدین می آمد تا در زمین فرود آمد هر دو را بر رسانید ملک تعالی
 قاب کرد که سر طایر از او جدا کرد و در وقت جنگ آدم توانا را یکدیگر رسانیدی و از بلای قوت
 را نیدی خطاف گفت با رضا یابی بیک کردم از سر غریب کردم که هر چه که دیدم از پرند کان و ده
 و ده و ده کان حواسمه را بخت دیدم او را درین خط خاک فرمایم که عالم طواف کردم تا بخت
 بیک گفتم آدم و یکدیگر نشان رسانیدم تا او را بخت باشد فرود بیاورد تا بانی پادشاه عالم فرمود

که باذن

که با اذن حضرت کردی چون بگفت کردی این خیانت از تو در گذشتم و قاب از تو بر شستم و ترا با
 و فرزند آن او گرفت دادم و در میان ایشان عرض نهادم تا هر یک که با شتم از ایشان بشکستی بر آن
 که خطاف هرگز دره برانی ایشان نسا زو نیا به آدم میان بر و آدمی او را حرم دادند و معطی
 علیه و آله فرموده است که اگر مولى الخطاف فانه یغافل فی صفره آخر الکفر لطیف درین
 دلیل آدم شود در میان فرزندان ایشان چنین گراشتن پیدا شود دل که دلیل او خدا شود و هر چه
 آتش شود فرود از صحبت که جدا شود دویم بدید بود که سبیل از از خاخر و ده پهلوان
میکشاید یکیشا یقین و آن چنان بود که سبیلان بکوه برخت ملک شسته و اختیار است و درین
 نشسته و غلامان از چپ و راست صف کشیده بریان و آدمیان در پیش استاده و دیوان از پیش
 دست و درگزنده و ده پهلوان بر بالای سر او بر در کشیده تا گاه آفتاب از کوه بکوه بر تاج او
 افتاده و در کت جایگاه او خالی دید فقال تعالی لا ادرک الله یعنی چون است که جدا
 نه غم خالیت در چشم من بخود غایت از پیش من پس باز در ستاد که او را بجوی و پیش من
 تا خدا بشکست تا هر که در و نکر و جرت بکرد باز در اوج هوا برده از کرد جدا و ده که از جانب غربی
 را که خواست که او را در محلب تهر خود آورد بد گفت بر آن خدای که ترا این قوت و بخت داد
 که ترا نیازی و مرافق و لطافت پیش سبیلان بری گفت اگر منت نیازم سبیلان ندیده است
 که ترا خدا کند یا بکشد بد گفت باکی نیست باز گفت از دولت و میات او تری گفت
 چه گفت زیرا که سبیلان را میل نظر نیست و خبت من از محلب بی غریب پس امید سبیلان
 کت بندگی عاصی در راه جرم و معاصی چنان گوید که با خدا یا هر چند ترا بجرم من ضایع است این جرم

توضیح

بهرش خدا شود ملک تعالی از ایشان پرسد که شما کیانید که باینده با خدا یا ما را عیادتیم و در روزی که از پیش بر می
و مفضلان و در مانه کایم چاره و عمر ما و او که کایم ملک تعالی که بیدار است که ام چرخید که نیندازد
بفرموده از انان محمد مصطفی از حضرت رب غفور خطاب آید که اعظمکم بحجرتی هذی السید محمد و انما
بگرمست عقد و هم این **تراش است** یوسف اگر چه گریه بود و نیا زنده بود و آن گرم او بجای بود و یوسفی
یوسف با گرم بجای زنده کان خود را آزاد کرد و خلعت داد ملک با گرم خفگی کی روا دارد که است محمد
از فضل و لطف خود در دیدار او بگرد و عقوبت کند **حکایت** علی ابن الموش و فست من از دروا
پروان شد چون بن بجان رسیدم سر و زنده بود که از دنیا رحمت کرده بود بانو و گفتم که اکنون که از ناز و سج
جنازه او محروم ماندم اگر زاری می ای یک می بفرست که شوم ده نباشد چون بر تربت او رسیدم
چند خا اندم خوابی بمن در آمد آن جوان را در خواب دیدم خلقی تمام بخوابیده تاجی بر سر از موضع و حله بر در
با او گفتم که ملک تعالی با تو چکر گفت مرا و گفت گرم خود فرود آور و گفت که چو محالست گفت مرا معالجتی
که ب دست من شدی و لیکن مرا چون در گور نهادند تا غارب و خورشید من بر سر گور نشسته بود که فر
خدا ب داد آمد با گریه ای تشییع کرد مرا و خدا ب کند از حضرت خطاب آید که کی است ملت و سید
تا پوستان از او جدا شود چون ساعتی بر آمد آن پوستان و فرزندان خویشان من با خانه رفند ما دم
تربت نشسته بود که آن فرشتگان گفته ملک خدا و دعا این زن از سر تربت من باز نیکو د چه زمانی ملک
که اگر او باز کرد و شما باز کردید که بگرم مالایق نباشد که بعقوبت شباب کند و فرزند را در پیش را در نظر
کند مادر بیاضت لعین آن مادر نکردیم و آن فرزند را به نجشیدم **لطیف** بخدا که آن مادر کرد
فرزند گران بود فرادیه علیه السلام بجا جان است نگران باشد بخدا که آن مادر بر تربت گریان بود

برادر

فرادیه علیه السلام بگن ایست گریان بود بخدا که آن مادر گران رطه داری گران بود فرادیه ایست مستی
صلوات الله علیه بجام شفاعت زاری گران باشد ملک تعالی از گرم ره اندازد که فرزند را در پیش را در نظر
کند از فضل خود که پسند و کرامت را در پیش نبوده علیه السلام عذاب کند فرزند را ملک تعالی در پیش را در نظر
پوشید و از است معرفت کرد فرادیه که ملک تعالی است را در نظر بجا میرود و ملک تعالی است از او کی
است تا از یان فرزند اندر دم یا بپرسد از من اندر و نه غم ندانم که چایند حد ضرر که بد و نه
یاد باشد نورایان در دلم و در صلاست کم نیاید از شعاع نوران نام و فرخ کی تواند تا حق با خود را
کان ز کس ملک آید و بن رفیق که کار پیش از آن کان نش و فرخ بنود و مرزا من بر آید از محرم
عشق از و فرخ و مار از آتش خلت چه سوی تشش فرو شد آتش فرو شد چه کیک کل اندر بار تشش
و فرخ چو پند تشش عشاق را همچنان که در ساعت عاشقان اندر مدار **الحمد لله رب العالمین**
میں حقہ یوسف فی قول تعالی و سفع لیس علی العرش الایہ قوله سفع لیس علی العرش الایہ
علی العرش الرفیعہ والعلاء یعنی سکران از انجا حکم عنایت بر داشتند و علم و دولت ایشان
فر استند و سرفعا و مکا تا علی عیسی را آسمان بایست بر داشتند بل سفعه الله الله
و یسوق را بر پشت و لایه خود به شش و سفع ابو میرا اول کفیم ادریس را بایست بر داشتند و
بود که از فرشته الهی سکران که مرا بر آسمان بر تالشی غیاب ملکوت بچم و درین آن مراجعت با
و دران عبرت مرا در حال خود فکر باشد و تالی باشد آن فرشته بود که بر ملک و کلیم و در
ادریس بود گفت یا ادریس هر چند که تو دوست منی و لیکن مرا زهره آن نباشد که ای ادریس بانی کائنات
تا از ملک تعالی دستوری تمام ما کنش تا من دیگر باز آیم پس از ملک تعالی دستوری یافت پادشاه

در میان پر خود جهان کرده با آسمان برده و دیار آسمان بگردانید و پس از میان پرده میگزشت و عجب است
چون آسمان چهارم رسید شخصی را دیدیم که در کرسی نشسته و سر در پیش انگشت کرده بر پشتی زده و بر
آن گیت گفت ملک الملک گفت پرس که از من چند مانده است آن فرشته تر و یک آن
گفت مرا در زمین ده سحی است او پس نام خبری با مجا هرت و نیکو خصلت و بسیار طاعت در چو
خود نگاه کن بدین که از من چند مانده است ملک الملک گفت این چنین بنده که تو میگوی ای یک
او بر دوشتم از میان پرده نشسته خواست که او را خبر دهد چون برگشته اند او پس مرده از میان پرده
پیدا آن فرشته بر بالین او نشست و لاله و داری فر کردن گرفت گفت با رخسای من او را
بفرمان تو بر آسمان آوردم تا عجب ملکوت چند چون با دنیا شود روی براه طاعت و غیبت کند
و جهد حیه زیادت کند تو او را جان برده و شتی مرده و شتی من بگذاشتی با رخسای او و در شتی
تو قدری است این را زنده کردان و بر دوشش برسان ملک تعالی دعا می آورد و با عجب حاجت
کرده و در زمان او زنده گردانید و پس برخواست و گفت و در هر کس چشم عالم جان کند آن
مرا به وضع بگذران تا آن احوال را بینم چون روی براه عبادت کنم جبهه خود را زیادت کنم
آن فرشته او را به وضع بگذرانید گفت اکنون چشم داری و تا نیمه غار آن چشم بماند آن در طاعت
پس از آن فرشته دستور میخواست پس پیشش در آید و او را پس چون پشت را بدید و
در پشت طوی زده در سایه آن نشست فرشته گفت بنی تا به نیات هم او در کس نیست نیاید چنانچه ملک
تقدیر کرد است که بر بنده کائن برده و در با سیمین با سر می شد تقدیر او آن بود که که در چاه فرید پل
و هر که را بماند زنده کرد و او را میزند و باز زنده کرد و اندک تقدیر او آن بود که هر که را پیش رساند

در میان پرده

چاه و آنجا بماند و من پشت رسیدم و هر که منم او را بر نفس برده و مرا جاده و آنجا جاده فرشته گفت
با رخسای منی که او را پس چه بگوید خطاب آمد که راست میگوید آن منم تقدیر او آن بود که هر که را پیش
تقدیر بر جهان است که هر که در پشت آنجا بماند و دیگر بر دن نیاید بگذارد تا باشد در چاه باشد تا خلافت
نشود پس درین کلمات حکم غایت و السلام و پشت بماند لطف که نیکو پیش میشتی شده او پس
به حکم خداوند جهان و نه بلیس اذا امرک الله امرک اسباب بر ملک تعالی چون خواهد که بدین
کند از برای خود بیعت و چون آن میکند چون خواست که او را درین مکان در پشت باشد او را بان
فرشته الهی کرد و آن فرشته حاجت او را رد کرد پس ملک تعالی بر کس برنگرد پس آن فرشته
زادی و عاگرد ملک تعالی او را زنده کرد این همه بدایع آشکارا کرد تا ولایت پشت او را عبادت که چنین
ملک تعالی خود را که بر بنده حاجت کند و به نظر غایت که گناه او را در پیش چشم او آشکار کند
و عبادت در دوش بماند او را در عالم هر خود شیدا کند پس بر بابط طاعتش بر پا کند این همه عبادت
لطف خود بماند که تا به فضل او بخش آید که تا به عفو صفت بر داشتن در پس بود با بخت الما و
آیا بر داشتن عیسی است که بماند و نیا و آنجان بود که ملک تعالی او را بمعجزه اسیای مردگان و ابر
اکه او بر ص داد و بود کرد و بکشد قوی از جو دان با یکدیگر میگفتند آدم آنکسی که آتش جاده و آن
و از خلد ناپاک زاده کائنات عیسی الیکش ملک تعالی نیاید پادشاه عالم آن ناله او را
و آن عبادت هر کس را از ایشان خاک بود زنده کرد و اند چون جو دان این بدیدند امیر خود را خبر کردند
امیران که بخت و تقدیر کشتن را که و لنگر امیر را گفتند که ما قصد که کنیم او قصد و عاگرد و ملک تعالی
او را و عیسی بماند و ما را چون آن دیگران رسوا کند امیر گفت یکبار رحله آید پیش از آنکه او را

شماره پاره پاره کند ایشان چنانچه آمد و در میان ایشان چندان شد و در خانه رفت چو در
از پس او در شد ملک سال قوت آشکارا کرد و به صورت جسی بروی مرکبی پدید آمد تا هر یکی از ایشان
یکه یک را عین پنداشتند تیغ در نهانند و بعد یکرا بکشند ملک تعالی چیرگی را نخواست تا او را از آنجا دور
و با تاجان بر روی بل بر عنه الملائکه چه و آن تصدقش عیبی کرد ملک تعالی آثار لطف خود پدید کرد و شب
مورث عیبی بر جودان آشکارا کرد تا هر یکی از ایشان بخت یکدیگر گشته شدند و عیبی بدست رسته شدند
که نمومن و کافر به فتنه بگذراند آتش و تیغ قصد نمومن عاصی کند ملک تعالی آثار رحمت خود پدید کرد از آن
بر کرد و با کافران او آنگذنا کافر بل نمومن شود و نمومن عالمی سلامت رسته شود اینک کیم صفت
برداشتن عیبی بود با بخت اناسیوم یوسف بود که در خانه خود برداشت و بخت ولایت نشا
و سماع ابو هر علی العرب و آنچنان بود که چون یوسف به رسید یوسف او را بدان کویا و با دارا
بگذرانید پس در خانه برد تا بدان تخت رسید که نشگاه او بود بیکه است یعقوب اگر رفت و بیکه است کیا
که خاک او بود و بخت آورد و در میان ایشان نشست برادران از پس او آمدند یوسف را دیدند بخت
ملکت نشست بر مثال ماه شب چهارده بدر بردست او در نظاره جمال او و خالش بر دست او
گشته در حال آنکه برادر در آمدند و سر بر زمین نهادند و او را سجود کردند و یوسف گفت یا ابا عبد
تاویل شد و یای میرجبل و هر چه یوسف در هر دید از نعمت دولت و ملک و ولایت
بود که گنجهان در خواب دیده بود و لیکن میان این و آن بسیار فرق بود از هر که آن خیال دیده بود
منه ذل و خواری و محنت بود و از پس آنکه عیان و به حدیث و شادی و لغا و راحت بود و هر چند بنده
فرود در بخت پند همه آن بود که امر و زبانه میان شنیده باشد لیکن بسیار فرق بود میان این و آن

و این است

و این است

پس از آنکه در کتاب به بیان دیده باشد تیغ و در کرکس تکلیف و غما باشد پس از آنکه در بخت پند
ترویح و لطف و دیدار و لغا باشد لطیف یوسف در خواب خیال عاقل بدید که هر چه تیغ پند
و خواری کشید و بدان دیده رسید و سر فتح آتوبه علی العزیز خود بخت نشست و پند و
بخت نشاند و مراد با یوسف این چه و خالست زیرا که ما در یوسف بود و در وقت زادن این عین
مرد بود یعقوب خود امر او را خواستند بود و در غرب خانه را با هم و در بخوانند چنانکه علم را با هم بدو خوانند
نور تعالی قالوا بعد الملائکه و الله ابا یوسف ابراهیم و اسماعیل و احمق تم بود و لیکن او را با هم بدو خوانند
از هر آنکه برادر و پدر و جد بود چون را بود که برادر و جد پدر بود را بود که خواهر مادر را بود که کافران
چرا برادر و تر از بخت نشاند که یوسف از هر آنکه محنت و فراق یوسف چون ایشان کشیده بود و محنت
و حال او میان چشند و ایشان درین شتا و سال بر بخت یوسف کرمان بودند و برادران چندان
بودند و محنت آن چند که محنت کشیده باشند و فرزندان و هند که کار کرده باشند فرود و بخت چون
ملک تعالی حجاب جلال بر دارد و نمومن او را عید و فرشتگان نه پند زیرا که امر و نمومن در تیغ
طافنده فرشتگان در تیغ و راحت و قرضه لاجرم نمومن چندان که در تیغ و طاعت فرموده است
که راحت بخورد از باشد و قد احسن ربی اند آخر عجبی پس یوسف درین آمد و رفت
ملک تعالی او را داده بود و فضلی که با او کرده بر می نهد و ملک تعالی مرا از زندان نجات داد
و تاج ولایت بر سر نهاده بلا از من دفع کرد و یکدندان از من دفع کرد پدر بدان شکر میکرد
لطیف ملک تعالی را انگرد و رفع غای زندان و دفع کید زندان و رستن از هر که برادران و چنان
بار و یکبار و نکرد زیرا که برادران پیش از آن در پیش و خطا مقرف گشته بودند و یوسف چنانچه

در گذشت بود اگر کسی ایشان را با دگر یاری ایشان را از کار خود یا دگر یاری بکشد و اگر کسی
بانی بگوید باشد و دیگر را در سر ساری نماید فان ذک الوعد و شدة و اگر کسی
در بخت بهر نامی یا کند که چهار نام غفور و رحیم و قواب و عظیم زیرا که بدین چهار نام نامش را کنند
از کنه خودشان یا دگر سر ساری نماید نیم بخت برایشان مگذرد و مضایقت برایشان شود و اگر
که بخت بخواهی تیرگی و شوریده کیست و دیگر اگر این نامها بگویند از کار خود و ایشان یا دگر بکشد
اگر کسی را که بخت یا سر ساری نماید از کار خود عظیم بر یعقوب گفت خود هستی که بخت بهر نامی که بخت
فرقت چه بود و از ما هر دو که کار کرد و بدو منفعت کند کار من بود که فرمان ترا من افت کردم
و خواب با ما در آن بستم ملک تعالی از اسب بخت من کرد و ایند تو نیز بطفیل من مبتلا شدی یعقوب گفت
کن کار من بود که از کارک ترسیم بر فرزندان افتاد که در دم ملک تعالی فرزندان اسب بخت من کرد و ایند
بطفیل من بکشد ایشان گرفتار شدی و مبتلا در سافت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید
یا نبی اند چون هر دو انصاف با او کند با خود و اخافت کرد به و کشی که از من است که بر فرزندان
افتاد و کردم و بدو منفعت و بخت کرد و گفت که کنه از من است که فرمان ترا من افت کردم با هر دو از من
با که کردم و سر براده حضرت در دایم کن و شمارا بر کن شیطان نماید و ترغیب شیطان بخی و چنان
آنخولی چنان چون در میان دو نمون خلافی پیدا شود بسبب دنیا و یا بسبب غبار و کردی آنحال بر آنان
صلح آید نه را از یکدیگر بگویند این کوید جرم مرا بود که بسبب از من بودم و آن دیگر کوید جرم مرا بود
که ابتدا ای این کار من بودم ملک تعالی کوید که چون هر دو جرم با خود نسبت کرد و به آنرا بر سر کشید
و مصالحت کرد و به ما هر دو را از کنه پاک کرد و ایند هم و روی ساحت غفران در آوردیم و کنه را پاک کرد

سپهر

شیطان نماید که آن شیطان بیخ قصه بر یعقوب با فرزندان و خویشان و اهل بیت خویش
و صال بر سف بخت و چهار سال نشست که نید بعد از چهار سال جبرئیل امین پاد و گفت بیا عالم
سلامت برساند و میگوید که روان آبا و اجداد تو نبوت شد که آن آید که بروی و کورای ایشان را از یاد
کمی یعقوب بدانت که او را حلت بر آنی فرقت تو دیکت فرزندان را بر خود و در نشاند و عبادت
پادشاه عالم و بیت کرد و بکار و نظم اسباب آخرت و دالت کرد و تو که تعالی از منم شکست
از حضرت یعقوب المصطفی پس در فراق یوسف در دشت شیر گرد و بکریست یوسف گفت یا پدر چرا
یکی ملک تعالی را از منم فرقت رانید و روح و حلت در دیند و قوت و تحت و پناهی و
روشنایی داد و بر منم ننهاد و شادمان اندر میان قوم خود نشسته مرا بی و کل اهل از منم
طلب می چنی امر و زور ز خنده و شاد و بیت نه رو ز کرد و زاریست یعقوب گفت جان پدر و ز کرد
و زاری امر و زاریست که این صلت تمام شده و این صلت بکام شد گفت چرا گفت زیرا که کردی و این
بدم که از آن بوی و صالی می آید و امر و زور و صالی ام که اندو بوی فراق می آید و اگر چشم اندود و فراق
بود دل سوی و صالی از آن بود و امر و زور و صالی از آن است چشم از چشم فراق کی است
در عشق تو می بپریم ای شکیب خال او تو وصل تو می بل بودم حال او روانه شمع را چنان شد حال
در درد و میرد و بسوزد و بوسال پس گفت مرا دستور ده تا بر سر کور آبا و اجداد خود باز شوم و اگر کرد
صفت با هم در آن جیت الا فرآن خویش بنشینم که خاک آن خانه با آب دید منم الفی گرفتار است
تا آن دو سر و زور فرقت بر زکانه و با هم بر یوسف را در گرفت و گفت جان پدر باید که این فرقت
لطیف که ملک تعالی با تو کرد است که داری و در هیچ حال او را نیازی و عبادت او را و این ملک

میج و غریب از همه فرزندان برآمد کشفه یا بدرین ممد دولت و لغت چشم با تو روشن بودا کون میوه می
بیکداری عزل ترصل عن حبیبک عزیزی ملاء عالمک الی العراق بیکداری ای که ام چشم
بود که مرک از آتیره نکرد که ام چشم بود که فراق از آتیره نکرد که ام غمت ملک بود که مرک از آتیره
بود که ام دل بود که فراق از آتیره نکرد که ام ملک بود که خدا تعالی او را معزول کرد که ام امیر بود که فراق
او را از ولایت معزول کرد و از قرن تا قرن عالم ملک گرفت چون ولایت مستقر شد کردی
و در ای کانی شده کشفه تراچه رسید گفت مرک در می آید و ولایت می شود و از آنجا که عزل اولی
لغمان سر نهاد و سیصد سال علم آموخت و خلق را پند داد و بافر کرمان شده کشفه تراچه رسید گفت مرک
می در آید و علم و حکمت می شود و خورشید چون برآید همه روز در وصال لغمان تابان بود بافر زود و زارت
شود اگر کوئی تراچه رسیده است که بدخل می در آید و محبت می شود این همه فرقه آسان تر است و ای
بران بنده چاره که بشناسد سال بامیدی بسر برده باشد روز تا روز داشته باشد و شبها نماز کند و
باشد چون نفس او یکی باز آید کرمان و زود ان شود که بید تراچه رسیده که بیدار غیب نداید که حرمان است
می در آید ایمان و معرفت می شود پرزور دست این دال لغمانی یک نظر روی کن ای
مولای من من منینم در کرم محتای تو تو نیایی در کرم محتای من پاشا هم بر ساطون تو
زود مغز ان روز مرک این ای من سکه رفیق از شاد است و در بند ای زبان ناطق کو یای من
چون شوم شمار یاران و حکمت آور برن شایان در شب جاودان با تم نیم
با بود و قصه و دوزخ جانی اگر بود حجت مرادستم ز غم و در دوزخ انگلتم و ای من
الفصل السابع والاربعون مقیم یوسف فی قعره تعالی سرت قدایتی من الملائک

مناجیه

مین تا قبل الا حادیت و قول حصص اربعه من الکسای باز من اشیاء جاری
پنجبران بچاره خیر خصوص شش تا با هم بر شد و هایت قدایتنا ابرار خیر مرشد میش ابرار
بفضل هم و خلافت و قدایتنا عا و و منا فضلای میش بچه و حکمت و اینها الحکماء
یوسف ملک و ولایت سرت قدایتی من الملائک اول الکیم ابرار هم را بر شد و هایت خصوص کرد
و از دشمن نهان کرد و آن چنان بود که پادشاه عالم در یکسالگی اول میش در آموخت و سرت
بر دست و از فرود نهان کرد تا کین خود را از زنجار است و ب بن بند که به چنان و کامنان خود را
گفت که اسال فرزند یاز مادر جدا شود که سب آفت ملک تیر بود و جو و او ملک تو باشد و غیر خود که
مرزنی که بار داشت موکلی بر و کاشت چون مولود از و جدا شدی اگر سر بودی کشیدی و اگر دختر بودی
بکد کشیدی و آن زمان که جایل بود خوش مرزا از ایشان جدا کرد تا با ایشان محبت کند مادر ابرار بود
آب تن بود ملک تعالی بستی از و پدر که تا کسی به و تمت حاصله شد چون از و جدا شد و وقت
چنان نمود که گفنی چار ما بدست مادر او از قصد فرود بر سید او را برده و لغاری در سوراخی نهان کردی
بر و آن خار نهاد و بر نعل عیالت در وقت پایه و دو انگشت در من او نهاد تا از یکی شریکد و از یکی
انگشتن یک روز زخمید ان می بالید که که دکان دیگر بقتد می بالید از بهر آنکه تا چون از غار و در آن کس کلان
نبرد که او درین سال زیاده است ندارد که وقت سالات سرت بر ان الله تعالی یقبل الضیقه
کیا خذ ها یمینه و یرحمها کایری احد که قلوه او فضل حق یعنی سرت اللاقمه منها
مثل جبل احد لطیفه ان نحب که ملک عالی ایم را پس ان یکل در هم وقت ساکنان در س
تا کس نداند که او یک سالات ندارد که گفت سال است آن عجز که لغاری که بنده بود و پیش و بعد

تا حالیکه برانکه هر کس ذیل و بلاد و زمین آن خرد و غلبه آورد و مانده چون یوسف از کید برادران نجاست
یافت بر شمشیر بکشت آن نزار کشت نماز کده روی ملک تعالی آن طاعت پذیرفت شکر و برانست
بموقع قبول افتاد ملک تعالی تاج ولایت و ملکش بر سر نهاد بعد از آن محنت را قضا رسانید برادران را
مقتدر و متواضع گردانید و پدر و مادر و پدر را با او بکشت محکمت نشاند تا فیصله اختلاف یافت تا بعد از آن
به پدر رسید بکلی که بعد از آنست و سال بدور رسانید سلطان خارجی که بعد از چهل سال به پدر
حسن بصری که بعد از شش سال بدور رسید و چهل سال پیش او مانده با جمله خویش آن آنکه قصد کشتن
کرد برادران پیش پدر رفتند و گفتند یا پدر یوسف بخت تو ما را غفلت کرد و جفا از ما در گذشت انما
ادبیا بچهره متینا کرده ایم و با انواع جفا و آزار و اذیت و تحقیر که چون تو از پیش ما روی و قیامت
بشریت برو غالب شود کین خود را ما بخوابد یا پدر آنچه بکنعان از ما پذیرفته بودی بجای آورد و نماز کرد
از ملک تعالی استغفار خواست و از یوسف نهان خواست یعقوب روی یوسف آورد و گفت جان پدر که
برادران با تو جفا کردند از تو در گذشت و گران که نشسته را با و کین و بدیشان جو و جدا بکنی
گفت همه بربان بنده کان من بودند آن همه را آموختم و چون بنده کار را بر تعلیم و حرمت توانا دارم
از کرم خود روا دارم که بشفاقت تو با برادران جفا کنم آنچه بر تعلق داشت در گذارم آن دردی
از فراق من بر دل تو نهادند تو نیز در گذار یعقوب گفت آن بزرگ و خوش من کرده من نیز در گذارم
فرزندان را روی بر آوردند یعقوب گفت اکنون چه می نایید گفتند در گذشتن شما چه سود اگر خداوند
از ما و زکند را و یعقوب بر پای خواست یوسف را گفت جان پدر بر خیز و با من بخت کن چنین
شفاقت کنم تا باشد که ملک تعالی بر ایشان رحمت کند پس مرده روی قبله نماز آورد و یعقوب میگرد

و یوسف

و یوسف

و یوسف شایسته برادران و رفقا آمدن میکرد و میر میسر میسر آمد که ملک تعالی سلام میکند و میگوید
کان به چرا برید یعقوب گفت عازا الله که ما کان به برید میر میسر گفت ملک میگوید بکی غصه چون برده بودم
آه که یا میر میسر که تو که یعقوبی از کد و از فرزندان رحمت رسید و تو که یوسفی از کد و از برادران رحمت
رسید و از جفای ایشان زحمت رسید و رحمت و نذر و محضت رسید چون شما از جفای که ایشان کرد
و محنتی که دیدی می در گذارید و در صفت معینی بر شفاقت کنید من بی آفتی که دیدم و در صفت کرمی که
کنم پس چون یوسف از ملک تعالی حاجت خواست و مغفرت کند و دولت یافت بخت دولت یافت
یافت و با دلخواه صحت یافت بخت دولت و خرد و ولایت یافت دولت که دولت بکمال رسید
هر چه بکمال آید از روی زوال آید پس روی بدرگاه ملک تعالی آورد و گفت سرت قناتینی و سرت
بار خدا یا در وقت کید برادرانم که داشتی تا فرج کردم در وقت تصد و لیاکته که داشتی تا از کدوم
در وقت ولایت نگاه داشتی تا جو کردم که حالت آمد رب طاعت و حید که دار تا از او گویم تو قیامت
لطیفه کدام بگوید که از قول اقیبت ترسید که ام بولی بود که از خوف غایت می لرزید از ابرام غایت
خویش میکند و اجتناب می نوی آن کافرا کلامم معنی با قربت خویش میکند و اغفر لیا و آفر
و اذلت خیر الف افرین بزرگ با صحت خویش میکند سرت لا یتقین فرقا و انت خیر الموارین
فوج با قربت خویش میکند و لا تقولین و یحسنین بیدار استم با سیادت خویش میکند ما اودین
ما یغفر لیا یوسف با ولایت خویش میکند تو قیامت لا یغفر لیا یوسف با سیادت خویش میکند
خویش بر رسیدند و لیا از قول اقیبت می ترسید و تو با ساقی رب طاعتی که بکرم جل و ادان نشسته
خود می شناسی و نه از غایت میری بنیادیم تا از عمل خود چه می ندوزی که یک روز به عالم طاعت

باز جره رسید و در حجر بسته بود ناله زار شنید از درون حجر بشکاف درگاه که شخصی را دیده بر جای کن
نماند و نوشت و روی او را بدست نهاده و بر دل دیده میمالید و گفت ای حکومت بنده از تو و این
تغییر و لا یشی سید و در حجر بکشت او جبرئیل را دید باز درگاه جلال آمده و در حجر رسید و سید
نقحر و اقبال کرده و انگشت خنجر بر رخسار او زده و روان شده و روی او بدست گرفته و از او بفرست نماند
و ملک ساخته و میگفت حکما حکومت این را روی آن قهر که در نیابت جبرئیل مجازه را بر جنت شاد کنی
و او را از تبه قطعیت از داد کنی سید چون جبرئیل را بر آن گفت گریان و زاری کنان دید گفت با جبرئیل
تو که یک حضرت و امین مملکتی و دانش لباس عظمی و در مقام قری این همه ترس خشیت از یک گفت ای
دو زبان که صفت خرم علی بر فرس طاعت غزالی آن حالت کرده است مرکز چنگس از مغربان جلوه داد
از گریه یار امید داد و نفسی از بیم بر نیارده اند در نیابت خوف من غالب شد و محنت من نشان داد
خود را طالب شد که مرجه در جستم صفت خلقت و نشان عاقبت خود یافتم ندانم که از خواب کان خوابم بود
یا ندانم تا با تو عهدی کنم تا اگر جهان باشد که مرا بین درگاه بی نیازی و گر گنجد کاری عاقبت تو زبان از نشان
من خاموش کنی و این تجویز کنده را زانوش کنی جبرئیل دست در او امن سید عطا الله طهر زده و سید
دست در او امن جبرئیل امن زده و میگفت ای زنده در صرافت و آسمان کش و شد میکش از حضرت داد
که قیام عالم میز مایه که افتد شکایت عجمانی و احملها بنیت کافران و لکن لا تقوا علی الله کما قال الله
و لیس فیها فیض لما شکوه باین حدس را که کرده و از تو چه روزگار خود عاقل باشی که من خداوند
تا و ده خدام و از هر چه این روزگار مغربان کنم باک ندادم سلام که چه نالام نگرم که چه کنم
میدادم میان دل و دل از دل گرفته ام صیدان نشان من می بیند فان من می گوید توان من بیند ای

الحمد لله

کشتن منم چنگم دارم دل از شادی چم دارم ده که دینش از دین خدا دارم محمد مرم بر دین
 چه کردم میان فضل و جل و چنان چون گوی کرانم منی از بغض و محبتی رسم زحل ای میگویم خدا یا
 یا مریان است افم که در حاکم میان تو بنام غسانی تو اکرم از دور برانی تو ز تو من ره که با دهم
آن من الحزن من عتبه بر عتف فی قوله تعالی رب زدنی علما من اللذات و عتقتی من الذل
الاحادیث و قوله من طلب العلم یسره و من طلب العلم یعسر و من طلب العلم یسره و من طلب العلم یعسر
 هر که و یا جوید خواست یا بد و هر که عقی جوید نیست یا بد و هر که مولی جوید کرامت جوید یا بد و هر که الصلوات
 التمام مولی خواست کرامت یافت از عزالی سبک است و در پس حق خواست غیبت یافت و سر فضا
 مکارا علیا بر سف و یا خواست کرامت یافت و تو حق من عا فان فیل و یا چگونه خواست
 کویم چنانکه وی بدیان کرد و گفت قال جعلنی علی نوائین الاخرین در بایست از زبان ملک خواست
 و در نهایت از حسن مرک خواست این حقش گشاده و در بایست ملک خواست چون جانست که فانی که
 خواست گفت تو کنی شیک و العقی فی الصالحین گفت با رضا یا مرا مرک و یا مسلمانان و دستوار دارم
 فانی که از دوی خواست آید و از مرک با مسلمان خواستن بوی کرامت ملی آید و در کسی نقشه بزرگ است
 از این بود که تجربه خواست بدو دهم بدو رسیده بود و او از آن روی و وصل ایشان در دانی چندی و کار که با رضا
 این ملک فانی از مریدستان و در سب ملک باقی بوصل ایشان در رسان و آن چنان بود که مقیوب قصد
 کفان کرد و او را بر دوی بود و مقیوب با او در یک شکم بود و او از بهر آن گفت که در وقت ولادت
 مقیوب خواست که از او جدا شود و مقیوب بر او عصیان آورد و در رون آمدن بر او حق گرفت مقیوب
 دست و دعب او زده بود از آنکه عصیان نموده بود و مقیوب گفت و آنکه و مقیوب پروان آمد مقیوب گفت

و این عیسی و یعقوب فرزندان حق بودند چون بزرگ شدند عیسی نصارا و یحیی ز زمین بود و یعقوب
 خداوند کاهن و کوه سفید بود و سخن در آخر عمر ناپیاشده بود عیسی گفت بره از هر من میدی بکش و بیاور تا
 دعا کنم که ملک تعالی نبوت در خانه و آن نبوت تو باشد ما و یعقوب را و در نزد شی چون عیسی
 بعد رفت ما در یثوب را گفت که سفیدی از کوه سفیدان خود بکش بریان کن و پوت آن در کوه کشتن پیش
 تا از کوه را باشد که آن دعا که از برادر است بپزد و پخت بسوی گوید باشد که نبوت در خانه و آن تو باشد
 یعقوب که سفیدی بکشت بریان کرد و پوت آن در کوه کشت و پیش برادر سخن دست به خود داد
 انعام عیسی بسیار نوی بود گفت المن من عیسی و الیوم یحیی یعقوب سخن گفت با تمام عیسی
 و یحیی از عیسی یعقوب آید پس آن دعا که ملک تعالی آن دعا را در باب یعقوب اجابت کرده نبوت
 و افعاب او از عیسی ساقی بکشت عیسی با آن عید بریان ناپیاشده و پیش برادر سخن گفت
 آوردی خود دم و دعا که دم گفت از من نیات آدم سخن گفت عیسی یعقوب بود که بر تو سخن برود
 کرده شد قضای ملک تعالی را آنچه خواست شد عیسی غناک شد گفت من او را بکشم سخن گفت
 نامی کن که من نبوت را بخواهم و حق تعالی او را بخواست و خواست بنده با خواست آفریننده را بپای
 و یحیی دعا که بیاورد است آن در حق تو جای آورد و آن است که از ملک تعالی در خواست نامی ترا
 بسیار کرده پس ملک تعالی نسل او را بسیار کرد و اندکون همه در میان از نسل عیسی و عیسی از آن را
 باز که پدیدان دعا کرده بود و از دست نخواست که روی یعقوب چند برخواست و بروم شد ملک تعالی را بخواه
 پس چون عیسی با فرسیده بود و ملک تعالی از روی و یار با درش یعقوب در دوش برید و او را
 گفت بپزیم و بکنان شوم و برادر بپزیم و بکنان شوم و بکنان شوم و بکنان شوم و بکنان شوم

بهر است

تقریر
 در بیان
 عیسی و
 یعقوب

بهر است قصد هر کرد و در یثوب و عیسی فراموش رسیدند یعقوب اندو را در جبهه انت کشت
 که می آید یعقوب از روی شرمسار بود چنانچه کرده بود و از شرمساری از میان کاروان بر شد روی کوهی
 اندکان کوه خاری بود اندران غار شده و اندران غار شکافی بود اندران شکاف رفت و بخت نوی
 به و در آن چون عیسی بکاروان رسید از حال یعقوب پرسید گفت او بدان کوه رفت کربل و یحیی با
 حاجتی عیسی از بی او رفت و بدان غار شده او را دید در آن خاک خفته بود هر را در دوش بکنان شوم
 و روی بدوی یعقوب نهاد و بخت در وقت از حضرت تیار خرا میل از خطاب آمد که هر دو را جا
 بردار و بکفرت با پادرساعت هر دو را ملک الموت هر دو را جان از خراب جدا کرد **الطاف**
 ای مرد غافل از کوه غفلت در گذرد این گفت که عجب در کرد و برادر روی از یکد که باشد و یکی
 قطری از اقطار عالم گرفته حد و پست سال روی از هم میکرشته با فرورده و ملت یکد که برقه هر دو هر یک را
 یافته نفس خود و در کوه رفته روی برده می نموده و جان داده و سخن با کشته از هر سر رفت که بکنان شوم
 نو را زیادت کند و پس بروم شود و دل برادر خوش کند ملک تعالی بواسطه تقدر بخت من هر دو را کور
 و عیسی را نشان شوش کیم آفریده آن پداشد که پدر برادران بود آن پداشد که کنان تقدر خداوند جهان
 ای که دلت در ازستی و پستی است و بگوئی که چند سال نخواهم ماند و بخواهم زیت حج میدانی که
 تقدر با و پست **ب** ای خواسته تو پر گشته در زیت شاه اما چنانچه بخت است باشی و کلاه از آن
 زخم که حج کرده آن ناکاه از بخت تو بخت سازد از جاده تو جاده پس چون عیسی یعقوب در آن مکان
 رسید پس برک از هم پریدند کاه ان اظهرا اهل الیثان کردند چون باز نیامدند بر اثر ایشان
 هر دو را دیدند روی بروی هم نموده و جان فانی بکفرت باقی فرستاده هر دو را مرده یافتند

مصلحت

قصه یوسف و زلیخا

از ایشان برآمد و تا آنوقت ایشان فکر کردن کردند کسی بمحض فرستادند پیش پادشاه که آن پادشاه
کوشش تمام سال در بجز و از روی روی بود و چهل سال در وصال دل آرام و دلوار نبود و از عالم دنیا
فانی بار صلت برداشت و ترا تیم گذاشت و آن قوم تو از مردم پادشاه و پادشاه مصیبت کرد و پیش
با او چنین گوید روی بر روی او نهاد و قصد صلت کرد و یوسف چون بشنید باج از سر پذیرفت و حجر و حلاز
سر پذیرفت و حجر و حلاز در بر خود پاره پاره کرد با کل لشکرش سرو پا برهنه میدوید تا باین قوم و پذیرفت
ایشان را باین صفت و بعد از سر در و حسرت بنالید پس در نگریست در عالمی همان و یکشده و ارواح
و اولیا با استقبال روح ایشان آمده عالم هوا دید با عالم انوار راسته فرشتگان شاد و بخت بر دست گرفته
ایشان را از آن خاک برآوردند و بشنید و هر دو در یک کور و در بیت المقدس دفن کردند و در بیت
از یک شکم آمده بودند و هر دو در یک کور شدند پس چون یوسف در آن خاک ایشان نشاندند
و در خود نگاه کرد و چنان غم او را در آید بود یکی غم و اندوه و یکی غم و دگر اندوه و غم
پزد و اندوه و چنان غم طاقت این اندوه نداشت و در آن کجا رو و نعل آمد و نگاه میکردند و قدم
باط اخلاص نهاد و آن شب تا روز نماز کرد و با فرشت سرایت قد انشیت فی من الملائک
آخر گفت بار خدا یا از یکید برآورد و نام رسانیدی و از ذکر و نام رسانیدی و از ذکر نام برآورد
و به ملک و دولت رسانیدی و سلطنت و تعظیم و وحی و علم و حکمت و تعظیم و دانستی این
و نیاز نهاد خواهی بود و یک دعای مرا اجابت کن و مرا ازین عالم دنیا با سلمانی پروان بر وجهت ایا
و اجابت و کرامت کن جبرئیل امین پادشاه در وقت که یوسف بجای عالمیت سلام میکند و میگوید که
و غمت را چون بخت یا فر رسید به بود چون هم رسیدند چنان صلت نهادم که سخن با هم بگویند و نظر

تو را که منم

خبر گاشتم و هر دو را جان بر شتم ترا منور شدت آفرید است چنان انگه بر من نیاز میکنی صلت را
برگ و ساز میکنی که چون اجل در آید بفرمان با تو نیاید پس از وفات پدر دیگر هیچ بر سر نهاد و بخت ملک
نشست و مرثیه می در پوشیدی و بکنار درو و نعل نمی و با تو نماجات کردی کشتی بنیاد بجا
دید یعقوب طحی را حتمای بخت پوشیده و باج کرامت بر نهاده با او گفت یوسف بخت سالت
که دولت در آرزوی شوق با میسر و بشارت با تو را که سه روز دیگر با رسید به باشی آورده اند که بخت
سه روز در آرزوی وصال پدر چندان تضرع و زاری کرده بود که در در آن سال در آرزوی تو
بود پس روز ششم ملک الموت پیامد و گفت یوسف دست با فرسید و با او جدا و مشغول قدم تواند
و دیده به کاشته اند ناکی باشد که ترا به پند پس یوسف تن در تسلیم داد ملک الموت جان او را
کشیدن گفت دل او در وطن آید اخصای او در لرزیدن آمد برادر از آنجا آمد و هر یک را در بر
و بر روی کرد پس بعد از ارفا و علی خود ساخت بگفتند یوسف فرمائی که دنیا را بخریم گفت من که
او طاقت فراق یکساعت نداشت طاقت فراق ابدی کی دارد پس ملک الموت طاقت جان او را
و یوسف بنیاید و ملائکه ملک الموت و تعزیه آید و مقربان در و حایان دست بوجه برآوردند و او را
خاک بر سر کردند چون روح از غلبه قطع شد جبرئیل امین پادشاه و سه حله سفید از پشت پادشاه
بشستند و در کفن بچیدند و در تابوت نهادند پس آنجا را بخر کردند که آن پادشاه و ولادام و آن بخت
تو یوسف با رحلت بر لب و از دار دنیا طبع برداشت و ترا به و بخاره بگذشت دنیا چون
سرو پا برهنه تا حق آورد و جبار فرنگ از برون صحرایان می آید تا بشیرید یوسف را که
و عهد و صحبت میان تو و من است و او گشته دید در ساعت کیوای خود را برهنه و به پایهای آید

بیست و نهم است را بگفت و یکفایت ای یوسف این که بدین زودی از من جدا شدی این توبی که
 از محبت و کفایت من را شدی پس هر دو انگشت خود در کرده و هر دو دیده خود برکنه و برتر تابوت سخت
 نهاد و گفت دیده که جالی بر منی و آنکه دید که این جهان غافل را بین **بیست** بی روی تو من جهان را
 چنگم چون کل خود بهار و گلشن چنگم در خفت تو سر او و سکن چنگم با چو شتر شوم سلام و چون
 چنگم بر سر ترابرت یوسف نیز تا پیش شد سه روز و شب بپوشانده بود چون پیش از
 آمدن خود از کن گرفت گفت و اندید که یوسف چه گفت درگاه جلالت گفتد و اینم تو چو شتر شوم
 و **الفصل الثانی** گفت نصایا اگر مرا در پیش تو قدری هست جان از من بستان و بجز جان
 در برسان اینجا چون بشنید سوره در خاک در مالیه سر سوزی آسمان کرد و گفت ملک باهشانا اگر
 این پرستار که بخاره بدگاه تو قدری هست جان از من بستان و بجز جان در برسان
 ملک خالی در وقت دعای او را اجابت کرد جان از من او گشته کرد و اندید که جهان یوسف صایده
 تا اینجا که در دنیا محنت یکدیگر بودند و چو نیرای که که باشند پس چون جهان را ایشان را بر داشتند خود را
 اهل مصر را که هر یکی بوجه دیگر گون دنیا بپند و میکر بپند در جایگاه دفن او خلافت کرده اند و گوی
 که بدو از که گفتنش دفن کنیم که می گفتند که از جانبی دیگرش دفن کنیم ملک خالی رود و نیل را
 کرد و اندید پس نزد گالی ایشان از الهام آمد که در میان دو و نیل دفن کنیم تا چون آب بدو بگذرد و
 آن بجز اظهار ولایت برسد **الفصل** کدام ملک بود که مرگ از دو مار بر نیارود و که نام ولایت بود
 که از او کرد و بخار بر نیارود و مرگ را ملک خالی و در باریت بگلش باریت و در نهایت بر گشت
 آدم علیه السلام هزاره و دویست سال خلافت کرد که می گفتند هزاره که چاه سال دویست کرد و یوسف

و یوسف

و یوسف

روی برادر جلالت کرد و از آنقرین چهار سال غفلت ولایت کرد و آفر روی برادر جلالت کرد و او و یوسف
 شصت و چهار سال خلافت کرد و آفر روی برادر جلالت کرد و یوسف علیه السلام سی سال و شاهی کرد
 آفر روی برادر جلالت کرد و یوسف علیه السلام سی سال تمدید کار ملک کرد و آفر روی برادر جلالت کرد
 تو چو شتر شوم و زباده با چهار صد نفر از اصناف خلیق خطاب آید جوار از خطاب آید که ای
 مشیار باشید که پری در حاشات تن در تیار خطاب آید که این تن در شان سدار باشید که چار در حاشات
 لکمان را خطاب آید که ای لکمان نیکو کار باشید که در ده مغزولی در حاشات کل زنده کار از خطاب آید
 که ای زنده کان و فادار باشید که مرگ مجوری در حاشات **بیست** پدار شود دست کرت مرگین
 بر جان تو ای مرگ شپن و کینست اگر مرگ از دوه از بام در آید به حال که چه در دو دیوار تو حق
 ای کاخ برادره بقیق ز غفلت ز روی برادره که دست زیر زمین است هر چند که مغزولی
 ز جان است سلیت ای وای بران بنده که مغزولی است ای شاه شده ناکه ترا صحنی ستا
 که نیند فلان مرد و اینست و همینست پس کس که است بر حق بظاهر چون بگری از حق خلق تر
الفصل التاسع و یوسف من یوسف فی و له سال و له من لیس فی القبر
 فیه الاية و قوله خفف الله تعالی ثقله من الهمم و یوسف من الهمم من الهمم من الهمم
 شش سال از دنیا چون تاج نبوت بر نهاده شش علم بگوید آدم و علیه السلام اسمی داد و
عنه آدم و اسماء کلها و او و علیه السلام را زره کردن داد و علیه السلام ضعف
 لبوس که سوار علم منقذ الطیر داد و علیه السلام منقذ الطیر ریفت را علیه السلام تبر داد و
 و سکنی من نازل الکل و یوسف خضر علیه السلام را علم غلبه و حکمت و علیه السلام من لیس

و یوسف

نقشه جهان

جاه و نعمت شما نیز به آن نیازید که شما را ملک آفریت و ملک عقی تبر از مال دنیا از بهر آنکه از مال دنیا
پوی زوال آید و از ملک عقیابوی وصال آید نعمت دنیا را غل و مرک در ثواب و نعمت عقیبی زود
و مت با بود **لطیف** بنده در دار دنیا یکجندی راست و لذت پند و لیکن در آخر همه حالش در کون شود
بر با بود پر شود بزرگوار بود مردار و پتیر شود سرخ روی بود زرد نام شود باقوت بود ست اندام شود تن
درست بود چار شود راست قد بود کور پشت شود در آخرت این سچ بود و پیروی بد و در دنیا بد و در آخرت
بود پیری نه نعمتی درستی بود بیماری نه محبت بود سستی نه همه زیادت بود گامستی نه همه محروم
حساب نه همه صلح بود قیاب نه همه دیدار حق بود و حجاب نه پس از حال که شکان خبر داد و گفت سختی
از استیجش گفت با محمد آن رسولان که پیش از تو بنام ما بگفتان رسانیدند و نگذیب و انکار ایشان بی
چون نوبت شد نماز صلاح ایشان جاء همه نصر ناسپاه نصرت مادر آمد و ایشان را بر دشمنان
نظر آمد پس گفت من آن خدا و ندیم که کار خدایم صفت فضل خود پدا کنم و معرفت برسانم و از عقوبت برهانم و که
خواهم صفت هل خود پدا کنم و دروغ قیاب کفر غرق کنم و با تش قهر بسوزانم و در چیده هزار عالم کس نه که عطا
من از اولیای من دفع کند یا بلای من از اعدای من دفع کند **لطیف** ای کسی که طمع عطا داری اگر بلا دهم
آن توانی وای کسی که امید راحت داری اگر عقوبت کنم منع آن توانی وای کسی که در روزی نجاه یار زنی
بگفته شدت بگردانی اگر در نفس پسین در عادت بسته شود در خوانی ای کسی که در سفری و در محنت
خسته اگر کاروان بگذرد و بگادانی **ست** ای آنکه زوال بخدا وانی نکر آید تم که بدین برت مکتب
پیدا شوای خسته از آن پیش که ناکاه زان طفل حیل تو یک از آید که بر سفری تو سفری باشی و خود
زان که سفر و راه بجا نیا خط آید اندر سفر آنکو شبها بکا بخشد با خانه همان ای که بی با و غریب

ای خسته و د

ای خسته تو در راه خط سنجش اگر نیست بخون خداوند در آید **الفصل الثوب** **قصه**
فی قوله تعالى لقد كان فی قصصهم عبرة لاولی الاباب وقوله اظفر الله تعالى قدره بعد
اربعة من العجايب فی کتابه عبرة الخ لایق عبرت از چهار چیز بود که ملک تعالی در آن خلق کرد
نمود این فی ذلک عبرة لمن یحیی اول قصه فرعون و ملاک شدن او بود که ملک تعالی در آن خلق کرد
نمود و غیر عزرات بد بود که ملک تعالی خود مندا را در آن عبرت نمود سیوم غزای بن نظیر بود که ملک تعالی
که ملک تعالی در آن باب بپیرت را عبرت نمود قوله تعالی فاعتزوا یا اولی الاباب **قصه** چهارم
حال لیسف بود که ملک تعالی عالم را عبرت نمود و لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الاباب **قصه**
آما اول عبرت قصه ملاک فرعون بود و نام او ولید بن معصب بود و آنجا می فرعون که هر که می
و شایع لباطل ضعی فرعون از حق بگریخت ناس بد شد و دیش بد شد و حالش بد شد فاخته
انکه نکال لاخره و آنکوی ولید بود فرعون شد مؤمن بود طاعتی شد **لطیف** هر کس از پیشینگان
خیانتی کردی ملک تعالی و صفی از او صاف او بدل کردی آدم دلقی کرد ملک تعالی جای او را بدل کرد قیاسی
ملک تعالی دین او را بدل کرد کفان دلقی کرد ملک تعالی نبت او را بدل کرد صاحب نبت کن و نبت
کرد ملک تعالی صورت ایشان را بدل کرد و یوسف دلقی کرد ملک تعالی مقام او را بدل کرد مؤمن عالمی چهل سال
کرد و دینش را بدل کرد و نبتش را بدل کرد و نفسش را بدل کرد بلکه چون توبه کرد جمله ذلالت او را
بد کرد فاعلم انک یبکی الله میتکم حسنات تا بدانی که ممکن از کار بعد از او با تو بفضل بود آنکس که
قدر فضل او نداند عدل و انصاف خود و از او بستاند ذلت فرعون آن بود که چون در پیش بود بر سر
خویش بود چون نعمت تو انکر شد طاعتی و کافر شد بر بنده کی شامت نکردت خداوندی است گفت

نقشه جهان

نقشه جهان

خطاب آمد که زبان اعراض در کلمه شید که شمر کارمانند با چهل سال او را صحت و او هم تا در کار تانی کند
 و با عقل خود تروی اگر باره رشد خود آید پذیرش و اگر ناید بگرش چهل سال گذشت هر چند نفی از خود
 نکال و نفی شمر از خود با یکبار کی علم و دعوی با فراغت گفت آنکه اگر بگرش آنکه علی مقربان کشف با صدا یا
 چهل سال برآمد و هنوز بر نکال خلاف خود است ملک تعالی فرمود که شتاب کنید که من بهر دم با اول مردم
 و با خوش بخت کرم حق تعالی آن دریا را شکافت تا موسی بگذرد فرعون بکار دریا رسید روی تعویذ آورد
 که از نیل بمن دریا شکافت تا بکندهم و شمس خویش را که فرعون آورده اند که هزار هزار و هشتاد هزار بار
 بود و در میان آن بمیان ایشان یک مادیان بود و چون بس فرعون بکار دریا رسید قدم باز گشت
 بر مایل بر مادیان رخ نشسته بود از هوا در آمد و در پیش لب فرعون بخت لب فرعون بر اثر اسب چلی
 رفت دریا همچنان شکافته بود تا جلالت کبر او در ساحت او حاضر شد پس آن کو معای آب ز اهرام آمدند
 موسی بگشت و فرعون فرود گشت **لطیفه** آورده اند که آب خوات که فرعون را پذیرد که آله بود
 آتش و در رخ را در ز چشم زمین غیرت صلابت پیدا شد آن صخره که خدای و فریض بود بداند و منطوق
 زمین را سوراخ کرد آتش از زیر دریا برآمد و فرعون را بخت باز آن سوختگی تمام آتش نیز خفت آن آب
 بکار را نداشت همه خدی بودند که فرعون که سیاه و سوخته بود و از خاست که آب هرگز نرود و در اندر
 بر سر آمد و بکار اندازد و در بعضی از کتب دیدم که در آنوقت که آتش فرعون را میخست بر آن آتش
 آنکه اعضای او را و امعای او را و البوز و موسی آن را موسی که دوستی آن ماسو کنی یاد کرده است خواهم
 که سوخته او را است شود پس بهر مود آب را که او را بکار انداختن سیاه بود و در پیش خدی و شمس
 جای خویش بود که در کوی کشف اندان بود که روی بر روی موسسانده بود آتش روی او را نیز و آن فی

کلیه غریت

بجکم غریت گفت با زندایان من پذیرم که اگر تویی که دست من بدین مرد عافی طغی رسد ریش او را بر شسم
 و آب خود را از و پالنگ سازم تا عالیشان بداند که آنکس که ریش او پالنگ است آن بودا و نه خداوند زمین
 آسمان بود ملک علی چون او را بکارانی داشت بموسی می کرد که آن درویش مؤمن را بگو که نذر خویش با وفا
لطیفه مؤمنی نذر کرد که من از موسی ریش فرعون پالنگ لب سازم من آن موسی او را از آتش نگاه دارم
 و بعین او بران گاشتم تا در نذر او خلاف در نیاید ترا دوست خود خواندم و بخت و عده و او را که
 که زود دارم که ترا بد فرخ سپارم و در قول خود خلاف دارم اینک قسیم قصه ملک فرعون بود که عالیشان را دریا
 جرت بود دویم غریت بدو که مصطفی صلی الله علیه و آله بالشکری از زمین بیرون آمد بطلب کاروان و بکمر بند
 و آن کاروان ابو سفیان ملعون بود با چهل کس از یاران او و سفیان از آمدن رسول خبر یافت راه برگردانید
 کس بکه فرستاد بوجهل لعین بالکفر پس با اشراف قریش از که چاه بکار چاهی که از آن بدو خواهند
 رسیدند و لشکر مصطفی علیه السلام رسید و نیزه کس بودند کس را بس سوار بودند و بعضی بر شتر
 و دست کس را زانصار یان پا ده بودند و لشکر کفار را ضعیف و چندان بودند که روی از قریشیان
 کفند که جنگ با محمد از بهر کار دعای بود چون کاروان بخت با او عرب گنیم بوجهل لعین بر سر چاه فرود
 و گفت لایق و غری که معبود بی قزاعه و غفالت که من از کنار این چاه و انکرم با محمد عربی قال نعم
 سید علیه السلام سیاه بانی ساختن بود امیر المؤمنین علی و امیر مخرمه با او در آن ایستاده بودند و در ساز و
 یکدیگر شاورت میکردند سید علیه السلام و لشکر شد که عده کاخران بسیار بودند و مومنان اندک بودند و
 علیه السلام گفت یا رسول الله غم داره دست بردار و دعا کن و از ملک تعالی حاجت بخواه که ملک تعالی دین خود را
 نصرت دهد و کاخران را با سپاه خود غریت نماید و توبه کاخران استغفون و بجهت سید علیه السلام دعا کرد و دعا

کلیه غریت

فقره اوله

بجای آنکه ازین مسأله که منسوب است چون سید علی است با ایشان معاف بشید و شکران نافه
 در آمدند و گزندی از ایشان جز در واپس است ایسان آن چنان کار می نداشتند هر کس
 بر ایشان رسیدی ایشان را سر کنده و گردن کوفته باند و ملک تعالی نفرت دین خود که دو کافرا را میخورد و
 کرد و قهر بردست میر محمد که شمشیر و شمشیر و سید علی علیه السلام و بوجمل بر دست خود
 و آنچه روی بر او نهیست نهادند و شکر اسلام در شفا فرستند و شفا و کس دیگر ایشان نمیشد و شفا
 اسیر گرفتند که اسلام اندک بودند و شکر کفار بسیار ملک تعالی آن اندک را نفرت داد و آن را
 نهیست کرد و حال ایشان را بر دیده عالمیان فرست کرد آن فی ذلالت بعد از اولی که کتاب
 روی که خدای تعالی آنرا دید که زور و شاطره نهیست شاید و از آنکه ملک پاسبانی آید و او را گزند و
 آورده اند که چون کافران نهیست شدند و شمشیر شدند و در میان آن شکر و
 و غیره اختلاف پیدا شدند و آنکه جمیع مردم را باشد پس مردم و سید علی علیه السلام و سید
 سید علی علیه السلام با حضرت ملک تعالی رجوع کرد و جبریل جواب نفی پاورید که ملک عن الاضلال
 الاضلال و الرسول همه گفتند ما بدین حکم راضی نیستیم فرمان خدا را است و اعلموا انما نعظم
 من تحت لطف چون غمت مضائقه کردند ملک تعالی فرمود که غمت جمله راست و شما را در این
 غمت نیست چون ملک تعالی و اکتفا شد ملک تعالی فرمود که از شماست و مرا در آن هیچ حاجت نیست
 باند و قدم در راهیستی دارد و ملک تعالی بگوید دعوی کن که در صفت نبی و فانی چون قدم در راهیستی
 نهاد و دید در جوار قدس من فرو دای که چون مامور منست و تعالی بکلیت آنرا عذرت فرست
 فرستاد **پ** تا با تو ای آن نه تو ای جمله من چون بی تو شوی همه تو ای جان و غم چون تو زوی

بسم الله



سید علی علیه السلام را خبر کرد و گفت بکنان بر قبال تو محکم بنفای ما و او بگفتند رسول الله صلی الله علیه و آله
 بر من معاف در فرمان داد که او را بگفتند ایشان گفتند با رسول الله و تعالی و از خانه بیرون نیاید و لیکن بر آن
 که محمد بن سید که برادر است از رضاع بنفای تا ایشان را رسول علیه السلام اشارت کرد و فرمان رسول را اجاب
 نمود با او گفتند که توبه برادر او ای گفت که چه برادر و فرمان رسول را بدین جا در می مقدم دارم شمشیر علی
 کرد و بدر خانه او رفت و او را داد که با برادر محمد علیه السلام از من خبری نخواهد بدین علم و من ندارم تو مرا در
 گفت من سوگند نموده ام که بی که هیچ دارم ندیم محمد گفت من کرد با خود دارم بیرون آید از خانه و
 کعب خواست که بیرون آید زن او گفت که بیرون سوگند از بی تو بی تو بوی خون می آید و کعب را دست
 در کشید و گفت ای زن اگر شهادت مرد مبارز بدین در خانه ایستاده باشد که من ایشان باک ندارم
 آمد محمد او را خبری زد در حال شهادت یاران کین بر کش و در خیال او فریاد را و در وجود آن معاوت ادا
 و جنگ در پیش کشید که از یاران رسول علیه السلام گشته شد و او بر یک سید علی علیه السلام آوردند **لطیف**
 نفرت نه همان بود که نظار هرگز آید هرگز بظاره بهر یک غمت یابد و هرگز بگوید شهادت یا بدین
 مال دنیای فانی بود و شهادت ملک و حیات باقی بود هرگز در دنیا غمت یابد اگر چه بسیار ماعاوت
 او را در گرفت خود کرد و هرگز در قبال دشمن کافر شهادت یا بدین حیات در پوشد که هرگز غیر و کل حیات
 عذرت هرگز سید من زبون فرستد چون آن شکر را قضا ساخت و بجز نبی نظیر شادانان
 آمدن رسول خبر داشتند حصار را محکم کردند و در روز دوازدهم و عید آمدن بانی ملول کس فرستاد که در جنگ
 کنید و در جوار قدس من فرود آید و ما معاوت کنیم و اگر شما را از من بیرون کنند
 شما سیم قول ما که ترالی الذین نأفوا آية نکر ایشان سلام با ایشان خوب در پوشد خصمانی